



زندگینامه مصطفی کمال آتاتورک

(پدر ترکیهء مدرن)

به قلم لرد کین راس

John Patrick Balfour, 3rd Baron Kinross

۱۹۷۶-۱۹۰۴

یادداشت مترجم

درباره مصطفی کمال «آتا تورک» (به معنی «پدر ملت ترک») مقالات و کتاب های تحقیقی فراوانی نوشته شده و هنوز نیز نوشته می شوند. بخصوص محال است درباره سکولاریسم در یک جامعه اسلامی سخنی پیش آید و بلافاصله یادی از مصطفی کمال نشود. این روزها بخصوص، با قدرت گرفتن مذهبپون در ترکیه و افتادن زمام حکومت به دست آنان، که خود پرده دیگری از تقابل اسلام و سکولاریسم در حوزه قدرت سیاسی بشمار می آید، بررسی تجربه ترکیه مدرن برای همه کسانی که نسبت به امکانات آینده سکولاریسم در کشورهای اسلامی خود می اندیشند و نیز درس آموزی از این تجربه هفتاد ساله بسیار اهمیت دارد.

با توجه به اینکه امکان انتشار کتابی درباره «اعمال کننده اصل جدائی دین از حکومت در ترکیه» در ایران فعلا وجود ندارد، و از آنجا که تشخیص گردانندگان سایت «سکولاریسم نو» آن بوده است که باید در زندگی تک تک کسانی که کوشیده اند در جوامع اسلامی از طریق تکیه بر سکولاریسم راه را بر دموکراسی، آزادی و تجدد بگشایند غور و تفحص کرد، بر آن شدیم تا کتاب مناسبی را در مورد زندگی و دهش های آتاتورک به ترکیه کنونی یافته و ترجمه کنیم؛ بی آنکه انتخاب آتاتورک نشانه آن باشد که ما، در سایت «سکولاریسم نو»، او را نمونه اعلاای یک دولتمرد سکولار شرقی بدانیم. مهم حوادثی است که با نام او در منطقه ای که میهن ما هم در آن قرار دارد تجربه شده و آشنائی با پیچ و خم آنها می تواند برای همه علاقمندان به آینده کشورمان و منطقه مفید باشد.

در این مورد کتب مختلفی مورد بررسی قرار گرفتند و عاقبت، پس از مشورت های متعدد، بخصوص با روشنفکران و استادان دانشگاه های ترکیه، بر سر ترجمه کتاب «لرد راس کین» توافق شد که داستان این زندگی شگفت را از دیدگاه یک بیگانه بسیار آشنا با سرزمین ترکیه و در زمانی دور از اکنون (۱۹۶۴) بیان می کند. در ترجمه کتاب دقت زیادی شده تا متن با وفاداری تمام به فارسی برگردانده شود. با این همه انتشار نخست این ترجمه بر روی اینترنت این امکان را به همه ما و شمای خواننده می دهد که با ارائه هرگونه پیشنهاد خردپذیر برای بهتر کردن متن فارسی کمک کنیم تا متن نهائی که روزگاری - لابد - به دست چاپ سپرده خواهد شد صورتی مورد پسند و پذیرش داشته باشد.

اکتبر ۲۰۰۷ - شهر دنور، در ایالت کلرادو، از ایالات متحده آمریکا - اسماعیل نوری علا

پیشدرآمد مؤلف

مصطفی کمال، که بعدها «آتاتورک» خوانده شد، سرباز - دولتمردی برجسته در نیمه نخست قرن بیستم بود. سیاست خارجی او نه بر بنیاد کشورگشائی که معطوف به جمع کردن باقی مانده های امپراتوری در داخل مرزهای ترکیه کنونی بود. و در سیاست داخلی نیز پی گیر ایجاد نظامی سیاسی بود که بتواند پس از او نیز به حیات خود ادامه دهد. او بمدد چنین روجیه واقف گرائی بود که توانست کشور خود را احیا کند و امپراتوری در هم پیچیده و کهنه عثمانی را بصورت جمهوری جدید و خوش ساخت ترکیه مدرن در آورد.

آتاتورک یک ترک عادی نبود. پوست و موئی روشن تر از اغلب آنان داشت؛ همراه با گونه های ساخته شده از استخوان های برجسته و چشمانی برنگ فولاد. لاغر اندام بود با حرکاتی نرم و راحت. حتی زمانی که در حال استراحت بود از پیکرش انرژی می تراوید. این انرژی چشمان سردش را درخشان می ساخت و با وجود حالات متضاد روحی که داشت همواره سرزنده می نمود. بین پرحرفی و خموشی نوسان داشت؛ گاه تنشی که در وجودش بود بشدت آتشفشانی می کرد و گاه ظاهر جذاب مردی خوش رفتار و شهرنشین را داشت. به ظاهر خود اهمیت بسیار می داد. به دقت لباس می پوشید، ابروهایش را عمدتاً تاب می داد، از دست ها و پاهای خوش ترکیب خود مغرور بود و دوست داشت که آنها را، به بهانه دست و پا زدن در استخری که در باغ خود ساخته بود، به دوستان نزدیکش نشان دهد.

اما پسند عوام را چندان خوش نمی داشت. البته بخاطر وظیفه ای که برای خود قائل بود به آن نیاز داشت اما اغلب آن را استهزاء می کرد و بندرت فرییش را می خورد. یکبار، وقتی دوستی از او خواست که برای جلب افکار عمومی کاری انجام دهد، او با لحنی تحقیرآمیز پاسخ داد: «من برای افکار عمومی کار نمی کنم. من برای ملت و نیز برای ارضاء خودم عمل می کنم». این دو انگیزه در او با هم کار می کردند. او تا آنجا که توان دوست داشتن داشت کشور خود را دوست می داشت. جاه طلبی هایش، شعله ور شده در تخیلی قوی، و انگیزش یافته از طبیعتی توفیق جو و اراده ای تغییرناپذیر، معطوف قدرت بود. اما او این قدرت را بدان خاطر می خواست که آنچه را در ذهن خود و به سبک خویش برای ملتش می خواست تقدیم آنان کند.

ذهنی ناآرام داشت، سیراب شونده از آبخور اصول تمدن غرب، که از قرن نوزدهم بر افکار آزادپخواهان ترک اثر نهاده بود. ذهنی که دائماً از افکار دیگران تغذیه می شد، آن افکار را در خود می گوارید و از آن خود می کرد. اما همیشه این روند بر نوعی بی اعتمادی نسبت به «نظریه پردازی صرف» تکیه داشت. او، در روش، مردی عمل گرا بشمار می آمد که قادر بود بخاطر پیشرفت «گام به گام بسوی هدف مورد نظر» بر بی قراری های خویش

لگام زند. اما همین گام ها همیشه بصورتی سریع و آزادخواهانه اما اغلب با روش هائی نه چندان آزادخواهانه تحقق می یافتند و به رفتارهای بی رحمانه با دوست و دشمن می انجامیدند. آتاتورک که گاه نسبت به جان آدمی بی توجه می نمود در یک مقیاس شخصی مردی ضد بشر نبود. او آدمیان را می شناخت و ویژگی هاشان را قدر می نهاد و، چه در افراد و چه در جمع، شخصیتشان را با روشن بینی بسیار زیرکانه ای ارزیابی کرده و اعمالشان را پیش بینی می نمود. او که در رفتار با دیگران انعطاف پذیر بود، بخوبی می دانست که کی وقت تشویق است، کی هنگام ریشخند، کی زمان تهدید، و کی فرصت فرمانروائی. او استاد ظرافت کاری های سیاستمداران بود. او که به خوشباشی عادت داشت، از حضور در جمع لذت می برد و کشورش را در عمل از سر میز نوشخواری هایش اداره می کرد. عاشق سخن گفتن با صدای پرتینینی بود که می شد آن را صدای یک «سارا برنارد» مرد دانست. اصریح سخن می گفت، اغلب پر طمطراق، گاه با نیش، و همیشه همراه با طنز و کنایه و نیز چرخش هائی ناگهانی در میان جملات. امثلاً، یکبار در مورد «عصمت اینونو»، که سال ها نخست وزیرش بود، گفت: «در شکم او پنجاه روباه دنبال هم می کنند اما هیچکدام هیچوقت موفق به گرفتن دم آن دیگری نمی شوند».

آتاتورک به زندگی اطرافیانش غنا می بخشید. او از تحسین شدن از جانب زنان لذت می برد و آشکارا به آن پاسخ مثبت می داد. مرگ او و نشستن «اینونو» بر جایگاهش، نوعی فرود آمدن از فرازی بلند بود، چندانکه یکی از خانم های تحسین کننده اش گفت: «ترکیه عاشق خود را از دست داده است و حالا مجبور است با شوهر خود بسازد». این حسی بود که بسیاری از هموطنانش در آن شریک بودند.

و یک نکته:

من در مورد گفتگوهای که در این کتاب آورده ام سخت دقیق بوده ام. نیازی نیست که بگویم هیچ کدامشان را نساخته ام. همه آنها یا از زندگینامه ای که آتاتورک خود نوشته و یا از قول نویسندگان دیگر (همچون هلیده ادیب) و نیز کسانی که شخصا با آنها گفتگو داشته ام برگرفته شده اند. اگر در آنچه این منابع گفته اند نکاتی ساختگی وجود داشته باشد من مسئولشان نیستم؛ هر چند که اساساً شک دارم چنین امری صورت گرفته باشد. من تنها گفتاوردهائی را برگزیده ام که اصیل و درست بنظر آمده اند و بسیاری را که اینگونه ارزیابی نکرده ام کنار گذاشته ام. واقعا نمی دانم (مگر آنکه گفتگوئی را با وجود ضبط صوت انجام داده باشیم) چگونه می توان از این به واقعیت نزدیک تر شد. بخصوص که شرح یک زندگی بدون ذکر چنین گفتاوردها چیزی ملال انگیز خواهد بود.

جان پاتریک بالفور، سومین لرد کین راس

بخش اول - ضعف و سقوط امپراتوری عثمانی	۱
فصل اول - تولد یک مقدونیه ای	۱
فصل دوم - آموزش یک افسر	۱۵
فصل سوم - خدمت در مناطق اشغالی	۲۳
فصل چهارم - انقلاب ترکان جوان	۲۹
فصل پنجم - ضد انقلاب	۳۶
فصل ششم - بلوغ فکری یک افسر ستاد	۴۳
فصل هفتم - جنگ تریپولی	۵۴
فصل هشتم - جنگ در بالکان	۶۱
فصل نهم - ماموریت در صوفیه	۶۷
فصل دهم - جنگ جهانی اول	۷۹
بخش دوم - جنگ استقلال	۸۵
فصل بیستم: آغاز مبارزه	۸۵
فصل بیستم، آغاز مبارزه	۸۹
فصل بیست و یکم - کنگرهء ارض روم	۹۹

فصل بیست و دوم - کنگرهء سیوا س	۱۱۰
فصل بیست و سوم - سقوط دولت منصوب سلطان	۱۱۷
فصل بیست و چهارم - حرکت به آنگورا (آنکارای بعدی)	۱۲۴
فصل بیست و پنجم - حملهء نیروهای متحده به پارلمان	۱۲۹
فصل بیست و ششم - نقل مکان به آناتولی	۱۳۷
فصل بیست و هفتم - تشکیل مجلس آنگورا	۱۴۴
فصل بیست و هشتم - جنگ داخلی	۱۵۳
فصل بیست و نهم - حمله یونانی ها	۱۶۰
فصل سی ام - معاهدهء ترک و روس	۱۷۱

بخش اول - ضعف و سقوط امپراتوری عثمانی

فصل اول - تولد یک مقدونیه ای

در امپراتوری عثمانی، سرزمین «مقدونیه» - با کوهستان های سرکش و رودخانه های خروشان - جایی بود که در آن مردمان گوناگون این امپراتوری به هم رسیده، با هم در آمیخته و زندگی هایی رنگارنگ را ادامه می دادند. در واقع مقدونیه مینیاتور کوچکی از آن سامانه نامنسجم اما کارایی بود که ترک ها به کمک آن توانسته بودند به مدت پنج قرن مجموعه ای از نژادهای گوناگون شرق و غرب عالم را تحت فرمانروایی خود در آورند. مقدونیه در مرکز بخش اروپایی ترکیه قرار داشت، بخشی که عثمانی ها آن را «روملی» می خواندند که در واقع همان «قلمروی امپراتوران روم شرقی» و «بیزانس» یونانیان بود. اهالی مقدونیه، چه مسلمان و چه مسیحی و چه یهودی، چه ترک و چه یونانی و چه اسلاو و چه آلبانیایی، مردمی نیرومند بودند که روحشان را طبیعت محل زندگی شان، با آب و هوای بی اعتدالش، سخت و آبدیده کرده بود. این مردم، چه از درون و چه از بیرون، تحت تأثیر تمدن غرب بودند و، با توجه به این همه عناصر گوناگون شکل دهنده، از نظر روحی مردمی بسیار منفرد و تکرو محسوب می شدند.

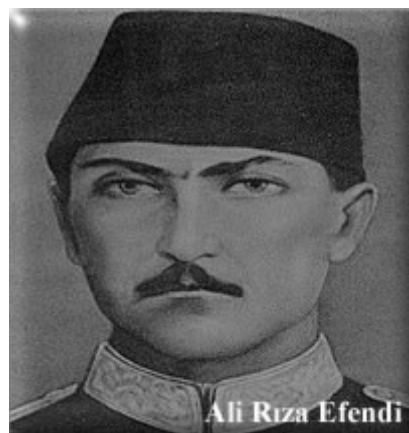
مصطفی کمال اهل سرزمین مقدونیه بود. او در بندر «سالونیکا» متولد شد - بندر پر رفت و آمدی که مقدونیه را به دریا متصل می کرد. تاریخ تولدش به سال ۱۸۸۱ بود؛ زمانه ناآرامی که طی آن سرزمین «روملی» تجزیه می شد و اجزای تشکیل دهنده اش از هم می گسستند. مسیحی علیه مسلمان می جنگید و یونانی و اسلاو علیه ترک و نیز علیه یکدیگر. این مردم، که احساسات ملی گرایانه در آن ها شعله ور شده بود، می کوشیدند تا خود را از چنگال امپراتوری رها کنند و «روملی» را به نفع یونانی ها، بلغارها و صربانی ها تکه تکه سازند؛ و قدرت های بزرگ، یعنی امپراتوری های توسعه طلب اتریش، مجارستان و روسیه - که رقیب هم محسوب می شدند - نیز در مناطق هم مرز خود با مقدونیه به این کوشش ها دامن می زدند و می کوشیدند تا از طریق ایجاد اقمار مختلف در لحظه مناسب بخش هایی از مقدونیه را تصرف کنند. امپراتوری انگلیس نیز در نقش نیرویی تعادل بخش می کوشید تا به جای تصرف سرزمین های جدید از قطع ارتباط خود با متصرفات شرقی تر خویش جلوگیری کند. بدینسان، به هنگام تولد مصطفی کمال، امپراتوری عثمانی و کلا مشرق زمین تسلیم مغرب می شد؛ همانگونه که زمانی مغرب زمین به مشرق تسلیم شده بود. امپراتوری عثمانی دستخوش سیری نزولی بود که آن را به سوی سقوط نهایی پیش می راند.

در عین حال، فشار علیه این امپراتوری از درون مرزهای آن نیز دست اندر کار بود و، در واقع در ۱۸۸۷، یعنی چهار سال پیش از تولد مصطفی، بود که فشار خارجی نیز بر آن افزوده شده بود. در آن سال روس ها، که رویای متحد کردن اقوام اسلاو را برای رسیدن به دریای مدیترانه در سر می پروراندند، از مرزهای عثمانی گذشته و تا حوالی قسطنطنیه پیش راندند و تنها در آنجا بود که نیروی دریایی انگلیس موفق به متوقف کردن آنها شد. آنگاه، ابا حضور نیروهای مختلف در گیر، معاهده ای در «سان استفانو» به امضا رسید که در واقع زمینه جداسازی بخش اروپایی ترکیه به نفع وسعت بخشیدن به بلغارستان محسوب می شد. اما این نیروها فکر دیگری را هم دنبال می کردند. بریتانیا و اتریش رفته رفته نسبت به نفوذ روزافزون روس ها حساس شده و عاقبت در کنگره ۱۸۷۸ برلین، و بیشتر تحت نفوذ «دیزرائلی»، نخست وزیر بریتانیا، تصمیمات قبلی خود را تغییر داده و بر این موافقت کردند که در برابر گرفتن امتیازاتی از روس ها در غرب، در شرق به آنها امتیاز بیشتری بدهند. بدین ترتیب بود که سرزمین روملی بار دیگر زندگی از سر گرفت و، در عین حالی که در مجاورت بلغارستانی آشوب زده و کوچکتر قرار گرفته بود، در وضعیتی انفجاری هنوز جزیی از امپراتوری عثمانی محسوب می شد.

بدینسان، مصطفی کمال دیده بر جهانی ناآرام گشوده بود، در سرزمینی دستخوش آشوبی درونی و تهدیدات خارجی. اعضاء خانواده او جزو مسلمانان عثمانی بودند - از طبقه متوسط و با ریشه هایی عمیق و به شدت ترک. در مورد این امکان که او، همچون اغلب اهالی مقدونیه، دارای رگه ای از اسلاوها و آلبانی ها هم بوده نمی توان به قاطعیت حکم کرد. اما نوعی تفاوت ظاهری، هم در رنگ پوست و هم در اجزای صورت، که در طی رشد جسمانی اش نسبت به دیگر ترک ها پیدا می شد می توانست نشانه ای از این درهم آمیختگی باشد. بهر حال واقعیت آن است که برای کودکی که در محیطی این چنین در هم آمیخته به دنیا می آید پیش از آن که مسئله ارتباطات نژادی و موضوع اصلیت شخصی مورد نظر قرار گیرد فرهنگ خانواده گی اهمیت دارد.



Zübeyde Hanım



Ali Rıza Efendi

پدرش علیرضا نام داشت و مادرش زبیده. زبیده، مثل اسلاو های ساکن مناطق مرزی بلغارستان، پوستی لطیف و سفید و چشمانی عمیق و آبی داشت. خانواده اش از اطراف دریاچه ای که در غرب سالونیکا به طرف آلبانی گسترده بود آمده بودند - جایی که کوهستان های سخت لخت به گستره های نیلگون آبی می رسیدند. این منطقه کوهپایه ای بود که، پس از فتح مقدونیه و «تسالی» به دست ترک ها، مردمان زیادی از قلب آناتولی را به خود جلب کرده بود. در نتیجه، زبیده هم دوست داشت فکر کند که در رگ هایش مقداری خون اصیل «یوروک» وجود دارد. یوروک ها مردمی ایالتی بودند که اصالتا از اقوام ترکی که در کوه های «تروس» زندگی می کردند منشعب شده بودند. مصطفی و جنات خود را از مادرش گرفته و موی روشن و چشم آبی اش یادگاری از زبیده محسوب می شد. زبیده بر فرزندش تأثیری به سزا داشت و مصطفای کوچک همواره بین دو گزینه احترام و طغیان نسبت به او در نوسان بود. زبیده که زنی اجتماعی محسوب می شد دارای اراده ای قوی و زیبایی خاص دهقانی بود؛ هوشی سرشار داشت اما تحصیل نکرده بود و به سختی می توانست بخواند و بنویسد.

علیرضا اگرچه بیست سال از زبیده بزرگتر بود اما در کنار همسرش شخصیتی سایه وار داشت. او که پسر یک معلم مدرسه ابتدایی بود تحصیلاتی داشت و همین امر موجب شده بود تا شغل کوچک منشی گری یکی از ادارات دولتی نصیبش شود. اما او هرگز در کار خود ترقی نکرد بطوری که وقتی می خواست زبیده را به زنی بگیرد توانایی قیمتی که خانواده زبیده طلب می کردند را نداشت. اما برادرش، حسین، به نفع او دخالت کرد و ازدواج آن ها در سالونیکا سر گرفت.

آنها بعدا در دهکده ای در کوهپایه های کوهستان «المپ» - جایی که علیرضا در آن به کار مشغول بود - ساکن شدند. علیرضا، که در این سرزمین جنگلی با حقوقی اندک به سختی زندگی می کرد، می دید که در اطرافش کسانی که به کار چوب بری و حمل و نقل آن مشغولند به سرعت ثروتمند می شوند و لذا تصمیم گرفت که، علیرغم بی اطلاعی کاملش از امور بازرگانی، از شغل خوش استعفاء داده و به کار چوب بپردازد. او، برای این کار، به سالونیکا بازگشت و با شراکت شخصی به نام «جعفر افندی» شرکتی به وجود آورد و همهء پس انداز خود را در آن سرمایه گذاری کرد. موفقیت های اولیه او در این کار موجب شد تا بتواند خانه بزرگتری برای خانوادهء خود بسازد - خانه ای دو طبقه با اتاق های بزرگ و پنجره هایی گشوده به خیابانی سنگ فرش و باغچه ای در پشت. پنجره های بیرون آمده و روکش دار خانه از یکسو جلوگیر نور شدید آفتاب بودند و، از سوی دیگر، ساتر اهل خانه از نگاه های کنجکاو همسایگان.



خانه در سالونیکا

اما واقعیت آن بود که علیرضا برای شروع کار بازرگانی لحظهء بدی از تاریخ را برگزیده بود. کوهستان ها را دستجات پراکنده یونانیان مسلحی پر کرده بودند که اغلب شان پناهندگانی گریخته از ستم «بیک» های ترک محسوب می شدند. آنها، در عین حال، نگهبان و محافظ دهقانان مسیحی محل نیز محسوب می شدند و اکنون، پس از شکست ترک ها از روس ها و ضعیف شدن مقامات محلی، جرأت یافته و دست به شورش هایی گسترده زده بودند.

به زودی علیرضا قربانی حملات دایم این گروه ها شد. آنها با تهدید به این که مخازن چوبش را آتش خواهند زد از او پول مطالبه کردند اما پس از دریافت پول چوب ها را به آتش کشیدند. آنها کارگران او را به ترک کار واداشته و از حمل الوارها به بندر جلوگیری کردند. علیرضا که مجبور بود در جنگل با آنها مبارزه کند، عاقبت، بر اساس توصیه فرمانده ژاندارمری سالونیکا که شغلش در واقع خلع ید از این متجاوزان بود، ناگزیر شد تجارتخانه خود را ببندد. این گونه بود که ضعف و سقوط نظم و قانون ترک ها در مقدونیه نتایج وخیم خود را به نمایش گذاشته بود.

زبیده برای شوهرش پنج فرزند به دنیا آورد که از میان آن ها تنها یک پسر، که مصطفی باشد، و یک دختر، که مقبوله نام داشت، به سنین بلوغ رسیدند. علیرضا نام مصطفی را خود برای فرزندش انتخاب کرده و به رسم سنتی آن را در گوشش زمزمه کرده بود. این نام یکی از برادران علیرضا بود که در کودکی تصادفاً به دست او از گهواره بیرون افتاده و کشته شده بود. یک پدایه سیاهپوست که اسلافش برده بودند از مصطفی نگاهداری می کرد و در گهواره برایش ترانه های عامیانه «روملی» (بخش اروپائی عثمانی) را می خواند که با آهنگ های بیزانسی و اسلاوی و ترکی در هم آمیخته بودند؛ لالائی هائی که در سراسر عمر همواره در ذهن مصطفی حضور داشتند.

زبیده زنی زاهد بود، ایمانی قوی داشت، و همواره به باورهای سنتی پیشینیان مسلمان خود وفادار بود و به این امر افتخار می کرد که افرادی از بین خانواده خود و شوهرش موفق شده اند به زیارت حج بروند. او دوست

داشت که مصطفی نیز راه آنان را ادامه داده و یا قاری قران و یا مدرس مذهبی شود. به همین دلیل هم او را نیز، همچون فرزندان خانواده های مسلمان، به مکتب خانه فرستادند تا آموزش قرآنی ببیند.

اما علیرضا در مورد پسرش عقیده دیگری داشت. او - که مردی ضد آخوند و آزادمنش بود و به افکار جدیدی که از جانب غرب آمده و رفته رفته در مقدونیه رواج می یافت توجه داشت - اصرار کرد که مصطفی باید به مدرسه خصوصی غیر مذهبی «شمسی افندی» برود؛ مدرسه ای که با داشتن برنامه درسی مدرن، نخستین مدرسه از نوع خود در «سالونیکا» محسوب می شد. عاقبت، در پی اختلافات و گفتگوهای چند، مصالحه ای موثر صورت گرفت. علیرضا تسلیم همسرش شد اما مصطفی برای دریافت آموزش رایج مذهبی به مدرسه «فاطمه ملا کادین» گذاشته شد.

بعدها مصطفی با حالتی طنز آلود تعریف کرده است که: «در صبح روزی که به این مدرسه رفتم مادرم با تشریفات تمام لباسی سفیدرنگ بر تنم کرده و دستمال گردنی با نخ های طلایی را به شکل عمامه به دور سرم پیچیده بود. در دستم هم یک غنچه گل طلایی گذاشته بود. معلم مدرسه با همه شاگردانش در جلوی خانه ما ظاهر شد و پس از انجام مراسم نماز، من، با قراردادن نوک انگشتانم به روی سینه و پیشانی و بوسیدن دست های پدر و مادر و معلم مراسم احترام نسبت آنها را انجام دادم. آنگاه، در میان هلهله همراهان جدیدم، با شادمانی و تارسیدن به مدرسه ای که به مسجد چسبیده بود، در خیابان های شهر رژه رفتیم. به محض ورود به مدرسه نیز مراسم نماز دسته جمعی دیگری برگزار شد و سپس معلم دست مرا گرفته و به اتاق لختی برد تا در آن کلمات قدسی قرآن برایم خوانده شود».

بدینسان تعصب مذهبی زبیده پاسخی در خور گرفت و او توانست خود را در بین همسایگانش سربلند حس کند. مصطفی با این مدرسه مشکل خاصی نداشت. اما در طی همین زمان هم بود که نوعی بیزاری از آداب و تشریفات کهن مسلمانان، که هنوز در میان ترک هایی که مادرش از آن ها سرمشق می گرفت برقرار بود، در او آغاز به نطفه بستن کرد.

یک روز از جای خود بلند شده و در مقابل دستور معلم، که به او می گفت بنشیند، مقاومت کرده و صدا به اعتراض بلند کرد که این طرز نشستن سبب می شود دچار گرفتگی عضلات شود.

معلم با حیرت پرسید «یعنی جرأت داری که از من اطاعت نکنی؟»

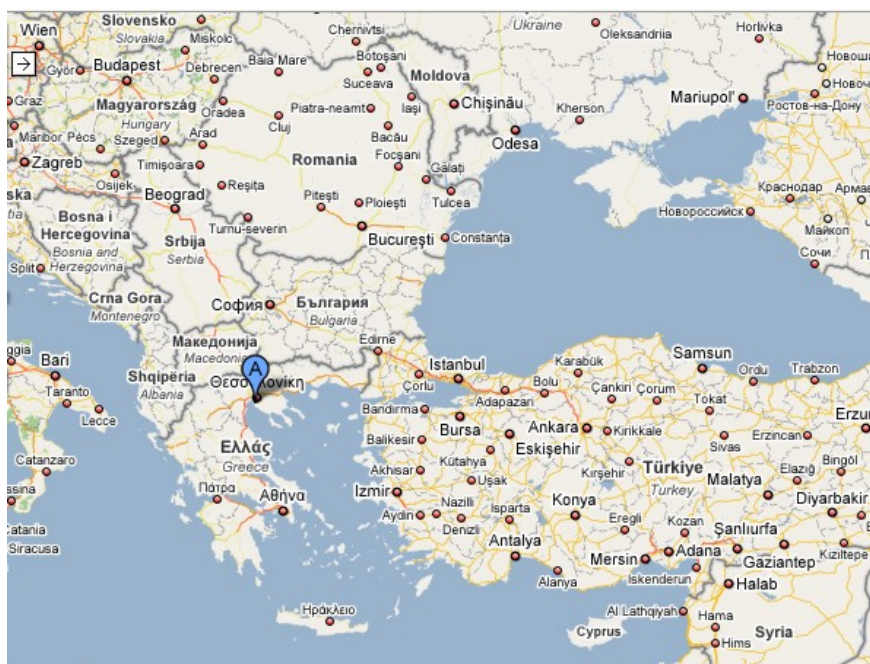
مصطفی پاسخ داد: «بله، من جرأت دارم که از شما اطاعت نکنم».

در این هنگام همه شاگردان کلاس به پا خواسته و گفتند: «ما همگی از شما اطاعت نمی کنیم!» و معلم

ناگزیر به مصالحه با آن ها شد.

اندک زمانی بعد، علیرضا - بدون رویارو شدن با اعتراض زبیده که به هر حال به خواست اولیه خود رسیده بود - پسرش را از مکتب خانه مذهبی بیرون آورده و نامش را در مدرسه «شمسی افندی» نوشت و تحصیلات مصطفی در این مدرسه به صورت رضایت بخشی ادامه یافت.

مصطفی، به لحاظ داشتن موهای روشن و اندام بزرگ، در میان دیگر پسرهای تشخیصی ویژه داشت و به زودی شیوه عمل آدم های بزرگ را هم برای خود انتخاب کرد و به بازی های همکلاسانش در خیابان ها - مثل طاس بازی، قاب بازی، و بازی با هسته میوه جات - بی اعتنا شد و هرگز در این بازی ها شرکت نکرد. هنگامی که از او می خواستند تا در بازی خم شدن و پریدن از روی پشت یکدیگر شرکت کند او مغرورانه از خم شدن خودداری می کرد و به آن ها می گفت «اگر می توانید از روی قامت ایستاده من پرید». به این ترتیب، او بصورتی تکرر و مغرور رشد می کرد و رفتاری برتری جویانه داشت و نسبت به هر گونه شوخی و اهانتی عکس العمل نشان می داد.



(سالونیکا در بخش اروپائی عثمانی، در یونان کنونی)

شهر شلوغ و تجاری سالونیکا که او اکنون با آن آشنا می شد در سراسر کودکی، بلوغ، و جوانی او تاثیری شکل دهنده داشت. سالونیکا، با کوهپایه های بسیار و رودخانه های تندرویی که به خلیج آرام آن می رسیدند، مدت ها بود که از دیوارهای رومی، بیزانسی، و ترکی خود بیرون زده و صاحب بلوارهای بزرگ سبک

غربی شده بود و، معلوم بود که، با توجه به موقعیت جغرافیایی و پیشینه تاریخی اش، نمی توانست تبدیل به شهری مدرن و امروزی نشود. بر فراز ویرانه های دیوارهای تدافعی و مناره هایشان و برج های کلیسا مجموعه درهمی از سقف خانه ها به چشم می خورد. مردم چنان زندگی می کردند که انگار عملا در طبقات روی هم چیده شده زندگی می کنند. در بالا، آنجا که میدان های جنگ قرون وسطایی بر بلندی ها گسترده بود، بخش مسلمان نشین شهر به صورت یک هزارتوی پر شیب و با خیابان های سنگفرش به طرف پایین کج شده بود. در پای کوه و در اطراف بندرگاه، یهودیان زندگی می کردند که تقریبا نیمی از جمعیت شهر را تشکیل می دادند و از میانشان اهالی یک محله کامل، به نام محله «دون مه»، به اسلام گرویده بودند. مرکز شهر را محله یونانی ها پاشغال کرده بود و در اطراف آن محله های بلغاری ها، ارمنی ها، و ولاش ها (کولی ها) و همچنین مردمانی از نژاد فرانک به هر سو پراکنده بودند و در آخرین محله نزدیک به دریا بازرگانان ثروتمند و کنسول های مقتدر بریتانیا، فرانسه، آلمان، اتریش، ایتالیا، و پرتغال اقامت داشتند.

اینگونه بود که مصطفی، که در بخش کوهپایه و نزدیک به برج های ناقوس دار کلیساهای یونانی خانه داشت، زندگی اجتماعی خود را در آشنایی با شیوه زندگی خارجی ها آغاز کرد. او این نوع زندگی را تحسین می کرد و با هوشیاری و احتیاط به آن ها می اندیشید. در سال های پیش از بیست سالگی شاهد آن بود که برای نخستین بار راه آهن به سالونیکا رسید و این غول فولادین و پر سر و صدا او و شهرش را غرق شادمانی کرد. لئون اسکیاکی، که خود اهل این شهر بود، در کتاب «بدرود با سالونیکا» که شرح حال آتاتورک است، می نویسد: «قرن کهنه به پایان خود می رسید؛ مغرب زمین آرام و بی وقفه به درون شهر می خزید و می کوشید با دستاوردهای شگفتش مشرق زمین را بفریبد... و، در برابر چشمان خیره شده ما، جادوی علم و معجزه اختراعات خود را به نمایش می گذاشت. ما، ترسیده و بی قرار، به درخشش شگفت او می نگرستیم و به آواز پریان دریایی گوش می دادیم و، همچون حالت روستاییانی که به میهمانی شهریان می آیند، خود را کوچک و عقب افتاده می یافتیم. اما، در عین حال و به صورتی مبهم، در برابر آن درخشش های دلگرم کننده، سردی هزینه ای را که باید برای به دست آوردنشان پرداختیم حس می کردیم».

آنگاه زمان آن رسید که مصطفی مجبور شد برای مدتی سالونیکا را ترک کند. این بار علیرضا بازمانده سرمایه خود را در تجارت نمک از دست داده و تقاضا کرده بود که بار دیگر به استخدام دولت درآید اما با این تقاضا موافقت نشده بود. از آن پس او به نوشیدن مشروب روی آورد، مثانه هایش از کار افتادند و، پس از یک بیماری سه ساله، چشم از جهان بست. زبیده که به صورت بدی دست تنها مانده بود، مصطفی را از مدرسه بیرون آورد و او و خواهرش را با خود به منطقه ای روستایی در نزدیکی «لانگازا» برد که برادرش، حسین، در آنجا مزرعه ای را اداره می کرد که حدود بیست مایل از سالونیکا و دریا دور بود.

در این منطقه، بروی خاک سرخ رنگ دشت ها - که در تابستان خشک و در زمستان باتلاقی می شدند - گیاهان مختلفی می رویدند و حیوانات گوناگونی به چرا مشغول بودند. گاوها با خود گاو آهن ها را می کشیدند و در پی مسیرشان لک لک ها برای دانه چینی از زمین شخم زده پرواز می کردند. در همان حال ارا به های پر سر و صدای روستایان محصولات کشاورزی را به بازار می بردند. مصطفی، در میان بوی سبزیجات و خاک و خیسی و گل و پهن حیوانات برای نخستین بار با زمین و طبیعت آشنا می شد.



مقبوله خانم در ۱۹۵۶

او از زندگی در هوای باز لذت می برد و به زودی و راحتی با مشغله های غریبه روستایی کنار آمد. نزدیکترین دوستش خواهرش مقبوله بود؛ دختری تپلی، صریح و مصمم که از برادر خود خشن تر به نظر می رسید و اغلب، در عین دوستی، کارشان به دعوا می کشید. این خواهر و برادر را روزها به مراقبت از مزارع می گماشتند تا در کلبه ای بنشینند و کلاغ ها را از خوردن لویاهای سبز شده در مزارع مانع شوند. عصرهای زمستان آنها در کنار آتش خانه روستایی خود نشسته و به تفت دادن بادام مشغول می شدند.

زندگی در مزرعه کیفیتی سالم داشت و مصطفی بزودی تنومند و قوی شد. غذا فراوان بود و دایی حسین مهربان. اما مصطفی به زودی به بیقراری رسید. می دید که برای زندگی روستایی ساخته نشده است. ذهنش بیدار می شد و مشتاقانه می خواست که یاد بگیرد و می دید که تحصیلاتش به دست فراموشی سپرده شده است. در بین معلمین محلی انتخاب او فقط بین یک کشیش یونانی و یک مدرس مسلمان محدود بود و مصطفی متناوبا در نزد آنان آموزش می دید. اما او از اصوات بیگانه زبان یونانی خوشش نمی آمد و، در عین حال، می فهمید که پسر بچه های مسیحی به او بی اعتنایی می کردند و غرورش را زخم می زدند. بالاخره، پس از مدتی تحصیل در نزد مدرس مسلمان، اعلام کرد که: «من به مدرسه ای که در مسجد باشد نمی روم». زبیده برایش معلم جدیدی پیدا کرد اما سه روز نگذشته بود که مصطفی اعلام داشت که «این معلم شخص بی اطلاعی است» و حاضر نشد نزد او

تحصیل کند. سپس یکی از زنان همسایه پداوطلب شد که به او درس بدهد اما مصطفی حاضر نشد در نزد یک زن تحصیل کند.

زیبیده، که آشکارا می دید وقت آن رسیده است که پسرش تحصیلاتی منظم داشته باشد، عاقبت او را به سالونیکا فرستاد تا با مادر بزرگ و خاله اش زندگی کرده و به مدرسه عمومی «کای ماک حافظ» برود. اما مصطفی چندان در این مدرسه نماند. یک روز، پس از اینکه در یک شلوغی عمومی در گیر شد، مدیر مدرسه او را به عنوان رهبر شورشیان بیرون کشید و به شدت کتک زد؛ به طوری که تمام بدنش کبود شده بود. مصطفی از این عمل به شدت منزجر شد و از رفتن به مدرسه سرباز زد و مادر بزرگش هم طرف او را گرفته و از آن مدرسه بیرونش آورد.

در همین ایام هم بود که مصطفی رفته رفته در می یافت که واقعا خواستار چیست. او که در دوران کودکی به ظاهر خود اهمیت نمی داد، رفته رفته متوجه لباس های دیگران شده و علاقمند شد که همواره تمیز و مرتب باشد. برای این کار البسه سنتی ترکی، که شامل شلوار گشاد و کمربند بود، را کنار گذاشت. از نظر او این لباس انیفورمی بود که به گذشته تعلق داشت. آنچه جلب نظرش را می کرد انیفورم سربازانی بود که سیل های خود را بالا می دادند و نوک شمشیرهایشان به سنگفرش می خورد و با حالتی احترام برانگیز و حاکی از اهمیت از خیابان ها می گذشتند. او به وضع، قدرت و موقعیت ممتاز آن ها و غرور اطمینان بخش ترکی شان در شهری بیگانه حسادت می کرد.

حسادت او به خصوص معطوف یکی از پسران همسایه به نام احمد بود که به دبیرستان نظامی می رفت و لباس مخصوص شاگردان آن مدرسه را می پوشید. اکنون زیبیده هم به سالونیکا برگشته بود و مصطفی از مادرش تقاضا کرد که اجازه دهد او نیز به آن مدرسه برود. اما زیبیده با این کار موافق نبود و اعتقاد داشت که اگر قرار است مصطفی، علیرغم آرزوی قلبی مادرش، جا پای پیامبر اسلام نگذارد بهتر است که مثل پدر ورشکسته اش به تجارت رو کند. در واقع زیبیده نگران جنگ و مرگ و سفرهای دور و درازی بود که در زندگی سربازان عثمانی حضوری دائمی داشت. نیز از این می هراسید که مبدا مصطفی نتواند در مدرسه نظام موفق شود.

اما مصطفی کسی نبود که به این آسانی ها از خواست خود دست کشد. او آرزوی خود را با پدر احمد که افسری در ارتش بود در میان گذاشت و به کمک او، بدون اطلاع مادرش، در امتحانات ورودی دبیرستان نظام شرکت کرد. برای این کار با فشرده گی و دقت تمام مشغول آماده سازی خود شد و در نتیجه در امتحان ورودی توفیق به دست آورد. او اگرچه، به این ترتیب، زیبیده را با عملی انجام شده روبرو ساخته بود اما هنوز نمی توانست بدون دریافت موافقت نامهء مادر در مدرسه نامنویسی کند. مصطفی با زیرکی تمام به یاد مادرش آورد که در بدو

تولد پدرش شمشیری را آورده و بر دیوار اتاقی که گهواره اش در آن قرار داشت به دیوار آویخته بود. او با لحنی قهرمانانه ادامه داد که: «من سرباز زاده شده ام و سرباز هم خواهم مرد».

زییده مقاومت خود را رفته رفته از دست داد اما آنچه که عاقبت موجب شد تا تصمیم به موافقت بگیرد خوابی به موقع بود که دید. در آن رویا او پسرش را دید که بر تختی طلایی بر فراز یک مناره نشسته است و همان گونه که خود شتابان به سوی مناره می رفت صدایی را شنید که به او گفت: «اگر اجازه دهی که پسر تو به مدرسه نظامی برود او به مقامات عالی خواهد رسید و اگر نگذاری او را پایین کشیده ای». به این ترتیب او در رویای خود آینده نظامی درخشانی را برای پسرش دیده و در پی آن رضایت داده و اوراق لازم را امضا کرد. مصطفی با احترام تمام مادرش را بوسید و مادر نیز دعای خیرش را بدرقه او کرد.

مصطفی، که به هنگام ورود به مدرسه نظام شهر سالونیکا دوازده سال داشت، پس از شش سال تحصیل مطابق خواست خانواده، اکنون خود تصمیم گرفته بود که شغل آتی اش چه باشد. این انتخاب گزینش درستی هم بود چرا که قشر افسران عثمانی نخبگان کشور محسوب می شدند. استادان مدرسه نظام - که حقوق خود را از سلطان عثمانی دریافت می داشتند - تنها به شاگردان خود درس نظامی نمی دادند بلکه آن ها را با تاریخ، اقتصاد، و فلسفه نیز آشنا می کردند. مدارس نظامی نهادهایی دموکراتیک محسوب می شدند که شاگردانشان از طبقات مختلف اجتماعی می آمدند و می توانستند بر حسب توانایی و شایستگی خود مدارج نظامی را طی کنند. بعلاوه، فارغ التحصیلان این مدارس پس از ورود به ارتش فرصت می یافتند که سفر کنند، جهان را ببینند و با نحوه زندگی مردمان مناطق دوردست امپراتوری عثمانی آشنا شوند؛ امری که غیر نظامیان عادی از آن محروم بودند.

مصطفی درس های مدرسه را آسان یافته و آن ها را به سرعت یاد می گرفت. درس محبوب او ریاضیات بود و مدت ها قبل از آن که همکلاسانش درس حساب را به پایان رسانند او مشغول حل مساله های جبر بود. معلمش، که او هم مصطفی نام داشت، در درس ریاضی او را هم قد خود می دید. مصطفای جوان برای مصطفای پیر سؤالات مشکلی طرح می کرد و معلم هم یک روز، برای این که شاگردان بتوانند بین او و مصطفای جوان به راحتی تفاوت بگذارند، بنا بر یک رسم ترکی، نام دومی به شاگرد خویش اعطا کرده و او را «مصطفی کمال» خواند؛ واژه ای که در معنای عام خود حکایت از برجستگی و کامل شدگی داشت و، بدینسان، مصطفی در بقیه عمر «کمال» خوانده شد. گاهی معلم داوطلبی می خواست تا در برابر کلاس ایستاده و به سؤالات مشکل او پاسخ گوید. چند نفری برای این کار داوطلب می شدند اما مصطفی که حاضر نبود قبول کند که کسی پیدا می شود که از او بیشتر بداند همواره از جا برمی خاست و کلاس را و می داشت تا بپذیرند که او بهترین است.

مصطفی کمال به سرعت به مقام گروهبانی و مبصری کلاس رسید و مقام بالای شاگرد معلم شده را به دست آورد و اجازه یافت تا در غیاب معلمان بر درس همکلاسانش نظارت کند و برای این کار از تخته سیاه

کلاس نیز استفاده نماید. او که طبعاً معلم ساخته شده بود در خانه نیز همین نقش را بازی می کرد و این نوع بلوغ رفتاری او را از همسالان و همکلاسانش جدا می ساخت. گویی دوران کودکی او به سرعت به سر آمده بود. او در بین همگنان خویش دوستانی چند داشت اما همواره علاقمند به معاشرت با پسران بزرگسال تر از خود بود. ظاهر روشن و غریبه او، همراه با رفتار انزوانه گرانه و وقار و غرورش - و حتی نگاهی که از آن چشمان سرد آبی ساطع می شد - او را به صورت موجودی از نژادی دیگر در آورده بود. او به صورتی غریزی در برابر قدرت شورشی می شد و معلمانش اداره کردن او را مشکل می یافتند.

در خانه روابط او با زبیده اغلب توفانی بود. او که تنها مرد خانه ای پر از زن محسوب می شد از عوالم زنان متنفر بود و یتیم شدن خود را، که موجب شده بود در میان آن ها زندگی کند، لعنت می کرد. در همین ایام بود که زبیده مجدداً ازدواج کرد. شوهر دوم او «رجب» نام داشت؛ مردی حدوداً ثروتمند با دو پسر و دو دختر از ازدواج سابق خویش. مصطفی نسبت به زبیده حسادت یک عاشق را از خود بروز می داد و از این که مادرش به خاطر پول ازدواج کرده احساس تحقیر شدگی می کرد. اما وقتی که دید پدرخوانده اش برای زبیده شوهر خوبی است با او کنار آمد. پدر خوانده هم، که خود افسری در ارتش بود، برای او تبدیل به دوستی شد که همیشه راهنمایی های مفیدی می کرد. این مرد جوان برای پسر زبیده از غرور و احترام سخن می گفت. به او می گفت که هرگز نباید بگذارد که کسی کتکش بزند، و هرگز نباید تحقیری را تحمل کند. به خصوص باید در مقابل تجاوز دیگران به غرور جنسی اش سخت مقاوم باشد. او به مصطفی چاقویی داد تا که در مواقع لزوم با آن از خود دفاع کند. اما، در عین حال، نصیحتش کرد که هرگز آن را بی موقع مورد استفاده قرار ندهد. از این زمان به بعد مصطفی بیشتر اوقات را دور از خانه می گذراند چرا که با پذیرفته شدن در دوره دوم دبیرستان وارد مدرسه آموزش نظامی شبانه روزی به نام «مناستیر» شده بود.

مدرسه مناستیر، قرار گرفته در دشتی وسیع در بین سلسله کوههای نزدیک مرزهای یونان و آلبانی، و کمی دورتر از سربیا و بلغارستان، قرار داشت و، در نتیجه، دارای موقعیت سوق الجیشی مهمی بود. این مدرسه مرکز اصلی آموزش های نظامی مقدونیه محسوب می شد و در عین داشتن فضایی روستایی دری را به سوی فرهنگ رنگارنگ سالونیکا گشوده داشت. ساختمان مدرسه که شکوه عمده ای داشت رو به قله ی چشمگیر کوهستان ساخته شده بود؛ قله ای که یونانی ها آن را «پلیستر» به معنی کبوتر می خواندند. و این اسم در واقع به نرمی برف های زمستانی این قله اشاره می کرد.

مصطفی در این جا بود که برای نخستین بار خود را درست در وسط برخوردهای جاری کشورش یافت. قدرت ترک ها در مقدونیه به دست چریک های یونانی و اسلاو روز به روز ضعیف تر می شد و، در چنین فضایی، وطن پرستی و رقابت های آتشین در بین دانشجویان مدرسه نظامی اوج می گرفت. نظرگاه های مختلف

مدرسه را تکه تکه کرده بود و اختلافات و دعوایها و توطئه های شدیدی در آن جریان داشت که اغلب به خونریزی منجر می شد. قوی ترین دسته داخل مدرسه از آن دانشجویان سالونیکایی بود که مصطفی کمال رهبر آن محسوب می شد اما زیرکانه چنین انتخاب کرده بود که در پشت صحنه کار کند و دور از دعوای روزمره باشد. خاطره ای که تا سال ها بعد ذهن او را به خود مشغول می داشت به شبی مربوط می شد که در میانه ی آن بیدار شده و پسری را دیده بود که بالای سر یکی از همدسته های او ایستاده و قصد دارد چاقویی را بر پیکر او وارد کند. پسر به موقع از خواب بیدار شد و توانست چاقو را از دست حمله کننده خارج کند.

مصطفی برای نخستین بار از آنچه در جهان بزرگتر آن سوی دیوارهای مدرسه در جریان بود با خبر می شد. پسر ها را داستان های قهرمانی و آوازهای حماسی مربوط به فتح مقدونیه به دست عثمانی به هیجان می آورد. اما اکنون شورش و سرکشی همه چیز را تهدید می کرد. در سراسر «روملی»، یونانی ها، سرو ها و بلغاری ها، برای آزادسازی سرزمین های تحت تسلط عثمانی می جنگیدند. در ۱۸۹۷ یونانی ها جبهه آزادی بخشی را در «کرت» گشودند و ترک ها نیز، متقابلاً، در سراسر روملی تجهیز شدند. مدرسه «مناستیر» نیز کاملاً آماده شد. روزگاری بود که مردم به خیابان ها ریخته و صدای طبل ها و شیپورهاشان سربازان را به سوی خود می خواند. دانش آموزان مدرسه، با در دست داشتن پرچم ترک ها، در خیابان ها رژه می رفتند. چریک های ترک در کوهستان های اطراف تا پای جان می جنگیدند. یک شب مصطفی و یکی از دوستانش برای پیوستن داوطلبان به ارتش دست به فرار از مدرسه زدند. اما به زودی شناخته شده و به ناچار به مدرسه بازگشتند. اما همین تجربه آتش وطن پرستی و عشق شدید نگاهبانی از وطن را در جان کمال جوان شعله ور ساخت.

روزهائی بود که داوطلبان خدمت سربازی از سراسر امپراتوری عثمانی به آن منطقه می آمدند و مصطفی از اینکه نمی توانست به آنها بپیوندند سخت ناراضی بود. او در مدرسه با شاعر جوانی به نام «عمر ناجی» دوست شده بود و در ایام تعطیلات به اتفاق هم برای تماشای قطارهایی که سربازان را به جبهه جنگ می بردند به ایستگاه راه آهن سالونیکا می رفتند. یک روز عصر، در میان جمعیت حاضر در سکوی ایستگاه قطار، گروهی از شیخ ها و درویش ها را با شولاها و کلاه های نوک تیزشان دیدند که زنگ هایی را در دست داشتند و همراه با آن بر طبل ها می کوبیدند و نی های خود را می نواختند و مجموعه گوشخراشی از صداها بوجود آورده و، در عین حال، در سکر و خلسه فرو رفته بودند. جمعیت اطراف آن ها هم به این بیماری مسری دچار شده و به صورت یک هیستری دسته جمعی فریاد می کشیدند و غش می کردند. مصطفی این صحنه را با نفرتی سرد تماشا می کرد و به عمر گفت که دیدن این گونه صحنه ها او را غرق خجالت می کند. اینگونه بود که می شد دید که ترس و نفرت او از هر گونه خرافه مذهبی پا به جهان نهاده است.

مصطفی اگرچه در شرایط زندگی سختگیرانه مدرسه نظامی قوی می شد اما جز تمرینات عادی ژیمناستیک توجهی به ورزش های دیگر نداشت و ترجیح می داد که بیشتر به کارهای خود بپردازد. هنوز ریاضیات مهم ترین درس مورد علاقه او بود اما، در عین حال، ذهنش رفته رفته به سوی جاذبه های دیگری نیز کشیده می شد. «عمر ناجی» دوست داشت که شعرهایش را برای او بخواند و مصطفی، همچنان که به آن ها گوش می داد، به شباهت فراز و فرود واژه ها با ترانه های روملی که در کودکی یاد گرفته بود توجه می کرد. عمر چند کتاب هم به مصطفی داد که بخواند و بدینسان مصطفی متوجه وجود «چیزی به نام ادبیات» شده و رفته رفته علاقه اش به شعر جذب شد و حتی کوشید خودش هم شعر بگوید، اما معلم ریاضیات او را از این هوسبازی منع کرد.

رفیقی دیگر نیز آگاهی مصطفی به «چیزی به نام سیاست» را موجب شد. این رفیق «علی فتحی» نام داشت که مثل خود او اهل مقدونیه بود و از روستایی نزدیک می آمد و رفتار خوشش را با ذهنی زنده و انعطاف پذیر در آمیخته بود. فتحی زبان فرانسه را بخوبی می دانست؛ درسی که مصطفی در آن چندان پیشرفتی نداشت. او که این موضوع را تقصیر معلم فرانسه اش می دانست تصمیم گرفته بود که در نخستین بازگشت به خانه این زبان را مستقلاً بیاموزد و اکنون آشنایی با علی فتحی اراده او بر یادگیری این زبان را دو چندان کرده بود. همچنان که دانش او در زبان فرانسه پیشرفت می کرد فتحی نیز او را با آثار فلاسفه سیاسی فرانسه - همچون روسو، ولتر، اوگوست کنت، دمولین و مونتسکیو - آشنا می کرد. به زودی این دو همشاگردی با اشتیاق تمام سرگرم مباحثه درباره عقایدی از این استادان شدند که به مسایل کشور خودشان نیز مربوط می شد.

مصطفی، که دیگر کودکی را پشت سر نهاده بود، در بازگشت به خانه مشغول چشیدن لذت هایی شد که در سالونیکا به دست می آمد؛ جایی که زندگی در آن گوناگون و رایگان بود. او، همراه با دوست جوانی از خانواده پدرخوانده اش به نام «فؤاد بولکا»، مشغول سر زدن به کافه های نزدیک دریا شد - کافه هایی همچون اولمپوس، کریستال و یونیو که بیشترشان به دست یونانی ها اداره می شدند. آن ها کافه یونیو را بیشتر می پسندیدند چرا که با خرید یک لیوان آبجو مقداری هم مزه به آن ها داده می شد و، در نتیجه، لازم نبود که برای خرید غذا هم دست در جیب خود کنند. در دیگر کافه ها که مشروبات قوی تر را عرضه می داشتند آن ها تنها می توانستند مقداری بلوط ارزان قیمت را که فروشندگان دوره گرد می فروختند بخیرداری کنند. همین موجب شد که عمر ناجی در یک گفتار اندوهناک شاعرانه بگوید: «زندگی چیست جز یک بلوط خشک؟» اما به هر حال این نوع زندگی هرچه که بود، در مقایسه با شیوه زندگی ترکی، مزه ای فرانسوی داشت؛ آن هم در کافه هایی که هنوز در آن ها موسیقی ترکی جاری بود.

در جستجوی دیدن مظاهر دیگری از زندگی فرانسوی معلمشان آن ها را به کلاس رقصی برد که محل رفت و آمد غیرمسلمانان بود. آنها در آنجا رقص های پولکا و والس را آموختند. اما مجبور بودند فقط با پسرهای

دیگر برقصند چرا که دخترها اجازه حضور در این کلاس را نداشتند. اما دخترها را می شد در آنسوی شهر، در کافه «شانتان» که برادر بزرگتر علی فتحی آن ها را با آن آشنا کرده بود به دست آورد. در این کافه ارکستری وجود داشت که دختران جوان همراه آهنگ های آن می خواندند و می رقصیدند. زن ایتالیایی تنومندی هم آوازهای «ناپلی» می خواند. دختران ارمنی هم، با زنگ هایی که به دست و پای خود بسته بودند، رقص عربی می کردند. دخترهائی برای نوشیدن مشروب به سر میزها می آمدند هیچ کدام مسلمان نبودند و اغلب مسیحی یا یهودی بو بی هیچ حجاب و کاملاً در دسترس بودند. پسرهای کمی که بزرگتر شدند راهشان به فاحشه خانه ها نیز کشیده شد. در این جا مصطفای خوش بر و رو مورد تحسین زنان بود و آنها اغلب لطف خود را بدون دریافت پول نصیب او می کردند.

بدینسان چگونگی زندگی جنسی مصطفی نیز رفته رفته نمودار شد. او پیش از آن که جستجو کند، جستجو می شد، و هرگز هم از این امر اجتناب نمی کرد. از لحاظ احساسی پیش از آن که دوست داشته باشد دوست داشته می شد. مدتی هم عشق آتشین دختری جوان از خانواده ای خوب نسبت به مصطفی که به هنگام تعطیلات از مدرسه به او درس می داد به خودپسندی او دامن زد.

با این همه او در نگاه همشاگردانش آدمی منزوی بود و هنگامی که آن ها می کوشیدند تا دیوارهایی را که او به دور خود می کشید خراب کنند و به نیات او پی ببرند، تنها می گفت: «من برای خودم کسی خواهم شد». بدینسان نوعی جاه طلبی هنوز جهت نیافته در او جوشیدن آغاز کرده بود.

او امتحانات نهائی مدرسهء نظام را به خوبی به پایان رساند و در سیزدهم ماه مارچ ۱۸۹۹ وارد کلاس توپخانه در مدرسه جنگ «هریبه» در استانبول شد.

فصل دوم - آموزش یک افسر

استانبول، یا با نام قدیمش قسطنطنیه، در سرآغاز قرن نو شامل دو شهر کاملاً مجزا از هم بود، در شمال «دماغه طلایی»، بخش «پرا» قرار داشت که شهر مسیحیان محسوب می شد و در جنوب استانبول (یا اسلام بول) واقع بود که ساکنانش مسلمان بودند. و عبور از استانبول به پرا - که از طریق پل «گالاتا» انجام می شد - حکم گذشتن از یک جهان و وارد شدن به جهانی واقع در زمانه ای دیگر را داشت.

استانبول، با ردیف گنبد‌ها و مناره‌ها و قصرهایش، بر منطقه «سراگلیو» گسترده بود و شهری قرون وسطایی محسوب می شد که معماری دوران رنسانس در قرن شانزدهم در آن به شکوفائی رسید، اما اکنون دیگر کل آن ته تصویری رو به ویرانی بدیل نشده بود؛ نوعی کندوی انسانی که در آن مردمان طی قرون متمادی زیسته، تکثیر شده و در هم لولیده بودند. در بازارهای سرپوشیده و هزار توی خیابان‌هایش جمعیت موج می زد و بسیاری از آن‌ها هم در حیاط‌های گسترده مساجد و اماکن مقدسه اش آرامش خود را جستجو می کردند. دیگر روزگار خوش این شهر به پایان رسیده، شکوه شاهانه اش رنگ باخته و جلالش به روزگارانی رفته تعلق یافته بود. دیوارهایش ترک خورده و فرو می ریختند، رنگ خانه‌ها ورقه ورقه به زمین می ریخت، سنگفرش‌های خیابان‌ها و حیاط‌ها ترک خورده بودند و از کف کوچه‌ها علف رویده بود. زنان، اشیای پیچیده در چادر سیاه بودند که آرام در پیاده‌روها حرکت می کردند و غروب نشده در خانه‌هایشان گم و گور می شدند. مردانش ساکت، در زیر سایه متفرق درختان مو و بید بر روی نیمکت قهوه‌خانه‌ها می نشستند و به صدای موذن‌هایی که پنج بار در روز از مناره‌ها برمی‌خاست گوش می دادند. شب که می شد استانبول شبی خفته بر ساحل دماغه طلایی بود؛ هیکلی مرده که در سراسرش ترکان به خوابی شرقی فرو رفته بودند.

«پرا» اما در آنسوی آب‌ها با چراغ‌های روشنش همچون برجی دریایی می نمود که بیننده را به شهری معاصر دعوت می کرد. خیابان‌هایش از اسکله‌های پر ازدحامش که پر از کافه و میخانه بودند شروع می شدند و مستقیماً از میان دره‌های باریک میان ساختمان‌های سبک ایتالیایی بالا می رفتند. در این جا و آن جا دروازه‌های زیبای دودهنه حیاط ساختمان سفارتخانه‌ای یا قصر تاجر ثروتمندی راه می دادند - ساختمان‌هایی بزرگ و زیبا با باغ‌هایی که پله پله به سوی سواحل بسفر پایین می آمدند. پرا خود را آخرین کلام در تجدد می دانست، و هرآنچه را که حال و هوا و جاذبه‌های مغرب زمین بود با ابتدال سرخوش سرزمین «لوان» در هم آمیخته بود. هتل‌هایش هر یک قصری بودند که در آن‌ها خانم‌ها و آقایان شیک پوش در حیاط‌های پوشیده از درخت نخل به موزیک آرام ارکسترهای گوش می دادند. خیابان‌ها پر از درشکه‌های زیبا و تمیز بودند. مغازه‌هایش آخرین محصولات پاریس و وین را به نمایش می گذاشتند. سرگرمی فراوان بود. تئاترها، سالن‌های موسیقی، کاباره‌ها و

کلوپ های دکور شده به سبک فرانسوی که در آن مردان طبقات بالای جامعه به بازی پوکر مشغول بودند و در جریان آن شایعه های مختلف مربوط به بازار و قصر را برای یکدیگر تکرار می کردند.

«پرا» شهر خارجی ها بود و ثروت امپراتوری عثمانی هم در دست خارجی ها قرار داشت. شهر قدرت خود را از قانون کاپیتولاسیون می گرفت که بر اساس آن به خارجی ها امتیازات مختلفی اعطا شده بود. آن ها از پرداخت مالیات معاف بودند و در کار بازرگانی آزادی کامل داشتند و مجاز بودند مطابق با آداب هر مذهبی که داشتند زندگی کنند، تابع قوانین خود باشند و کاری به قدرت مرکزی ترک ها نداشته باشند. این امتیازات را در واقع سلاطین قبلی عثمانی به نفع خود وضع کرده بودند؛ در زمانه ای که عثمانی در حال گسترش بود و به بازرگانان خارجی نیاز داشت تا بازارهای مغرب زمین را به روی آن بگشایند. اما اکنون زمانه ای فرا رسیده بود که غرب در حال گسترش بود و عثمانی به راه سقوط افتاده بود و، در نتیجه، آن قوانین تنها به نفع خارجی ها عمل کرده و به آن ها آزادی هائی را می بخشید که هیچ ترکی از آن برخوردار نبود. در داخل دولت عثمانی هم خارجی هائی قدرتمند حضور داشتند و چنان زمام امور امپراتوری عثمانی را به دست گرفته بودند که ترک ها احساس می کردند دیگر در امور خود صاحب هیچ اختیاری نیستند و این کلام خارجی است که قانون را تعیین می کند. و بدین گونه بود که شهر متجدد پرا شهر کهن استانبول را بکلی تحت الشعاع خود قرار داده بود.

مصطفی کمال، جوان هجده ساله پرها و هوسی بود که اگرچه همچنان خامی روستایی وار خویش را با خود داشت اما اشتیاق به تجربه و فرو شدن آگاهانه در زندگی شهر بزرگ، چه بخش کهنه و چه به خصوص بخش جدید آن، سراسر وجودش را فرا گرفته بود. در فضای بین المللی پرا همه گونه لذتی وجود داشت و مصطفی در چشیدن آن ها برای خود محدودیتی قائل نمی شد. اوقاتی را در پیاله فروشی ها می گذراند، در خیابان ها شبگردی می کرد، و اشتهای شهوتناک خود را در فاحشه خانه هایی که همه گونه زنی را از نژادهای مختلف عرضه می داشتند سیراب می کرد. میل جنسی زندگی او را دچار نوعی بی اخلاقی ساخته بود که به این زودی ها قرار نبود دست از سرش بردارد. زنان برای مصطفی چیزی بیشتر از وسیله سیراب ساختن اشتهای مردانه اش نبودند. در عین حال میل وافر او به تجربه کردن در فضای هوسناک «پایان قرن» امپراتوری عثمانی چنان بود که اگر موقعیتی دست می داد و حالش بود به سینه پسرهای جوان هم دست رد نمی زد.

او، که ذهنی سریع الانتقال داشت به زودی به این نتیجه رسید که قسطنطنیه بصورتی طبیعی یک فاحشه خانه بزرگ است و به یکی از دانشجویان مدرسه نظام، به نام «علی فؤاد»، گفت که شک ندارد، جز سلاطین نخست سلسله عثمانی، کسی به درستی و صحت بر این کشور حکمرانی نکرده است. پایتخت سلاطین اول عثمانی در شهرهای کوچک و یکدست «بروسا» و «آدرین پل» قرار داشت. اما بعدها پایتخت به قسطنطنیه منتقل

شده بود؛ شهر پر غوغائی که، غوطه ور در همهء کهنگی ها و مفاسد، می رفت تا شاهد سقوط نهایی و گریز ناپذیر این سلسله باشد. اکنون قسطنطنیه تنها محل لذت بردن از زندگی بود و نه جای پرداختن به امر کشورداری. بنظر می رسید که قرار است علی فؤاد جایی خالی را در زندگی مصطفی پر کند. در ابتدای ورود مصطفی به قسطنطنیه، روزها و شب های زندگی در این شهر، با همهء سرگرمی ها که در خود داشت، جزئی از دوران تنهایی مصطفی محسوب می شدند. او خود را در این شهر بزرگ غریبه ای بدون دوست، خویشاوند و هر گونه ارتباطی می دید. در «سالونیکا» او برای خود اعتباری، هر چند محقر و محدود، داشت. اما اکنون، در این مادر شهر گسترده که او را در خود گرفته بود، او به شدت متوجه گمنامی روستایی خود می شد.

آنگاه علی فؤاد دوست او شد. او از مصطفی جوانتر اما نسبت به سن خود بالغ تر از او بود؛ در قسطنطنیه بزرگ شده و حالت و اعتماد به نفس کسی را داشت که فرزند جهان آنروز است. مصطفی بزودی دریافت که علی از خانواده خوبی می آید - یکی از آن خانواده های نظامی که بیرون از جهان فرو بسته و اشرافی قصر سلطنتی نقش طبقه بالای جامعه را بازی می کردند. در قیاس با این دوست جدید، مصطفی گذشته خود را محقر و بی رنگ می دید. پدر فواد، که «اسماعیل فضیل» نام داشت ژنرالی محتشم محسوب می شد و فواد از او با مهر و غرور سخن می گفت. در مقابل، مصطفی اقرار می کرد که هرگز معنای پدر داشتن را بدرستی نفهمیده است.

افراد خانواده فؤاد در «کوزگون جوک» زندگی می کردند؛ منطقه ای در ساحل آسیایی بغاز «بسفر» که در سطح آن خانه ها و باغات بزرگان عثمانی در لبه آب پراکنده بودند. یک روز، فؤاد دوستش مصطفی را به این منطقه برد. اسماعیل فضیل بلافاصله در مصطفای جوان و سرزنده ویژگی هایی را یافت که با رفتار طبیعی خاص مردم سالونیکا توأم بود. او به مصطفی گفت که خانه ی آنها را خانه خود بداند و مصطفی هم رفته رفته در پدر فواد جانشینی برای پدری یافت که در کودکی از دست داده بود. او پایان هفته های خود را با این خانواده می گذراند و به زودی احساس کرد که دیگر خود را غریبه حس نمی کند.

او و فؤاد اغلب اوقات خود را با یکدیگر می گذراندند و با کنجکاوی به گوشه و کنار این شهر بی پایان سر می کشیدند. آنها مصمم بودند همهء آنچه را که دارد کشف کنند. آنگاه، این کنجکاوی را پیشنهاد اسماعیل فضیل مبنی بر اینکه آن ها نقشهء کاملی از قسطنطنیه فراهم کنند تقویت کرد. دو دانشجوی مدرسهء نظام با قایق در «بسفر» و اطراف «دریای مرمره» می گشتند. آنها، در یک پایان هفتهء تابستانی، تصمیم گرفتند به «پرینکی پو»، که بزرگترین جزیرهء مجموعهء موسوم به «شاهزاده» بود و نام خود را از شاهزادگانی که در آن زندانی و تبعید شده بودند می گرفت بروند. از آنجا که میهمانخانه ها گران بودند، آنها تصمیم گرفتند در منطقهء پر درختی که در کنارهء خلیج شنی واقع بود و به این جزایر حال و هوایی مدریترانه ای می بخشید چادر بزنند. آن ها با خود غذا، وسایل آشپزی و روشن کردن آتش و به خصوص مشروب برده بودند. مصطفی می خواست

مقداری آبجو تهیه کند که مشروب معمول او محسوب می شد اما فؤاد به اعتراض گفته بود که حمل مقدار کافی آبجو به علت سنگینی مشکل است و بهتر است به جای آن یک بطر «راکی» ببرند که عرق خام ترکی بود و به آن عصاره بادیان رومی می زدند و مصطفی تا آژمان آن را نچشیده بود. عکس العمل او مثل همیشه بلافاصله و از سر کنجکاوی بود اما همین تجربه او را دچار عادت می کرد که از آن پس آزادانه به وسوسه آن تن در داد.

شب مهتابی بود و دو جوان، گرم شده از غذا و عرق، دچار حالتی رومانتیک شدند. آنها، در میانه زیبایی طبیعتی که همراه با بوی جنگل و دریا و آسمانی پر ستاره احاطه شان کرده بود، نشسته و خسته تر از آن بودند که خوابشان ببرد. پس، برای هم به خواندن شعر مشغول شدند و رویاهای عاشقانه خود را برای یکدیگر تعریف کردند. مصطفی گفت: «فواد، مطمئن باش اگر من همان دقتی را که روی ریاضیات کرده ام صرف شعر و نقاشی می کردم تو من را اسیر چهاردیوار ارتش نمی دیدی. من هر شب مهتابی از مدرسه می گریختم و به همین جا می آمدم تا شعر بنویسم و صبحگاه وقتی که نور به حد کافی می رسید مشغول نقاشی می شدم».

اما این ها همه رویاهایی گذرا بودند. مصطفی، پس از گذراندن یک سالی در ارتش (که «حرب» خوانده می شد) و پرداختن به رویاها و سرگرمی هایی جوانانه، در سال دوم مدرسه نظام به کار جدی تحصیلی پرداخت و کوشید تا ذهن خود را تقویت کرده و افکار مختلفی را که در آن موج می زدند سامان بخشد. امور ارتشی همچنان مورد توجهش بودند اما او رفته رفته به گستردن دانش خویش نیز آغازیده بود؛ در بهبود زبان فرانسه کوشش می کرد و اکنون می توانست روزنامه های فرانسه زبان را بخواند. او، در عین حال، مطالعه آثار نویسندگان فرانسه را هم که «فتحی» در مدرسه نظامی «موناستیر» به او شناسانده بود، به صورتی عمیق تر و با درکی بیشتر ادامه می داد. البته آوردن این گونه کتاب ها در مدرسه نظام ممنوع بود و مصطفی مجبور بود که شب ها در خوابگاه مدرسه آن ها را به صورت پنهانی مطالعه کند. او همچنین به نوشته های «نامیک کمال» و سایر شرای آزادیخواه ترک، که پیشاهنگان انقلابی که در راه بود محسوب می شدند و بردن نامشان حتی گناهی بزرگ محسوب می شد، علاقمند بود.

در بیرون مدرسه با همشاگردانش تمرین بحث و خطابه می کرد. آنها اغلب، به ابتکار مصطفی کمال، به مسابقه سخنرانی می پرداختند. او موضوعی را انتخاب می کرد و هر کس باید در طول زمان معینی که او مراقبش بود در باره آن موضوع سخن بگوید. خود او در این تمرین ها رفته رفته در راستای قانع کردن مخاطبین خوش ظرفیت مقتدرانه ای را به نمایش گذاشت. با این همه او هنوز، از نظر سیاسی، در آستانه تجربه هایی گسترده تر ایستاده بود. در آن میان ذهن خود را در گیر افکار و عواطفی می یافت که هنوز آنها را به درستی درک نمی کرد - افکار و عواطفی که سرچشمه عذاب های گسترنده وجدان سیاسی مردی جوان به شمار می

رفتند. با گذشت زمان جاه طلبی های شخصی کمال و عشق او به وطنش در هم بافته می شدند و او به این تشخیص آگاهانه می رسید که شاید خود بتواند در جهت نجات و بازگرداندن احترام وطنش کاری انجام دهد.

او در روزگاری به دنیا می زیست که واکنش هائی مستبدانه بر سر راه پیشرفت های آزادیخواهانه سد ایجاد کرده بود. از زمان انقلاب فرانسه، که او اکنون درباره آن دانشی بهم زده بود، امپراتوری عثمانی حرکتی ناهموار اما دایمی را از یک حکومت مذهبی قرون وسطایی به سوی یک دولت مدرن مبتنی بر قانون اساسی طی کرده و در سراسر قرن نوزدهم، با توقف هایی گاهگاهی، شکلی منسجم به خود گرفته بود. به خصوص که سلطان جوان و تحصیل کرده عثمانی به نام عبدالحمید، با صدور «فرمان تنظیمات» در سال ۱۸۳۹ و شروع دوره ی اصلاحاتی به سبک مغرب زمی، ن حقوق ملت را پذیرفته و وظیفه گذاری دولت نسبت به آن را تصدیق کرده بود. البته این امر به خصوص به خاطر فشار قدرت های غربی صورت می گرفت که عاقبت هم، نگران از وضعیت اقلیت های مسیحی، در ۱۸۷۶ توانستند سلطان عبدالحمید دوم را، که مثل سلطان عبدالحمید سلطانی مرقی محسوب نمی شد، وادارند تا تن به یک قانون اساسی مبتنی بر پارلمان بدهد.

سلطان عبدالحمید، از نظر اجتماعی اما در برخی از جهات معین، سنت مرقی تجدد و اصلاحات را ادامه داد لیکن از نظر سیاسی و به خاطر ترسی که گاه تا حد جنون او را فرا می گرفت و به صورت سوء ظنی فراگیر متوجه همه می شد، قادر نبود تا رژیم دموکراتیک را برای مدتی طولانی تحمل کند. در نتیجه، با اغتنام فرصت از جنگ با روسیه، در ۱۸۷۷ مجلس را منحل ساخت و برای یک نسل به عنوان پادشاهی خودکامه حکومت کرد. او در این دوران نوعی دولت پلیسی بوجود آورد که با موفقیت تمام آزادی های فردی، حق بیان و مطبوعات را سرکوب کرده و در این راه از ماموران خفیه متعددی استفاده می کرد. او به جای حکمراندن از منطقه «سراگلیو»، که محل سلطنت پیشینیانش بود، به امنیت قصر «یولدیز»، که دیوارهایی بیست فوتی آن را از جهان خارج جدا می کردند، و در فاصله ای مطمئن از شهر، پناه برده بود. آشکار بود که دیر یا زود واکنش نسبت به این بیداد و فساد ناشی از آن به صورت انقلابی زبانه خواهد کشید. اما، در سراسر دوران حکومت خودکامه او و تا رسیدن این انقلاب، اصلاح طلبان سیاسی یا به شهرهایی همچون پاریس و ژنو، که گهواره های سنتی آزادیخواهی محسوب می شدند، رفته و یا به صورت زیرزمینی زندگی می کردند. این دولتمردان کمیته هایی تشکیل داده و می کوشیدند تا نظر مغرب زمینیان را به خود جلب کنند و، در عین حال، به انتشار مقاله های تبلیغاتی گوناگونی مشغول بودند که از طریق اداره های پست بیگانه و دیگر راه های شبیه به آن به داخل امپراتوری عثمانی فرستاده می شد. در عین حال، اکنون دیگر اصلاحات هم برای آنان کافی نبود و آنها برای رسیدن به مقصود خویش تنها به انقلاب و خلع ید از سلطان می اندیشیدند.

بدینسان، اصلاح طلبان قسطنطنیه که ناگزیر به کار مخفی بودند رفته رفته اهدافی انقلابی پیدا کردند. طنز تاریخ آن که عاقبت هم خود نزدیکان عبدالحمید، یعنی شاگردان جوان همان مدارس نظامی که او برای محافظت و تقویت رژیم خود برپا کرده بود نخستین اقدام را در جهت سرنگون کردن او انجام دادند. نخستین انجمن انقلابی مخفی در امپراتوری عثمانی به دست شاگردان مدرسه پزشکی ارتش سلطنتی در ۱۸۸۹ شکل گرفت. سالی که صدمین سالگرد انقلاب فرانسه محسوب می شد. مصطفی هنوز در مدرسه موناستیر تحصیل می کرد که اصلاح طلبان، در ۱۸۹۶، دست به کودتایی نافرجام زدند. بلافاصله رهبران کودتا دستگیر، محاکمه و به نقاط دور افتاده امپراتوری تبعید شدند و، به این ترتیب، عبدالحمید موفق شد که جنبش انقلابی ترک ها را برای ده سالی به عقب اندازد.

در سال ۱۹۰۲، هنگامی که مصطفی با درجهء ستوانی از مدرسهء نظام فارغ التحصیل شد، شکل گیری افکار سیاسی اش شدت گرفت و، همانگونه که در گذشته با حرارات تمام به ریاضیات و شعر پرداخته بود، آنک سرگرم مطالعهء تاریخ شد. او که به زندگی ناپلئون بناپارت علاقمند شده بود، و هر آنچه را که توانست در مورد زندگی و کارهای ناپلئون بدست آورد مطالعه کرد و، بدینسان، ناپلئون، با ملاحظاتی چند، تبدیل به یکی از قهرمانان مصطفی کمال شد. او به مطالعه آثار جان استوارت میل نیز پرداخت و، در عین حال، تب شایع افکار «توده پسند» نیز در او نفوذ کرد. او، به همراه چند دوست همدرسه ای اش، کمیته ای مخفی را بوجود آورد و به انتشار روزنامه ای دست نویس پرداخت که بیشتر مطالب آن را خودش می نوشت. هدف روزنامه افشای بدکاری های سیاسی و اداری دولت بود.

بزودی، باد خبر این فعالیت ها را به قصر سلطنتی رساند؛ مدیر مدرسه توبیخ شده و دستور یافت تا علیه گردانندگان این جریان اقدام کند. او هم روزی سرزده وارد یکی از اتاق های درسی ساختمان دامپزشکی شد که مصطفی و دوستانش در آن مشغول تهیه روزنامه شان بودند. اما، از آنجا که مزاجی ملایم داشت و، مثل بسیاری از افسران قدیمی تر، از سلطان هم چندان دل خوشی نداشت. تصمیم گرفت که صحنه را ندیده بگیرد و تظاهر به این کند که نفهمیده است این جوانان چه می کنند. و تنها بخاطر انجام ندادن تکالیف شان تنبیه ملایمی را برای آن ها تعیین کرد که حتی آن هم اجرا نشد.

در عین حال مصطفی اجازه نمی داد که علایق جدید سیاسی اش در تحصیلات نظامی اش دخالت داشته باشد. ذهن او به زودی مشغول مسایل وسیع تر استراتژیک و تاکتیک هایی شد که قرار بود یک افسر وظیفه در آن ها مهارت داشته باشد. او تا دل شب در خوابگاهش بیدار می ماند و در وسط دیگرانی که به خواب رفته بودند با افکاری که در سرش می لولید دست و پنجه نرم می کرد و تنها نزدیکی های سحر به خواب می رفت. نتیجه آن بود که هر روز صبح، وقتی که شیپور بیدار باش نواخته می شد افسر وظیفه ناچار می شد او را با تکان های شدید

بیدار کند. همشاگردانش نیز او را همیشه در حال نوعی رویا پردازی دایمی می دیدند. اما چنین بود تا این که نوبت به کلاس درس می رسید و کمال در آنجا نشان می داد که از بقیه بیدار تر است و سئوالاتی را با معلم طرح می کرد که همشاگردانش را واهی داشت تا مغز خود را به کار اندازند. او به خصوص علاقه شدیدی نسبت به جنگ های چریکی پیدا کرده بود و در یکی از روزها با حالتی پیامبرانه با همکلاسان خود فکر فرضی انجام شورشی علیه پایتخت از سواحل آسیایی «بافر» را در میان گذاشت.

مصطفی تحصیلات خود را در کالج نظامی در سال ۱۹۰۵، هنگامی که بیست و چهار سال بیشتر نداشت، به پایان رساند و به دریافت درجه سروانی نائل شد. او در خانه ای در محله «بایزید» شهر استانبول سکونت داشت که آن را همراه با چند دوست دیگر از یک خانواده ارمنی اجاره کرده بود. و در این خانه بود که دوستان مزبور فعالیت های سیاسی خود را انجام می دادند. این فعالیت ها البته بیشتر در حد گفتگو در مورد مسایل بود و شامل انتقاد از رژیم سلطنتی و مطالعه «کتاب های ممنوعه» ای هم می شد که اکنون آنها تعداد زیادی از آنها را در خانه داشتند. در بین این همخانه ها یکی از شاگردان اخراجی مدرسه نظام هم بود که چون جایی برای زندگی نداشت اتاقی را به او داده بودند. این شخص علیه آنها خبرچینی کرد و با جعل یادداشتی آنها را به یک کافه نزدیک خانه کشاند که در آنجا دستگیر شدند.

مصطفی، علی فؤاد و دو سروان دیگر به زندان افتادند و تک تک مورد بازجویی قرار گرفتند. با مصطفی بدرفتاری کردند اما علی فؤاد که آدمی دنیا دیده و مطلع از مقررات بود اعتراض کرد که او، به عنوان کسی که لباس سربازی سلطان را بر تن دارد، نباید از کسانی که زیر دستش هستند کتک بخورد؛ ترفندی که وقتی مصطفی از آن با خبر شد به بی تجربگی خود خندید. مصطفی البته چندان نگران نتیجه کار نبود اما مادرش به شدت اظهار نگرانی می کرد. او در زندان به نوشتن شعر و خواندن کتاب هایی که به صورت قاچاق به دستش می رسید پرداخته و در مورد این که پس از آزادی چه خواهد کرد می اندیشید.

در طول چند ماهی که تحقیقات قضایی ادامه داشت زندانیان در بازداشتگاه نگهداری می شدند. مدیر کالج برای آنچه که از نظرش نوعی گمراهی جوانانه محسوب می شد مجازات اندکی را پیشنهاد کرد که عاقبت هم مورد قبول واقع شد. افسران جوان آزاد شدند؛ با این مجازات که به نقاط دور از پایتخت اعزام گردند. تصمیم آن بود که آنها را به لشگرهای دوم و سوم که در «آدریانوپول» و «سولینیکا» مستقر بودند بفرستند و اگر آنها خود نمی توانستند تصمیم بگیرند که هر یک به کجا منتقل شوند باید این کار را از طریق قرعه کشی انجام می دادند. اما آنها، به راهنمایی مصطفی، بلافاصله نظر خود را اعلام داشتند و سرعت تصمیم گیری شان موجب برانگیخته شدن سوء ظن نسبت به این امر شد که آنها از قبل نقشه ای دارند.

به این ترتیب، چندین نفر از افسران به نقاطی دور تبعید شدند تا «توانند به آسانی وسیله ای برای بازگشت پیدا کنند». مصطفی و علی فؤاد را به لشکر پنجم مستقر در شهر دمشق در سوریه فرستادند. در این مورد واکنش مصطفی چنین بود: «مانعی ندارد؛ بگذارید به این بیابان برویم و در همانجا دولتی برپا کنیم». آن ها سوار کشتی شده و دو ماهی بعد در بندر بیروت پا به خشکی نهادند.

فصل سوم - خدمت در مناطق اشغالی

بدینسان کمال کار خود را به عنوان یک افسر دائم ارتش آغاز کرد. مسئولیت اصلی او، به عنوان فرمانده هنگ سواره نظام، آن بود که به تعلیم دیگران پرداخته و دانشی را که در مدارس مدرن نظامی فرا گرفته بود و اغلب افسران دیگر از آن محروم بودند به آن ها منتقل نماید. او این کار را جدی گرفت و با تکیه بر سلیقه و استعدادش در کار معلمی آن را به خوبی انجام داد.

علی فواد و او تا زمانی که فواد را برای انجام ماموریتی به نزد ابن سعود فرستادند با هم بودند. در آن زمان ابن سعود شیخ شناخته نشده قبیله ای بود که اسما در عربستان جنوبی تحت سلطه ترک ها قرار داشت. او اجازه خواست تا مصطفی را نیز همراه خود ببرد اما با این درخواست موافقت نشد. بدینسان موقعیتی تاریخی از دست رفت. این دو مرد جوان که مقدر بود تا در زمینه هائی مشابه به فرصت های بزرگی دست یابند دیگر هرگز همدیگر را ندیدند.

یکی از وظایف ارتش پنجم مراقبت کردن از «دوروز» ها بود که مردمی بی قانون، با پیشینه ای مبهم، مذهبی عجیب و روحیه مستقل و ترسناکی بودند و در جنوب دمشق، در منطقه کوهستان های سیاه «هوران»، زندگی می کردند. آن ها در برابر تسلط ترک ها مدت های مدید مقاومت کرده بودند تا اینکه عاقبت ده سال پیشتر تسلیم شده و پذیرفته بودند که - در برابر مجبور نبودن به خدمت در ارتش عثمانی در نقاط دور از منطقه سکونت خود - به دولت عثمانی مالیات بپردازند. با این همه، مرتباً ضرورتی پیش می آمد تا برای رفع اختلافات محلی نیرویی به هوران فرستاده شود. واقعیت هم این بود که افسران عثمانی از این موقعیت ها برای چپاول مردم استفاده می کردند.

کمال با کمال حیرت با خبر شد که دستور آمده است تا هنگ آتحت فرماندهی اش بدون او به «هوران» اعزام شود. او به افسر مافوق خود اعتراض کرده و گفت که او فرمانده این هنگ است و این وظیفه اوست که بر اجرای این ماموریت داشته باشد. اما افسر مافوق مرتباً بهانه می آورد و می گفت که او هنوز در حال تعلیم دیدن است و جایش در سرفرماندهی ست. این رفتار کمال را به شدت عصبانی کرد. آشکارا مطلبی در میان بود که افسران قدیمی می کوشیدند آن را از افسران جوان تازه از کالج بیرون آمده مخفی کنند. کمال، همراه با افسری از دوستان خود که او هم به این ماموریت برده نشده بود و مفید نام داشت (و بعدها هم با نام «مفید اوزدس» در آنکارا به نمایندگی مجلس رسید) تصمیم گرفتند از پذیرش دستور سرپیچی کرده و به واحد خود که در بیرون دهکده «سیرکاسیان» اردو زده بود ملحق شوند. در آنجا برای آن ها چادر خاصی وجود نداشت و آن ها با سربازها در یک جا خوابیدند. روز بعد کمال با افسری روبرو شد که جای او را بعنوان فرمانده گرفته بود؛ و افسر مزبور توضیح داد

که بر اساس تجربه های گذشته اش مامور شده است تا «وظیفه ای خاصی» را انجام دهد و اگر کمال قول بدهد که پس از انجام کار سکوت اختیار کند به او اجازه داده می شود که در عملیات شرکت داشته باشد. کمال که برای یافتن واقعیت به شدت کنجکاو شده بود این قول را داد. و آنچه که در مقابل این قول دریافت آن بود که یکی از وظایف سربازان هنگ او - که تحت عنوان گردآوری مالیات های عقب افتاده سراغ مردم می رفتند - اخاذی از ساکنان محل است. آنها اجازه داشتند که در صورت تن ندادن مردم محل به دادن آنچه می خواستند خانه ها و دهکده ها را چپاول نمایند.

کمال از شرکت در این گونه اعمال خودداری کرد. او، به عنوان یک افسر جوان با وجدان، ترجیح می داد که از طریق مصالحه با «دوروز» ها آنها را کنترل نماید. او موفق شد به ساکنان یکی از دهکده ها بیاوراند که سربازها نه برای دزدی که برای کمک به آنها آمده اند و، در نتیجه، بلافاصله با رئیس دهکده توافقی صورت گرفت و آنها آنچه را که کمال گفت پذیرفتند اما اعلام داشتند که او هرگز از دولت عثمانی که سربازانش را برای سرکوب و غارت مردم می فرستد اطاعت ننخواهند کرد. در دهکده ای دیگر او توانست یک سرگرد ارتش عثمانی را که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته بود نجات دهد. او با روستاییان گفتگو کرد و آنها که نسبت به نیت خوب کمال اعتقاد یافته بودند افسر مزبور را رها کردند.

کمال با این گونه کارها نظر دیگران را به سوی خود جلب می کرد و، در عین حالی که اعتماد افسران مدرسه دیده جدید را جلب می نمود، سوء ظن و بی اعتمادی افسران قدیمی را برمی انگیزخت. افسران سنتی عثمانی باور داشتند که اگر هر آنچه را که سلطان از آنها توقع دارد انجام دهند آزادند که از موقعیت نظامی خود هر گونه استفاده شخصی را ببرند و کسی در این مورد از آنها بازخواست نخواهد کرد. این نکته که سربازی هم علمی است و باید آن را با روحیه ای حرفه ای آموخت و کوشید تا در آموختن تاکتیک ها و فنون جدید کوشا بود هرگز به مخیله آن ها خطور نمی کرد. در نتیجه، بز نظر آنها لازم بود که فارغ التحصیلان مدرسه نظام با سوء ظن تحت مراقبت قرار گیرند.

کمال اغلب به گزارشات اغراق شده ای که برای جلب نظر سرفرماندهان مستقر در قسطنطنیه تهیه می شد اعتراض می کرد. مثلاً، او واقعه ای را که به عنوان یک پیروزی گزارش شده بود واجد هیچ موفقیتی نمی دانست چرا که دشمن به سادگی و به اختیار خود عقب نشینی کرده بود. در برابر بیان این مطلب، فرمانده اش سادگی او را مسخره کرده و به او گفت: «تو هنوز غافلی و نمی دانی که سلطان از ما چه می خواهد».

مصطفی پاسخ داد: «من ممکن است غافل باشم اما سلطان باید آنقدر فهم داشته باشد که بداند اشخاصی نظیر شما چه در سر دارند».

یکبار، وقتی که زمان تقسیم غنائم بین افسران رسید، سهمی هم برای کمال و مفید در نظر گرفته شد. مفید در گرفتن سهم خود تردید داشت اما مصطفی رو به او کرد و پرسید: «تو قصد داری آدم امروز باشی یا مرد فردا؟»

مفید گفت: «البته که مرد فردا!»

و مصطفی پاسخ داد: «پس تو هم باید مثل من از دریافت این پول خودداری کنی». آنچه کمال بر زبان راند نکته ای روشنگرانه است. او رفته رفته خود را آدمی می دید که مثل اطرافیانش به گذشته تعلق ندارد و از آن آینده است. از نظر او «مردان امروز» تجلی بی کفایتی و فساد فراگیر یک امپراتوری در حال سقوط بودند. و آن کس که در درون کمال از این وضعیت متأثر شده و تکان خورده بود نه شخصیت اخلاقی او که هویت واقع بینش بود. از نظر او آنچه آن افسران انجام می دادند تنها از لحاظ اخلاقی بد بود بلکه دیگر کارایی هم نداشت. یعنی، دیگر آرام کردن «دوروز» ها از طریق اعمال زور و تجاوز و رشوه گیری و تحت نام حفظ منافع امپراتوری امکان عملی نداشت. نجات امپراتوری باید به صورتی علمی تر و با کمک مهارت و دیپلماسی و استفاده از خرد آدمی انجام می گرفت.

شهر دمشق از منظری دیگر نیز بر این مرد فردایی تأثیری عمیق داشت. او برای نخستین بار با شهری آشنا می شد که هنوز در ظلمت قرون وسطا می زیست. شهرهای دیگری که او دیده بود - همچون سالونیکا، قسطنطنیه و اخیراً بیروت - شهرهایی زنده و امروزی بودند که خدمات و خوشی های تمدن مدرن را عرضه می داشتند. اما شهر مقدس اعراب که دمشق خوانده می شد شهر مردگان بود. خیابان های باریکی که او شب ها در آن قدم می زد متروک و ساکت بودند؛ از دیوارهای بلند فروبسته خانه ها صدایی بر نمی خواست. یک شب با شگفتی شنید که از کافه ای صدای موسیقی می آید. وقتی به داخل کافه سرکشید دید که کافه پر از کارگران ایتالیایی است که در راه آهن حجاز کار می کردند و در آن مجلس شبانه با زنان و دختران خود به آهنگ ماندولین می خواندند و می رقصیدند. او که لباس نظامی بر تن داشت نباید وارد کافه می شد. یکباره اشتیاقی ناگهانی او را به خانه برگرداند تا به سرعت لباس عوض کند و به کافه برگشته و در لذت های محدود نشده و شادمانه آن ها شرکت کند.

دمشق تاریک، بویناک از تعصب، سرکوب و بالاتر از همه پر از دورویی بود. کمال رفته رفته می دید که دشمن واقعی مردمش تنها خارجی هایی نیستند که، جدا از نقشه های تجاوزکارانه شان، چیزهایی هم برای آموختن داشتند. دشمن در میان خود آنها خانه داشت. این مذهب بود آن ها را سرکوب می کرد، جلوی رشدشان را می گرفت، و آنها را از جهان پیشرفته تر و شیوه های بهتر زندگی مردم دیگر جدا می ساخت. او یک بار در این

مورد گفته بود که: «امپراتوری عثمانی جایی است که لذات بهشت به غیر مسلمانان اختصاص دارد و مسلمانان محکوم اند که در جهنم به سر ببرند».

کمال در دمشق احساس می کرد در زندان زندگی می کند. آرزو داشت می توانست میله های این زندان بزرگ را بشکند و زندگی را به این جامعه مرگ زده باز آورد. او بخوبی می دانست که چاره کار دست زدن به اقدامی سیاسی است. یک روز همراه با دو افسر دیگر در بازار شهر قدم می زد. چشمشان در بیرون یک مغازه به چند میز و صندلی خورد. نشستند. صاحب مغازه به آن ها خوش آمد گفت. اما نه به عربی بلکه به ترکی. کنجکاوی کمال برانگیخته شد. به داخل مغازه رفت و بر روی میزی کتاب های مختلف به زبان فرانسه را در زمینه فلسفه، جامعه شناسی، و پزشکی پراکنده دید. از مغازه دار پرسید: «تو کی هستی؟ فروشنده ای یا فیلسوف؟» و پاسخ گرفت که: «فروشنده ام اما این کتاب ها را هم دوست دارم. این ها ادبیات آزادی هستند».

فروشنده سپس شرح داد که شاگرد مدرسه پزشکی نظامی قسطنطنیه، که گهواره جنبش انقلابی محسوب می شد، بوده اما به خاطر فعالیت های مخفیانه اش به زندان افتاده و به این جا تبعید شده است. نامش حاجی مصطفی بود و کمال و دوستانش را برای چند شب بعد به خانه خود دعوت کرد.

کمال با مفید و دو افسر دیگری که مجذوب افکار سیاسی او بودند به این میهمانی رفتند. خانه در یک خیابان تنگ و تاریک قرار داشت. حاج مصطفی با احتیاط در را گشود و در حالی که یک چراغ نفتی را بالای سرش گرفته بود اطمینان حاصل کرد که آنها میهمانانش هستند. در داخل خانه همگی مشغول گفتگویی آزادانه شدند. معلوم شد که میزبانان مدت ها کوشیده است یک انجمن سیاسی مخفی بوجود آورد اما آدم قابل اعتمادی برای این کار پیدا نکرده است.

کمال و دو تن از دوستانش قول دادند که از او حمایت کنند. سومین نفر اما گفت: «من هم دلم با شماست اما زن و بچه دارم. شما نباید از من انتظار همکاری فعالانه داشته باشید». به اینجا که رسید بقیه حضار از این افسر خواهش کردند تا مجلس را ترک کند. گفتگوها تا دل شب بطول کشید و افسران جوان چنان دچار احساسات شدند که در میانشان سخن از «مردن در راه انقلاب» پیش آمد.

اما بزودی نیمه واقع بین کمال آنها را از آسمان ها به زمین برگرداند. او با لحن سرزنش آمیزی گفت: «هدف ما مردن نیست بلکه به انجام رساندن انقلاب است و محقق کردن افکارمان. پس باید زنده بمانیم و بکوشیم که مردم افکار ما را بپذیرند».

بدین ترتیب، در خزان سال ۱۹۰۶، آنها انجمنی را به نام «وطن» تشکیل دادند. اهمیت این انجمن در آن است که پیشاهنگ ایجاد سلول های متعدد انقلابی شد که از گردآمدن افسران در حال خدمت در آن منطقه

بوجود آمدند. بدینسان، دیگر در قسطنطنیه و زیر چشمان مراقب شبکهء امنیتی سلطان نبود که انقلاب اکنون فرصتی برای رشد در سربازخانه می یافت.

کمال، تحت پوشش خدمات نظامی خود موفق شد شعبات انجمن وطن را در جافا، اورشلیم و بیروت نیز بوجود آورد. اما همهء این واحدها هنوز بسیار دور از مرکز بودند. سوریه کشوری عقب افتاده و عرب محسوب می شد و یک جنبش انقلابی ترک در آنجا شانس برای بدست آوردن حمایت مردم نداشت و ناچار بود تنها در محدودهء افسران ترک ارتش عثمانی باقی بماند. از نظر کمال، مرکز کار آشکارا در مقدونیه قرار داشت؛ جایی که به جهان خارج نزدیک تر بود و افکار نو زودتر به آن می رسید و، در عین حال، حضور گستردهء خارجی ها نه تنها بر آتش احساسات ملی گرایانه می افزود بلکه به آن اجازه می داد تا به خاطر وجود آزادی حرکت بیشتری داشته و بعثت ضعف نظارت دربار راحت تر عمل کند. سه سال قبل از این دوران، اتریش و روسیه، در کوششی برای انجام اصلاحاتی در منطقه، ایجاد تشکیلات ژاندارمری تحت نظارت افسران خارجی را بر ترک ها تحمیل کرده بودند و، در نتیجه، امکان عمل پلیس مخفی سلطان در سالونیکا بسیار محدودتر از قسطنطنیه شده بود.

مصطفی کمال تصمیم گرفت که هر طور شده خود را به سالونیکا برساند. افسر مافوقش در جافا بهانهء او را برای استفاده از مرخصی پذیرفت و قول داد که اگر غیبتش مشکلی را ایجاد کند بلافاصله او را با خبر سازد. کمال عازم مصر و پیرائوس شد و از آنجا با یک کشتی یونانی به سالونیکا رفت. در سالونیکا، او که لباس شخصی به تن کرده بود، مورد استقبال دوستی قرار گرفت و ورودش به شهر بدون مشکل انجام گرفت. او مستقیماً به خانهء مادرش رفت.

زبیده از دیدن او بسیار خوشحال و در عین حال سخت نگران شد. او مرتباً از پسرش می پرسید که چگونه علیرغم دستور خداوند گارشان، سلطان، توانسته است به آنجا بیاید. مصطفی به مادرش گفت: «من باید می آمدم پس آمدم. و به تو هم نشان خواهم داد که این خداوند گار چگونه آدمی است. اما این امر بماند برای بعد». او در طول روز نخست در خانه ماند و به هنگام غروب به خانهء یک ژنرال توپخانه به نام «شو کرو پاشا»، که دارای عقاید سیاسی مترقی و مدرنی بود و مصطفی را در آمدن به سالونیکا تشویق کرده بود، رفت.

شو کرو از دیدن مصطفی یکه خورد و توضیح داد که به لحاظ موقعیتی که در آن قرار دارد نمی تواند به صورتی فعال او را کمک کند اما کاری هم برای جلوگیری از فعالیت های کمال نخواهد کرد و هر آنچه را که او انجام دهد با دیدهء موافق خواهد نگرست. سپس از کمال خواست که موجب گیرافتادن او نشود. مصطفی در این مورد قول داد و به خانهء مادرش برگشت و سرخورده از رفتار پاشا نیمی از شب را نخوابید و مردد بود که چه باید بکند، به کجا برود و چگونه آغاز کند؟

صبح که شد لباس نظامی اش را پوشید و به سرفرماندهی رفت. در آنجا به کلنلی برخورد که در هنگام تحصیل در مدرسه نظام او را می شناخت. مصطفی خود را به او معرفی کرد و با اعتقاد به این که او افسر میهن پرستی است افکار خود را با او در میان نهاد. کلنل راهی را برای کمک به او پیشنهاد کرد و از او خواست تا بدون نام بردن از واحد خدمت خود و صرفاً به عنوان افسری در ستاد تقاضای مرخصی استعلاجی کند تا او با این تقاضا موافقت نماید. این ترفند کارآ شد و کمال توانست چهار ماه مرخصی استعلاجی بگیرد. این امر او را قادر ساخت که در سالونیکا بماند و آزادانه به همه جا سر بکشد.

با این همه او در کار خود بسیار محتاط بود، چرا که هم مزه ناکامی قبلی را چشیده بود و هم می دید که اوضاع زمانه چندان مناسب نقشه های او نیست و حتی نمی توان به افسرانی که نسبت به گرایش های سیاسی او علاقه نشان می دهند اعتماد داشت. با این همه او، در پایان چهار ماهی که در سالونیکا گذراند، موفق شده بود که شاخه انجمن وطن را که قبلاً با کمک دیگران در دمشق ایجاد کرده بود در مقدونیه سامان دهد. نام انجمن هم تبدیل به انجمن «وطن و حریت» شد. برخی از پنج شش نفر عضو این انجمن عبارت بودند از همکلاس قدیمش، عمر ناجی شاعر، و دو تن از افسران بخش آموزشی مدرسه نظامی. گردهم آیی ها در منزل افسری انجام می شد که در کار موسیقی تبحری داشت، فلوت می نواخت و در لباس خانه ژاپنی از آنها پذیرایی می کرد.

در همین خانه بود که در یکی از عصرها گردهم آمدند تا در راستای اهداف انقلابی خود با هم سوگند هم پیمانی بخورند. کمال، پس از انجام یک سخنرانی مناسب که دارای محتوایی قهرمانی بود، سه ماده تشکیل انجمن را که خود بروی تکه کاغذی نوشته بود خواند. پس از آن هفت تیر خود را از کمر باز کرده روی میز گذاشت و پیشنهاد کرد که، به جای قسم خوردن به قرآن و یا شرف سربازی که در عثمانی رایج بود، به آن اسلحه قسم بخورند. این عمل بصورتی نمادین بازگوینده وفاداری آنها به انقلاب بود و عزمشان را در روی آوردن به قیام مسلحانه در صورت ضرورت و برای تحقق انقلاب نشان می داد. آنها یک به یک اسلحه را بوسیده و به آن سوگند خوردند. پس از آن کمال گفت: «این اسلحه اکنون تبدیل به شیئی مقدس شده است. آن را به دقت نگاهداری کنید چرا که روزی خواهد رسید که باید آن را به من برگردانید».

در این زمان دیگر مقامات قسطنطنیه می دانستند که مصطفی کمال محل ماموریت خود در جافا را ترک کرده است. در نتیجه، دستور بازداشت او به مقامات سالونیکا صادر شد. اما مصطفی که از طریق دوستی از این موضوع با خبر شده بود، محرمانه سالونیکا را ترک کرده و به جافا برگشت. افسر فرمانده که با رفتن او موافقت کرده بود به محض رسیدن کمال به جافا او را به محلی به نام «بیر شبا» فرستاد. پیش از آمدن او، بمنظور اعمال ادعای عثمانی در اختلاف با دولت های مصر و انگلیس در مورد بندر عقبه، قوایی از مرزداران به آنجا اعزام شده بود. سپس، ظاهراً، در پی انجام یک سلسله تحقیقات، در طی گزارشی به قسطنطنیه اعلام شد که مصطفی چند

ماهی را در بیر شبا بوده است و منظور افسری که مدعی شده او را در سالونیکا دیده مصطفی دیگری بوده است. در هزار توی دیوانسالاری عثمانی که پرونده ها به صورتی نامرتب نگاهداشته می شد و تشابه اسمی فراوان بود این داستان به خوبی قابل پذیرش می نمود.

پس از مدتی، گروه اعزامی در عقبه باقی ماند اما مصطفی به دمشق برگشت. در آنجا او که از ماجرای «تبعید» خود دل خوشی نداشت با احتیاط بیشتری دست به کار شد. در این بین ارتقاء درجه هم یافت و با مقام سرگردی به ستاد فرماندهی در دمشق مستقر شد. و بالاخره، در سپتامبر ۱۹۰۷، همانگونه که آرزو می کرد مامور خدمت در ارتش سوم مستقر در مقدونیه گردید و پس از رسیدن به آنجا در ستاد فرماندهی سالونیکا به خدمت گماشته شد.

فصل چهارم - انقلاب ترکان جوان

در مقدونیه زمان به سرعت به سوی لحظه تعیین کننده حرکت می کرد. هیچ ترک صاحب فکری نبود که حس نکند امپراتوری عثمانی در لبه تجزیه ایستاده است؛ و از همه جا می شد فریاد بلند «مقدونیه برای مردم مقدونیه» را شنید. مامورین روسیه و اتریش همه جا بودند. بلغارها سازمان زیر زمینی مقتدری داشتند که دولتی در داخل دولت محسوب می شد؛ با ارتشی متشکل از کسانی که در واقع تروریست بودند و «کمیته چی» خوانده می شدند و ترس و وحشت را می گسترانند و مرتبا سرگرم انفجار بمب در نقاط مختلف بودند. در مناطق مرزی امنیت بکلی رخت بر بسته بود و دستجات یونانی، بلغاری، سربایی و آلبانیایی، هم مابین خود و هم با مقامات ترک، در گیر بودند. نیروهای بزرگ جهانی نیز رفته رفته حلقه محاصره را تنگ تر می کردند و آماده می شدند تا پیکر عثمانی را تکه تکه کنند. چندی پیش هم یک «عضو تازه پیوسته به جشن لاشخورها» به نام امپراتوری آلمان به این جمع پیوسته بود. بیسمارک، با اغتنام فرصت از سقوط دیزرائلی در بریتانیا و به قدرت رسیدن گلااد استون، که در رابطه با ترک ها دارای احساساتی یونانی مدار بود، به کمک سلطان ابوالحمید شتافته و یک هیئت نمایندگی نظامی تحت فرماندهی مارشال فون درگلدوس را به عثمانی اعزام داشته و، در پی این هیئت، خود قیصر آلمان هم با تبلیغات و سر و صدای بسیار به دیدار سلطان شتافته بود.

سلطان عبدالحمید با تغییر سیاست خود می کوشید همه را به جان هم بیندازد و خارجی را با خارجی و ترک را با ترک مشغول کند. او در شهر سالونیکای مقدونیه توانسته بود تعداد مامورین خود را به عددی که مردم آن را به حدود ۴۰ هزار نفر تخمین می زدند برساند. با این همه، ترک ها در درون مرزهای خود احساس می

کردند که تبدیل به اقلیتی سرکوب شده گشته اند و در اطراف خود به جستجوی نجات بودند. و در این مورد به نظر می رسید که تنها افسران جوان ترک هستند که می توانند آن ها را یاری کنند.

بدینسان جنبش انقلابی شتاب می گرفت و به سرعت گسترده می شد و توان آن را یافته بود که در همهء نقاط امپراتوری شعبه پیدا کند و گروه های مبلغی را تربیت نماید که وظیفهء آن ها پخش افکار نو در بین همهء طبقات جمعیت ترک بود. با این حال، در اواخر سال ۱۹۰۷، مصطفی کمال دیگر یکی از چهره های شاخص این جنبش محسوب نمی شد و در بازگشت به مقدونیه به این واقعیت تلخ رسیده بود که تبعید او به سوریه به صورت موثری موجب شده است که او یکی از رهبران جنبش قلمداد نشود. انجمن کوچک «وطن و حریت» او نیز در پی ایجاد و گسترش یک سازمان وسیع تر که بعدها با نام «کمیته وحدت و ترقی» شناخته شد تحت الشعاع قرار گرفته بود. اعضای این کمیته شامل کسانی همچون «طلعت»، که در آن زمان کارمند پستخانه بود، و «جمال» که افسر ارتش محسوب می شد بودند - مردانی که آشکارا قرار بود به قدرت برسند. به جز علی فتحی، دیگر دوستان مصطفی هم در این کمیته شرکت داشتند و عاقبت هم به تشویق طلعت بود که انجمن وطن و حریت در این کمیته ادغام گردید و از آن پس نامش به دست فراموشی سپرده شد.

فضای سیاسی سالونیکا، از عهد مسیحیان اولیه ای که «پل قدیس» آنها را مسیحی کرده بود و سپس، برای فرار از سرکوب «نرون»، امپراتور روم، به صورت زیرزمینی درآمده بودند، همچنان مستعد پروراندن انجمن های مخفی بود. کمیته وحدت و ترقی، با استفاده از این زمینه و نیز از طریق به کار بردن روش های «بنایان آزاد» (فرماسون ها) تصمیم گرفت که مراسم خاصی را برای پذیرش داوطلبان عضویت ایجاد کند. در طی آن مراسم چشم داوطلب مربوطه را می بستند و او را به حضور سه غریبه پوشیده در شولا که ماسکی بر چهره داشتند می بردند و او باید در برابر آنها هم به شمشیر و هم به قرآن قسم یاد می کرد که کشور خود را محترم بدارد، اسرار انجمن را حفظ کند، به دستورات انجمن گردن نهد و در کشتن کسی که کمیته او را محکوم به مرگ کرده تردیدی بخود راه ندهد. این عملیات چندان مورد علاقه کمال نبود به خصوص که او اضافه کردن قرآن و نمادهای اسلامی را به مراسم سوگندی که خود با هفت تیر شروع کرده بود نمی پسندید. اما در آن لحظه چاره ای نداشت که با «وحدت چی» ها تا آنجا که می تواند کنار بیاید.

آن ها نیز به صورتی غریزی از کمال خوششان نمی آمد و او را صاحب عقیدهء مستقل، و آدمی مرموز و جاه طلب می دیدند و به دنبال بهانه ای می گشتند تا او را کنار بگذارند. آنها، در این راستا، از این نکته سوء استفاده کردند که یکی از وظایف اداری و نظامی کمال بازرسی خطوط آهن سراسر مقدونیه بود و او، در نتیجه، می توانست با فعالیت های مبلغین بیرون سالونیکا ارتباط برقرار کند. به همین دلیل کوشیدند او را به درهء «واردار» و شهر «اشکوب» که در لبهء صحرای سیبری قرار داشت بفرستند. مصطفی که از این موضوع سخت برآشفته بود و

در عین حال روز به روز به ظرفیت خود در رهبری مطمئن تر می شد گروه کوچکی از دوستان و طرفداران خود را گرد هم آورد و تا دیر وقت شب ها در کافه ها و نیز در منزل مادرش، زبیده که اکنون شوهر دوم خود را هم از دست داده بود و با دخترش «مقبوله» زندگی می کرد، جمع می شدند و به گفتگو و نقشه کشی می پرداختند. این مادر و دختر که چندان دل خوشی از این فعالیت های مخفیانه نداشتند ناچار بودند برای توطئه کنندگان حاضر در این ملاقات های شبانه قهوه درست کنند.

انقلاب رفته رفته بخود شکل می گرفت اما هنوز به نقطه تعیین کننده ای نرسیده بود. در عین حال، وضعیت بین المللی بر حوادث سایه افکنده بود. ادوارد هفتم پادشاه انگلستان و تزار نیکلاس دوم برای انجام یک سری گفتگوهای سیاسی بر عرشه یک کشتی در بالتیک با هم ملاقات کرده بودند و «کمیته» این جریان را تغییر مهمی علیه ترک ها ارزیابی می کرد. در جبهه داخلی نیز هنوز لازم بود افسرانی را در آسیای صغیر و منطقه تراس تعلیم دهند. با این همه، عمل کردن سریع بیش از همیشه ضرورت پیدا کرده بود چرا که سلطان عبدالحمید رفته رفته از خواب غفلت بیدار می شد. او، به صورتی فعال، هیئت هایی را برای تحقیق به سالونیکا فرستاد. مامورین کمیته به سوی رهبر اولین هیئت اعزامی تیراندازی کرده و او را زخمی کردند اما رهبر دومین هیئت از در آشتی جویی و رشوه دهی درآمد.

آنگاه سرگرد جوانی به نام «انور»، که در کمیته عضویت بالایی نداشت، همراه چند تن دیگر دعوت شدند که به قسطنطنیه بروند و به آنها وعده داده شد که پادشاه و درجهء خوبی بگیرند. انور این دعوت را نپذیرفت و به دل تپه های شهر پناه برد و در آنجا دست به ایجاد یک جنبش مقاومت زد. در چهارم جولای ۱۹۰۸ افسر دیگری به نام «احمد نیازی» که اصلاً آلبانیایی بود و در جنگ های چریکی تجربه داشت همین روش را پیش گرفته و پیروان خود را از قلعه «مناستیر» بیرون برد. «علی فؤاد» هم، که تصادفاً در پی انجام کاری برای کمیته در محل حضور داشت، عده ای از سربازان را به کمک احمد نیازی برد و به او پیشنهاد کرد که اهداف خود را علنی کند. نیازی هم با ارسال تلگرافی به سلطان عبدالحمید شورش خود را علنی ساخت. آنگاه کمیته هم علنی شد و در خواست بازگشت به قانون اساسی ۱۸۷۶ را مطرح کرد. سلطان به سرعت نیروهایی را از آناتولی به منطقه اعزام داشت اما آن ها نیز به شورشیان پیوستند.

عبدالحمید که شکست خود را تشخیص داده بود، پس از دو روزی تردید که گفته می شود در طی آن مشغول مشاوره با منجم باشی بوده است، اخطار کمیته را پذیرفت. این امر باعث شد که احتمال عزل او از سلطنت و جایگزینی برادرش مطرح گردد و کمیته چی ها و طرفدارانشان هم به طرف قسطنطنیه حرکت کردند. سلطان پس از یک جلسه طولانی شبانه با مشاوران خود اعلام داشت که قانون اساسی راه خود یک نسل پیش کنار گذاشته بود می پذیرد. در ۲۴ جولای ۱۹۰۸ خبر این امر تمام امپراتوری عثمانی را غرق شادمانی کرد.

احمد نیازی همراه با پیروان وفادار خود با شعار «آزادی، برابری، برادری و عدالت» وارد «مناستیر» شد. اما، از آنجا که شم سیاسی چندان قدرتمندی نداشت، بزودی مجبور شد به کوه های سرزمین خود در آلبانی برود. از سوی دیگر، «انور» که مردی جوان و جدی و پیروز می نمود، در بالکن هتل «اولیمپوس» شهر سالونیکا ظاهر شد و در چشم جمعیت بزرگی که در آنجا گرد آمده بودند به صورت یک قهرمان سیاسی جلوه کرد. او به مردم گفت که حکومت استبدادی به پایان رسیده است و از این پس همهء شهروندان، بی توجه به نژاد و مذهب، برادر یدیکر محسوب شده و از این پس از اینکه متفقا شهروندان عثمانی خوانده شوند سربلند خواهد بود.

به راستی هم، طی چند روز تب زده، ملایان مسلمان، کشیش های ارتدوکس و خاخام های یهودی یکدیگر را در آغوش گرفته و بازو به بازوی هم داده در خیابان ها حرکت می کردند. زنان ترکیه هم حجاب های خود را پاره کردند، درهای زندان ها گشوده شد و زندانیان سیاسی آزاد گشتند تا گیج و منگ بکوشند چشمانشان به نور عادت کند و اقوامی را که تا آنزمان ندیده بودند در آغوش بگیرند. آن طور که «اوبری هرت» نوشته است: «قسطنطیه همچون گل سرخی می درخشید و از هیجان به خود می لرزید». مردم به صورتی بی توقف به سخنرانی های مختلفی گوش می دادند که در آن ها برایشان اصول دموکراسی توضیح داده می شد. کلمهء جادویی اما هنوز بی معنای «قانون اساسی» بر همهء لب ها جاری بود و وعدهء جهانی آرمانی را با خود داشت. بدینسان عصر جدیدی آغاز شده بود.

مصطفی کمال در هیچ کدام از این وقایع بزرگ شرکتی نداشت. او، بر بالکن هتل سالونیکا، همچون سایه ای در پشت سر انور ایستاده بود. اگرچه روشن بود که انور تقریباً به صورتی اتفاقی تبدیل به یک قهرمان انقلابی شده است اما سرگرد جوان برای انجام این نقش توانایی کافی داشت. او، در لباس نظامی اش، لاغر و خوش ظاهر می نمود؛ و با سیل هایی تاب داده و چرب و سلام های نظامی بدر چشم مردم نمونهء یک افسر جوان ترک محسوب می شد. در شجاعتش هم نمی شد تردید کرد. او در زیر آتش دشمن بی هراس پیشاپیش یارانش حرکت می کرد. از توجهات و فریادهای جمعیت لذت می برد و هر کجا که از جلوی آینه ای رد می شد مشتاقانه خود را برانداز می کرد. اما مشکل اصلی اش آن بود که نمی توانست در جان مردمان آتش بیفکند. مسلمان بود و همیشه با قرآنی در جیب روی سینه به نبرد می رفت. نه اهل دود بود و نه مشروب. در زندگی خصوصی اش لکه ای وجود نداشت و، در نتیجه، مورد توجه احساسات بورژوا مابانهء انقلابی قرار گرفته بود که علیه فساد و تباهی دوبار شکل گرفته بود. به هر حال، واقعیت آن بود که انقلاب مزبور ماهیتی رومانتیک داشت و انور هم شخصیت رمانتیک مورد نیاز آن را عرضه می داشت.

کمال از همه جهت متضاد انور بود و او را عروسکی می دید که ناگهان در نقش رهبر ظاهر شده است. او، پس از پایان صحنه بالکن هتل، به کازینوی کریستال رفت و در آنجا دید که افسران همکارش مشغول باده

نوشی به سلامتی انقلاب و انور هستند. کمال با لحنی رنجیده به آن ها گفت: «این همه تحسین انور یعنی چه؟ یعنی هیچ چیز جز انور، انور، وجود ندارد؟ این درست نیست که این همه او را تحسین کنید».

یکی از افسران اعتراض کنان پاسخ داد: «تو چرا به انور حسودیت می شود؟ او کسی بود که به خاطر آزادی به دل کوه زد؛ البته که ما او را تحسین می کنیم».

کمال گفت: «طبیعی است که به او حسودی کنم. من هم از یک خانواده متوسط آمده ام. اما آیا شما فکر نمی کنید که این همه تحسین و این همه مبالغه، انور را دچار غرور خواهد کرد و او را چنان از خودش پر خواهد نمود که عاقبت به ضرر کشور تمام شود؟»

براستی هم اینکه کمال دچار حسادت شده بود. اما این حسادت با اعتقاد راسخ اش به توانایی های برتر خویش همراه بود. او هیچگاه در تحسین شخصیت انور به عنوان یک سرباز تردید نمی کرد. اما در یک منظر عمومی تر از همان آغاز انور را فاقد ویژگی هایی می دید که لازمه انجام وظایفی محسوب می شد که بر عهده او گذاشته می شد.

و مشکلات به زودی زیاد شدند. «ترک های جوان» که اکنون با همین نام شناخته می شدند، اگرچه افسرانی بودند با میهن دوستی عمیق اما نه تجربه سیاسی داشتند و نه برنامه ای برای آینده. هدف انقلاب تنها به زانو درآوردن عبدالحمید بود و برقراری داروی شفا بخشی که جانشین استبداد شده و همه دردها را مداوا می کرد - دارویی به نام قانون اساسی آزادیخواهانه. اما، این انقلاب جز این جنبه، در بنیاد خود یک جنبش محافظه کارانه بود؛ نه ایدئولوژی داشت، نه برنامه، و نه درکی از مشکلات اساسی دولت عثمانی که در ذات خود دولتی امپریالیست بود و به نیروهای ملی گرای جدیدی که در جهان مدرن بوجود آمده بودند اعتنایی نداشت. بدینسان، ترکان جوان در رژیم جدیدی که بر پا کرده بودند در واقع خواستار بازسازی امپراتوری عثمانی پدرانشان بودند اما همراه با چند اصلاح آزادیخواهانه.

این رژیم، نسبت به رژیم های قبلی، از این لحاظ مهم متفاوت بود که خود را به تضمین های ناشی از قانون اساسی، که همگان از آن سهم می بردند، متعهد کرده بود، به مردم وعده اتحاد بر اساس حقوق مساوی می داد و در مورد همه نژادها و مذاهب به شعار برابری متوسل شده و برنامه خود را پیشرفت در زمینه آموزش و توسعه اعلام می داشت. در عین حال، به شعار انقلاب فرانسه «آزادی، برادری، و برابری» واژه ی «عدالت» را نیز افزوده بود. با این همه اما قرار بود رژیم همان رژیم عثمانی باشد. در نتیجه، مثلاً، در مقابل خواست اقلیت های مسیحی برای شناخته شدن به عنوان ملیتی جداگانه، تنها چیزی که به آنها عرضه می شد داشتن امتیاز شهروندی یک دولت ترک با مذهبی بیگانه از مذهب آنان بود.

واکنش به این وضعیت هم سریع بود و، برخلاف انتظار ترک های جوان که فکر می کردند روند تجزیه امپراتوری را متوقف کرده اند، این روند سرعت بیشتری به خود گرفت؛ و از آنجا که حرکت ترک های جوان «انقلاب» نام داشت، واکنش نسبت به آن هم در «بالکان» به صورت «ضد انقلاب» نمایان شد. بلغارستان، در فاصله سه ماه، استقلال خود را اعلام داشت و در همان هفته اتریش نیز دو ایالت ترک نشین «بوسنیا» و «هرتزگوینا» به خاک خود منضم کرد و مردم «کرت» هم به اتحاد با یونان رای دادند. اقدام اتریش برخلاف معاهده برلین صورت می گرفت و سرباز زدنی یک جانبه از حقوق بین المللی محسوب می شد. «سر ادوارد گری» در اشاره به همین واقعیت بود که از «آغاز دوران هرج و مرج اروپا» خبر می داد.

مصطفی کمال مسیر درهمی را که در پیش روی کشورش قرار داشت به خوبی می دید و به صورتی آشکار از حکومت جدید انتقاد می کرد. او شب های متعددی را به نوشیدن و گفتگو کردن با دوستان نظامی خود در کافه های شهر سالونیکا، یعنی اولیمپوس و کریستال که از جوانی با آن ها آشنا بود، می گذراند. این دو کافه که پس از انقلاب از هر گونه محدودیتی آزاد شده بودند اکنون چنان پر مشتری بودند که کارشان به پیاده روی خیابان ها کشیده بود و صندلی ها و میزها را حتی روی ریل ترامواها می گذاشتند. یک کافهء سر باز هم به نام «برج سفید» در دیگر سوی دریاکنار و در زیر سایهء برج گرد کهنی که رو به غروب خلیج داشت و نسیم عصرگاهی را به سوی خود می خواند به وجود آمده بود. در این جا همهء گفتگوها و فریاد فروشندگان دوره گرد با صدای برخورد تکه های دومینو و تاس های تخته نرد بر میزهای شلوغ مرمی در هم می آمیخت. و بر فراز همهء این همهء ها، صدای نافذ کمال، با پژواکی آشکار و شدید جریان داشت. او با قدرت تمام بحث می کرد و صدایش سخن دیگرانی را که می کوشیدند حرف او را قطع کنند خاموش می ساخت. او به صورتی آشکار از کمیته انتقاد می کرد، و می پرسید که اساسا دیگر اکنون که انقلاب به پایان رسیده و حاکمیت قانون اساسی مستقر شده چه نیازی به کمیته است؟

معلوم بود که این مصطفی کمال اهل دردسر است و ضروری است که او را به بیرون از سالونیکا، جایی حتی دور تر از «اشکوب» بفرستند. موقعیت هم برای این کار مناسب بود چرا که پس از اینکه نمایندگان کمیته از تریپولی خارج شده بودند در آنجا دردسرهایی پیش آمده بود. در نتیجه، طی جلسه ای که کمال در آن حضور نداشت، تصمیم گرفته شد که او را برای تحقیق در مورد وضعیت متصرفات عثمانی در شمال آفریقا و انجام اقدامات لازم به تریپولی بفرستند. او که با تصمیمی این چنین روبرو شده بود بلافاصله دلایل آن را تشخیص داده و حدس زد که دشمنانش تریپولی را به عنوان قبرستان سیاسی و حتی واقعی او انتخاب کرده اند. با این همه فکر کرد که این چالش را بپذیرد و لذا، پس از فراهم شدن منابع مالی لازم، با کشتی عازم سواحل شمال آفریقا شد.

کشتی او، در سر راه خود، در بندر سیسیلی توقیفی داشت. کمال با یکی از همراهان پیاده شده و برای درشکه سواری رفت. بچه های خیابانگرد کلاه های آن ها را مسخره کرده و به طرفشان پوست لیمو پرتاب کردند. با این همه، و برخلاف معمول ترک ها، این حرکات به کمال برنخورد. بلکه، برعکس، در همان لحظه به جای این که از دست بچه ها عصبانی شود نفرت نسبت به کلاه عثمانی در دلش زبانه کشید - کلاهی که نماد اعتبار امپراتوری عثمانی بود و اکنون این گونه به وسیله کودکان خیابانی به سخره گرفته می شد.

کمیته هنوز نتوانسته بود اقتدار خود را بر اعراب و عناصر محافظه کار عثمانیدر تریپولی اعمال کند و در نتیجه کمال با یک فضای دشمن خو روبرو شد. او، به عنوان نماینده کمیته، نخست لازم می دید دل «پاشا» یی را که فرمانروای منطقه بود به دست آورد. کمال این کار را با ترکیبی از تهدید و دیپلماسی در طی یک جلسه قهوه نوشی با موفقیت به انجام رسانید. سپس مطلع شد که شورشیان عرب قصد دستگیری او را دارند. او شجاعانه به صحن خارجی مسجدی که شورشیان آن را مقر خود کرده بودند رفت. در آن جا پس از این که به رهبران شورشیان قول داد که دولت به شکایات آن ها رسیدگی خواهد کرد رو به جمعیت حاضر در حیاط کرد و پس از مراسم احترام به برادران مذهبی خود سخنرانی بلند میهن پرستانه ای انجام داد و طی آن بر اقتدار رژیم جدید تاکید می کرد. اما در ضمن توضیح داد که این اقتدار در راستای محافظت از آن ها به کار خواهد رفت. به نظر می رسید که جمعیت تحت تاثیر سخنان او قرار گرفته باشند.

اما شیخ عربی که رهبر شورشیان بود و اهداف خود را داشت کسی را به سراغ او فرستاد و پرسید: «تو کیستی و چه اختیاری داری؟» کمال نامه های معرفی کمیته را از جیب خود بیرون آورد. شیخ خنده ای کرد و از جیب خود نامه های مشابهی را بیرون آورد که به سه نماینده پیشین کمیته تعلق داشتند و هر سه آن ها به محض ورود به زندان افتاده بودند.

کمال راه دیگری در پیش گرفت و گفت: «این نامه ها را بگیرید و اگر دوست دارید پاره شان کنید. من آدمی هستم که به معرفی نامه احتیاج ندارم و آمده ام که بدون این کاغذها با شما صحبت کنم». شیخ پاسخ داد: «حالا که این طور است من هم با تو صحبت خواهم کرد». و عاقبت با آزادی سه زندانی موافقت شد.

کمال قبل از بازگشت به سالونیکا به دیدار شهر «بن غازی» رفت و در آنجا شاهد مبارزه ای بر سر قدرت بین مقامات ترک و یک شیخ محلی قدرتمند به نام منصور شد که ترک ها را دستاویز خود قرار داده و به خدمت خویش گرفته بود. کمال این گونه تشخیص داد که در این مورد باید به طرز خشن تری عمل شود و هنگامی که شیخ مزبور به آن ها سر زد کمال حالتی پرخاشگر و رفتاری آمرانه به خود گرفت و سپس از فرمانده محلی خواست تا سربازان خود را برای بازدید به خط کند.

افسران دیگر حاضر در محل، به خیال اینکه کمال قصد دارد از کار آن‌ها ایرادی بگیرد، نسبت به خواست او اعتراض کردند. اما کمال با کلماتی اطمینان بخش آن‌ها را قانع کرده و سپس گفت که بهتر است آنها را در یک تمرین توپخانه کوتاه مدت رهبری کند. افسران مزبور با این پیشنهاد موافقت کردند و کمال برنامه را چنین توضیح داد که فکر کنیم یک گروهان توپخانه، برای مقابله با دشمنی که از جانب چپ می‌آید، به جانب بنغازی در حرکت باشد اما، در حین انجام این کار، دستور برسد که گروهان مزبور به طرف راست دور زده و با دشمن خطرناکتری روبرو شود.

این عملیات بدون برانگیختن سوء ظن انجام شد اما بزودی معلوم شد که هدف نهایی محاصره خانه شیخ منصور است. در پی این محاصره مردی با پرچم سفید از آن خانه بیرون آمده و اعلام تسلیم کرد. کمال موافقت کرد که در صورت آمدن شیخ به دیدارش محاصره را از این خانه بردارد. در این دیدار او نیات رژیم جدید و سیاست‌های اصلاحی آن را برای شیخ توضیح داد و شیخ هم قرآنی از جیب بیرون آورده و گفت: «آیا تو هم به این کتاب قسم می‌خوری که با آقای ما، خلیفه عثمانی، بدرفتاری نکنی؟»

کمال قرآن را گرفته و آن را بوسید و گفت: «من برای این کتاب احترام فراوان قائلم و به آن و شرف خود و اصولی که در این کتاب آمده قسم می‌خورم که به مردی که خلیفه خوانده می‌شود آزاری نرسانم». بدین ترتیب، شیخ که آبروی خود را از طریق اعتقادات مذهبی‌اش محفوظ داشته بود، شکست سیاسی خود را پذیرفت و دولت و ارتش طبق موافقت نامه‌ای که به امضا رسید اقتدار خود را بازیافتند و نوعی توازن قدرت برقرار شد. آنگاه، مصطفی کمال، راضی از نتایج ماموریت خود، به سوی سالونیکا حرکت کرد. او اکنون می‌اندیشید که لااقل به خود اثبات کرده است که می‌تواند وظایف یک سرباز و یک دیپلمات را به خوبی با هم ترکیب کند.

فصل پنجم - ضد انقلاب

مصطفی کمال در بازگشت از شمال آفریقا خود را با وضعیت سیاسی ناآرامی روبرو دید. به نظر می‌رسید که واکنش گریزناپذیری نسبت به اوضاع کشور در راه است. کمیته وحدت و ترقی که در مقابل مخالفت سریع خارجی‌ها عقب نشینی اولیه‌ای کرده بود اکنون خود را در داخل خاک عثمانی نیز با مخالفت روزافزونی روبرو می‌دید. دشمن کمیته، یعنی سلطان عبدالحمید، بیشتر به آن خاطر که انقلابیون در خود جرأت خلع کردن او را نیافته بودند، هنوز بر تخت سلطنت خویش مستقر بود و اکنون می‌اندیشید که زمان به نفع او کار می‌کند و تا زمانی که در مقام سلطنت باقی بماند این امید هم وجود دارد که نیروهای ارتجاع که از انقلاب جان بدر برده بودند

گرد او جمع شوند. او همچنین می توانست روی وفاداری توده های بیسواد که سلطان را به چشم رهبر مذهبی خود می دیدند نیز تکیه کند. در چشم آنها سلطان نه تنها خلیفه که سایه خدا بر روی زمین محسوب می شد.

در عین حال، از آنجا که انقلاب از سالونیکا آغاز شده بود و این شهر پایتخت امپراتوری محسوب نمی شد، کمیته نسبت به نفوذ خود در قسطنطنیه اعتمادی نداشت؛ مشکل دیگر هم آن بود که از همان ابتدای کار ترک های جوان به دو گروه متضاد تقسیم شده بودند. در دست راست آنها خود «کمیته وحدت و ترقی» جا داشت که متمایل به حفظ امپراتوری به صورت یک دولت متمرکز بود و روحیه ای مستبدانه داشت. اما در دست چپ گروه های متعددی وجود داشتند که اغلب آزادی خواه بودند و معنای پیشرفت را ایجاد یک رژیم غیر متمرکز بر بنیاد اصول دموکراسی و اعطای خودمختاری به اقلیت ها می دانستند. آنگاه افراطیون، در یک آزمایش نیرو، دست بالا را پیدا کردند و نامزدی تعیین شده از جانب خود را به جای وزیر اعظم، کیامیل پاشا، نشانند. این عمل نه تنها معتدلیون را عصبانی کرد بلکه راه را برای اقدام آن دسته از نیروهای ارتجاعی که تا آن زمان خاموش بودند گشود.

تنش بالا گرفت و تنها به حادثه ای نیاز بود تا عناصر گوناگون ناراضی را مشتعل کند. و این حادثه در یکی از شب ها بر روی پل «گالاتا» به صورت کشتن سردبیر کم اهمیت یک روزنامه آزادی خواه پیش آمد. قتل را به کمیته نسبت دادند و مقتول را طی تظاهرات برنامه ریزی شده ای به عنوان شهید آزادی مطبوعات تشییع کردند. نتیجه ضد انقلابی بود که به نام شریعت و اقتدار سراسری اسلام بقدرت راست کرده بود.

در طول شب دوازده آوریل ۱۹۰۹ واحدهای متعددی از لشکر اول در قرارگاه های خود دست به شورش زدند، افسران خود را زندانی کرده و یا تیرباران نمودند، و پس از اجتماع کردن بر روی پل گالاتا از سحرگاه مشغول گردآمدن در برابر مجلس نمایندگان در میدان سانتا صوفیا شدند. در طول این جریان واحدهائی دیگر، حتی از گروه نیروهای سالونیکایی کمیته، به آن ها پیوستند. آنگاه نوبت به طلاب مدارس مذهبی و ملایان عمامه به سری رسید که بر آتش احساسات مردم می افزودند و فریاد می کشیدند که ما خواهان برقراری شریعت مقدس اسلامیم. ضد انقلابیون که با فریاد خواستار اخراج رئیس مجلس، انحلال کمیته، استعفای دولت، و انتصاب یک دولت جدید بودند به داخل ساختمان مجلس ریختند. نمایندگان کمیته هر یک به گوشه ای فرار کرده بودند و از پنهانگاه خود با بیصبری به بحثی گوش می دادند که در ساختمان جریان داشت و عاقبت به این تصمیم انجامید که شورشیان باید خواست های خود را با سلطان در میان بگذارند. تصمیم گیری سلطان عبدالحمید برای انتصاب یک نخست وزیر جدید تا به عصر طول کشید و او برای این کار توفیق پاشا را انتخاب کرد که آدمی معقول محسوب می شد، با گرایش های آشکار به استقرار قانون اساسی. پس از آن که این خبر را وزیر جنگ جدید، که به علت حمله قلبی مختصری با صدایی خفه سخن می گفت، اعلام داشت سربازان متفرق شدند و صدای تیراندازی و فریادهای خوشحالی جمعیتی برخاست که قسطنطنیه را یک روز تمام در دست خود گرفته بودند.

اما این ماجرا نمی توانست تخت سلطنت عبدالحمید را نجات دهد. واکنش سالونیکا سریع و شدید بود. کمیته، طی جلسه ای، تصمیم گرفت که بلافاصله دست به مداخله نظامی بزند و به محمود شوکت که یکی از ژنرال های ناراضی محسوب می شد ماموریت داد که به این منظور نیروهای ضربتی را فرماندهی کند. در این جلسه مصطفی کمال ساکت و عبوس نشسته بود، چرا که موفقیت هایش در تربیولی واکنشی را در کمیته برانگیخته و برایش ارتقاء درجه ای را به همراه نیاورده بود و او هنوز یک سرگرد بدون اهمیت محسوب می شد. او به تلخی فرارسیدن پیروزی دیگری را برای انور می دید که به سرعت خود را از محل کارش، به عنوان وابسته نظامی در برلین، به آنجا رسانده بود تا در جریان ها نقشی داشته باشد.

با این همه، در طی همین جریان هم بود که کمال برای نخستین بار فرصت آن را یافت تا ظرفیت های خویش به عنوان یک افسر فرماندهی را به نمایش بگذارد. او به عنوان رئیس ستاد و فرمانده لشگری ویژه که زیر نظر مستقیم محمود شوکت قرار داشت منصوب شد. کمال بلافاصله، با قدرت و دقت تمام دست بکار برنامه ریزی عملیات شد و تا حدودی بر اساس پیشنهاد او بود که این لشگر «ارتش آزادی بخش» نام گرفت. این نیروی نظامی که زیر نظر میسیون آلمانی تربیت شده بود، صاحب انضباط، اخلاق، و سرعت حرکت ویژه بود و فرماندهی آن اعتباری عمده محسوب می شد. این ارتش، در عرض یک هفته، از طریق خشکی قسطنطنیه را محاصره کرد و سرفرماندهی خود را در «استپانو» قرار داد، شهر کوچکی که درست در بیرون دیوارهای قسطنطنیه واقع بود. آنگاه حلقه محاصره از جانب دریا به وسیله کشتی هائی جنگی که پیوستگی خود به کمیته را اعلام داشته بودند کامل شد. همچنین یک هیئت نمایندگی پارلمان که برای توضیح بی فایده حرکت محمود شوکت آمده بود با برخوردی سرد روبرو شد.

اکنون عده ای از اعضای با اهمیت کمیته، و از جمله نمایندگان که در پی حوادث هفته قبل پنهان شده بودند، به این لشگر می پیوستند. آنها، پیش از اتمام محاصره شهر، در اجتماعی که «مجلس ملی» نام گرفت برای تصمیم گیری در مورد سلطان با افسران به گفتگو نشستند. همه شرکت کنندگان با خلع سلطان موافق بودند و عده ای از افراتیون حتی خواستار اعدام او شدند. مجلس تصمیم گرفت که سلطان را خلع کرده و برادر و ولیعهدش را به جای او بنشانند. این تصمیم اما، از ترس این که ساکنان قسطنطنیه به هراس افتند و در پی آن سربازان ارتش دست به ترک مواضع خود بزنند علنا اعلام نشد.

شوکت برای آرام کردن شهر اعلامیه ای صادر کرد که در آن وعده داده می شد که شورشیان تنبیه شده و مردم عادی تحت محافظت خواهند بود. کمال، که یکی از وظایفش تهیه پیشنویس تلگرام های شوکت بود، در نوشتن این اعلامیه دستی داشت. یک افسر نیروی دریایی به نام حسین رؤوف، بعدها شرح داده است که کمال را در اداره تلگراف ملاقات کرده و او را افسر جوانی دیده است که با صورتی رنگ پریده و قیافه ای خسته

و در حالی که شلی بر دوش دارد مشغول نوشتن دستوراتی است که شوکت پاشا، نشسته در مبلی کنار او، دیکته می کرد. در آن جلسه جمال پاشا، وزیر امور دریایی که در پی ایجاد هماهنگی در کارها بود، این دو افسر را به یکدیگر معرفی می کند. دیدار آن روز این دو افسر جوان دیداری سرنوشت ساز از آب در می آید؛ چرا که رؤوف به زودی تبدیل به نزدیکترین دوستان و پیروان کمال می شود.

نیروهای آزادی بخش شبانه و در سکوت به داخل شهر نفوذ کردند و، پس از یک جنگ خیابانی صبحگاهی و در محاصره گرفتن دو نیروگاه اصلی، شهر قسطنطنیه از آنها شد. چند تن از رهبران شورش را علناً بر فراز پل گالاتا به دار کشیدند. اما شوکت به قول خود عمل کرد و هیچ یک از مردم عادی مورد اذیت و آزار قرار نگرفتند، هر چند که خبرنگار روزنامه تایمز جسدی را در مخروبه ای دیده و یک یونانی به او توضیح داده بود که جسد به خبرنگار روزنامه تایمز تعلق دارد. (نقل شده بوسیله «فیلیپ گریوز» در کتاب «بریتانیایی ها و ترک ها»).

کمیته تصمیم گرفته بود که خلع سلطان عبدالحمید کاملاً به صورت قانونی و نیز بر اساس اصول شریعت اسلام صورت بگیرد. آنها نمایندگان مجلس را احضار کردند و یکی از شیخ الاسلام ها با اکراه تمام مجبور شد فتوایی صادر کند تا بر اساس آن خلع عبدالحمید از سلطنت از لحاظ شریعت بلامانع باشد. آنگاه عبدالحمید را به اتفاق آرا خلع کردند و هیئتی را برای اعلام این خبر به قصر «یلدیز» فرستادند. سلطان فقط گفته بود: «قسمت چنین بوده است»، و سپس خواسته بود بداند که آیا زندگی اش در خطر هست یا نه. اما این پرسشی بود که هیئت نمایندگی مزبور اقتدار آن را نداشت تا پاسخی برای آن تعبیه کند. سلطان، در برابر سکوت اعضای هیئت با خشم فریاد کشید که: «لعنت خداوند بر کسانی باد که این فاجعه را آفریدند». سپس نوه کوچک پسریش به گریه افتاد و هیئت نمایندگی مرخص شدند. هنگام غروب افسرانی برای بردن سلطان مخلوع به ایستگاه قطار به سراغش آمدند. در آن جا قطار مخصوصی برای عزیمت او آماده شده بود. عبدالحمید وقتی فهمید که به سالونیکا، یعنی خاستگاه دشمنانش، تبعید شده در آغوش رییس خواجه های دربارش غش کرد.

در این بین برادر کوچکتر سلطان که پیرمرد ظریف و ترسیده ای بود و محمد رشاد نام داشت از قصری که بدستور عبدالحمید در سی سال گذشته در آن زندانی بود آزاد شده و بر تخت سلطنت نشست. هنگامی که سلطان جدید سوار بر کشتی سلطنتی رهسپار محل انجام تشریفات تاجگذاری بود، با شنیدن صدای تیراندازی رنگ خود را باخت. برایش توضیح دادند که این سرآغاز صد و یک شلیک توپخانه است که سلام سنتی ارتشی محسوب شده و به افتخار او انجام می شود. اما رنگ رخسار سلطان تنها هنگامی حالت عادی به خود گرفت که او پا به خشکی گذاشت و صدای فریادهای زنده باد سلطان را شنید. او را سلطان و خلیفه محمد پنجم نام دادند.

بدینسان ضد انقلاب در هم شکسته و کمیته به جا مانده بود اما، با این همه، کارهای آن چندان به خوبی پیش نمی رفت. از نظر بیرونی کمیته نتوانسته بود در مقابل فشار روزافزون کشورهای خارج مقاومت کند. از لحاظ داخلی نیز نتوانسته بود ساختاری سیاسی که بر بنیادهای مطمئن مبتنی باشد بوجود آورد. کمال و گروه کوچکی از افسران تحت فرمان شوکت قانع شده بودند که دلیل این ناکامی ها را می دانند. آنها علت ناکامی ها را دخالت ارتش در سیاست می دانستند. این نظر حسین رثوف هم بود که بار دیگر در مقرر فرماندهی شوکت با کمال ملاقات و اوضاع را به تفصیل با او بررسی کرده بود. رثوف برای نهادهای دموکراتیک بریتانیا احترام فوق العاده ای قائل بود و، در طول انجام خدمات خود در نیروی دریایی، به بریتانیا سفر کرده و با این نهادها آشنا شده بود. او به کمال گفت که رهبران وحدت خواه کشور به جای تکیه کردن بر موافقت پارلمانی که از طریق انتخابات آزاد بوجود می آید بر زوری که از حمایت ارتش به دست می آید تکیه کرده اند و این سیاست نه تنها برای نظام مبتنی بر قانون اساسی، که قرار بود کشور را بازسازی کند، فاجعه آمیز است بلکه برای خود ارتش که وظیفه اش حفظ کشور به شمار می رود نیز عواقب وخیمی در بر خواهد داشت. تحقیقات مفصل بعدی این نظرات را تایید کرد. دادگاه تحقیقی که برای دریافت علل شورش تشکیل شده بود اعلام داشت که عده ای از افسران صاحب نفوذ و وظایف ارتشی خود را به نفع شرکت در امور سیاسی به کناری نهاده اند.

نظرات کمال و رثوف را افسر جوان دیگری به نام «کیازیم کارابکیر» تایید می کرد. او خود، حتی پیش از انقلاب ۱۹۰۸، همین گونه نظرات را بیان داشته بود. هوادار دیگر این نظرات «عصمت» نام داشت که بعدها با نام «عصمت اینونو» مشهور شد. او افسری حدوداً تحصیل کرده محسوب می شد که سه سال پس از کمال از مدرسه نظامی فارغ التحصیل شده بود. کمال شخصیت عصمت را جالب توجه یافته و بخاطر مشاهده نحوه انجام خدمتش با احترام نگاهش می کرد. در همان زمان که کمال در ارتش سوم مستقر در سالونیکا در راه انقلاب فعالیت می کرد عصمت در ارتش دوم مستقر در «آدریاناپل» به همین کار مشغول بود. او هم با «فتحی» در سالونیکا و هم با شخصی به نام دکتر «ناظم کسمیرنا»، در تماس شخصی بود. همچنین توانسته بود در محل کار خویش پشتیبانی افسر دیگری به نام رفعت را جلب کند که مرد جوان سرزنده ای بود، عهده دار امور حمل و نقل به وسیله ی راه آهن. بدینسان، رفته رفته، گروه کوچک اما فعالی از جوانان وطن پرست ارتش بوجود آمده بود شامل کمال، فتحی، رثوف، عصمت، کیازیم کارابکیر، رفعت، علی فواد و توفیق روستو و نیز یک دکتر ارتشی و چند نفر دیگر که به صورت علنی منتقدین روش های اتخاذ شده بوسیله نظام حاکم بودند و رفته رفته سوء ظن هر چه بیشتر انور و کمیته وحدت و ترقی قر نسبت بخود بر می انگيختند.

در ابتدا کمال کوشیده بود نظرات این گروه را با اعضای کمیته در میان بگذارد. اما آن ها حاضر به شنیدن سخنان او نشده بودند چرا که حتی نسبت به اهداف خود او نیز مظنون بودند و این سوء ظن را جاه طلبی

آشکار کمال برای این که نقش دو گانه سیاستمدار و سرباز را در آن واحد بازی کند تقویت می کرد. اما تفکرات کمال صرفاً ناشی از جاه طلبی نبود. او به خوبی می دانست که در این مرحله از انقلاب تنها با حمایت ارتش می توان پیوند نیرومند لازم برای اداره مملکت را بوجود آورد. در آن زمان هیچگونه گروه متشکل دیگری وجود نداشت و، در نتیجه، برخلاف آنچه که از لحاظ نظری درست بنظر می رسید، نیاز به ارتش یک واقعیت مبرم عملی بود. اما در عین حال و همانگونه که وقایع اخیر نشان داده بودند، دخالت در سیاست می توانست برای ارتش مفید نباشد. کمال به عنوان یک سرباز میهن پرست متوجه این تهدید نسبت به آینده ارتش شده بود و در نتیجه به شدت درباره موقعیت ویژه ارتش در کشورش می اندیشید.

سه ماه پس از «آزاد سازی» قسطنطنیه، حزب اتحاد و ترقی نخستین کنگره سالیانه خود را در سالونیکا برپا کرد. مصطفی کمال، به عنوان عضو هیئت نمایندگی تریپولی، نخستین حضور سیاسی عمومی خود را تجربه کرده و به عنوان سخنگوی همراهان خود عمل می کرد. این اظهار نظر ظاهراً نامطبوع از او بود که «اگر قرار بر حفظ امپراتوری و قانون اساسی باشد کشور محتاج داشتن یک حزب نظامی نیست بلکه باید از یک سو دارای ارتشی قدرتمند باشد و از سوی دیگر حزبی مقتدر». این نظرات توجه اعضای دیگر هیات نمایندگی تریپولی را در کوتاه مدت به خود جلب کرد. او اظهار می داشت که سربازی که بخواهد از دو فرمانده اطاعت کند هم سربازی بد و هم سیاستمداری بد از آب در خواهد آمد و، قبل از هر چیز، وظایف ارتشی خود را به دست غفلت خواهد سپرد. از نظر او ضد انقلاب درست بر همین پایه شکل گرفته بود. او درباره مردم که خود موجب اغتشاش سیاسی و حامل نارضایتی کلی بودند سخنی نمی گفت اما بصراحت اظهار می داشت که کشور در هر دو زمینه در مسیر باختن قرار دارد. و اضافه کرد که «چاره کار روشن است: باید افسران را احضار کرد و از آن ها خواست که یا در ارتش باقی بمانند و یا پس از استعفای از ارتش به حزب بپیوندند. او معتقد بود که آنگاه باید قانونی به تصویب رسد که بر اساس آن عضویت افسران در سازمان های سیاسی ممنوع شود.

منطقی که کمال در این سخنرانی به کار برد و نحوه ارائه قدرتمندانه افکارش، در میان اعضای کنگره پشتیبانانی را برایش به همراه آورد. اما آنچه که دست‌آورد واقعی او محسوب می شد عبارت بود از طرح فکر فرستادن دو هیئت نمایندگی برای اعلام نظریات ارتش دوم در آدریانوپل. پیشنهاد او اگرچه پشتیبانی شدید عصمت را به همراه داشت اما نتوانست اکثریت آرا را به دست آورد. با این همه، عده ای از افسران که این نظر را پسندیده بودند یا از ارتش کناره گرفتند و یا از عضویت در حزب استعفا دادند. با این همه، در آنزمان، ارتش و حزب چنان در هم تنیده بودند که جدا کردن مؤثر آنها ممکن نبود. این امر به خصوص در سطوح بالاتر حزب و ارتش واقعیت بیشتری داشت. سال گذشته خود انور چنین نمایش داده بود که علاقمند است از کارهای سیاسی کنار کشیده و به عنوان وابسته نظامی به برلین برود. اما به نظر می رسید که بلافاصله پس از وقوع ضد انقلاب این

تصمیم را کنار گذاشته باشد. نیز چنین استنباط می شد که، برای کنترل توده هائی که اکنون انور از آن می ترسید ایجاد یک قدرت مشترک از نیروهای ارتشی و سیاسی ضروری بود. اما اکنون تنها فقط زمان می توانست صحت نظریات کمال را ثابت کند و او خود بعدها در این مورد گفته است: «اگر پیشنهادات من قبول شده بود از بسیاری از فجایع اجتناب می شد.»

در همان حال روسای حزب که تا این جا کمال را صرفاً بصورت شخصی دردسر آفرین می دیدند اکنون رفته رفته نسبت به او احساس خطر می کردند و، در نتیجه، از کمیته چپ ها کمک خواستند. در پی این درخواست، یکی از اعضای حزب که مأمور کشتن کمال در محل کار او شده بود، با این بهانه ظاهری که می خواهد درباره مطالبی که کمال در کنگره بیان داشته بود با او صحبت کند، به دیدار او رفت. کمال به رفتارهای این مرد مشکوک شد و در حالیکه به طور عادی سخن می گفت هفت تیری را از کشوی میزش بیرون آورد و آن را روی میز کنار دستش گذاشت و آنگاه مودبانه به پاسخ گویی به پرسش های افسر جوان پرداخت. ترکیبی از بلاغت قدرتمند کمال و وجود هفت تیری در کنار دستش، موجب شد تا مرد مزبور اعتراف کند که برای کشتن کمال آمده بوده اما تصمیمش عوض شده است. کمال با اشاره به این واقعه و دو سوء قصد دیگری که آنها هم بی نتیجه ماندند عادت داشت بگوید که: «من خود محافظ خودم هستم».

اما در دومین سوء قصد محافظ او در واقع کسی از آب در آمد که مأمور قتل کمال شده بود. این شخص یعقوب جمیل نام داشت و در گذشته نیز از این نوع خدمات برای حزب انجام داده بود. اما اکنون او، که در دل برای کمال احترام قائل بود، از انجام ماموریتی که بر عهده اش گذاشته شده بود سرباز زده و محرمانه کمال را در جریان گذاشت. از آن پس کمال هنگامی که در تاریکی شب در خیابان ها قدم می زد احتیاط بیشتری به خرج می داد. یک شب، وقتی تشخیص داد که تعقیبش می کنند، خود را به داخل سردر خانه ای کشانده و پشت به دیوار با اسلحه ای در دست به انتظار تعقیب کننده ایستاد؛ اما آن شخص - که کمال تشخیص داد عموی انور است - ظاهراً بی اعتنا به او از کنارش گذشت. کمال هم هیچ حرکتی نکرد.

فصل ششم - بلوغ فکری یک افسر ستاد

کمال
داشت عمل
وظایف نظامی
اصلاحات بزند
داخل آن،
دادن به دیگر
های مدرن را،
بودند. محل
قرار داشت و او
کرده بود. او
همچنان بر
برخی از افسران
نشسته و مشغول
صاحب سری
کمال
دوستانش بیان
افسرانی که در
ندارند. به
پرونده های
برد، به طوری
برای دریافت



از آن پس کوشید تا بر اساس اصولی که به آن باور کرده و با کنار کشیدن از سیاست خود را مشغول اش کند. دولت مصمم بود که در ارتش دست به و، با حضور دشمن در دروازه های کشور و حتی در کارهای زیادی در پیش بود. مهم ترین اصل آموزش افسرانی بود که هنوز اصول فرماندهی و فنون جنگ که در مدارس نظامی تدریس می شد، فرا نگرفته خدمت کمال در سرفرماندهی آموزشی لشکر سوم انرژی اش را کاملاً مصروف وظایف تعلیماتی خود همواره و آشکارا از نظام کهنه شده آموزشی که مدارس نظامی مسلط بود انتقاد می کرد و با این عمل قدیمی را از خود رنجانده بود. آنها اکنون عقب نظاره بودند تا ببینند این مرد جوان پر حرف و باد کرده از غرور در عمل چه می کند.

نظر تحقیرآمیز خود نسبت به قدیمی ترها را برای کرده و می گفت که در این ارتش هیچ کدام از درجات مافوق سرگرد هستند لیاقت فرماندهی شوخی می گفت که اگر کارها دست او بود فقط افسران تا سرگردی را حفظ کرده و بقیه را از بین می که وقتی سرهنگ ها و مافوق های آنها در ابتدای ماه حقوقشان می آمدند به آن ها گفته می شد: «بیخشید

آقا، نام شما در دفاتر ما نیست. ما شما را نمی شناسیم!»

کمال، به خاطر استعدادی که در معلمی داشت، به زودی احترام افسران همردیف خود را جلب کرد. آنها از این نکته نیز شگفت زده بودند که او شب ها را به حرف زدن و نوشیدن می گذراند اما صبحگاه اولین کسی است که در سرفرماندهی حاضر است.

کمال، به عنوان یک میهن پرست، عمیقاً از گروه افسران آلمانی که عبدالحمید برای آموزش دادن به ارتش آورده بود نفرت داشت؛ اما به عنوان یک سرباز حرفه ای قدر تعلیمات آنها را نیز می دانست. او به نظامی گری همچون یک علم می نگریست و در این مورد برایش مهم نبود که حاملین علم دوستانش باشند یا دشمنانش. او حتی نوشته ای از یک رییس سابق آکادمی نظامی برلین، به نام ژنرال «لیتس من» را که درباره تمرینات جنگی جوخه ها و گروهان های نظامی بود به ترکی ترجمه کرده و بخش هایی از آن را به عنوان ضمیمه ای در دفترچه تعلیماتی توپخانه منتشر کرده و با نوشتن مقدمه ای بر آن مسایلی را که در جریان جابجایی یک نظام کهنه شده آموزشی با نظامی جدید برای سربازان پیش می آید توضیح داده بود.

در همین دوران رزمایش های نظامی، که در زمان عبدالحمید متوقف شده بودند، دیگر باره از سر گرفته شدند و، در ماه اگوست ۱۹۰۹، کمال به عنوان نماینده رییس ستاد ارتش برای بازدید از تمرینات آموزشی، در منطقه ای در نزدیکی «کوپرولو»، به آنجا رفت. در واقع اکنون یک گردهمایی نظامی برقرار بود که سال ها بود کسی نظیرش را ندیده بود. در این رزمایش همهء بریگاد سواره، در حضور فرماندهان ارتش و روسای ستاد، شرکت داشتند و، از نظر کمال، این امر آغاز واقعی زندگی آرزویی یک سرباز بود. او در یکی از روزها خبر شد که مارشال «فوندر گلتس» آلمانی، که رییس مورد احترام هیئت نظامی آلمان بود، قرار است به منظور فرماندهی یک سری عملیات تمرینی جنگی به سالونیکا بیاید. کمال تصمیم گرفت که قبل از آمدن او برنامه ای برایش تدوین کند. افسران قدیمی از چنین پیشنهادی یکه خورده و به اعتراض گفتند: «مارشال به این جا می آید که به ما درس دهد نه این که از ما چیزی یاد بگیرد».

کمال قبول داشت که بسیار مهم است که از دانش یک استاد بزرگ هنر نظامی گری استفاده برده شود اما اعتقاد داشت که به همان اندازه مهم است که ستاد ارتش ترک به مارشال آلمانی نشان دهد که آنها نیز در مورد این که چگونه باید از کشورشان دفاع کنند نظرات خاص خود را دارند. در عین حال توضیح داد که آسان کردن کارها برای مارشال خود نوعی ادب است بخصوص که مارشال کاملاً آزاد خواهد بود تا پیشنهادات ترک ها را رد کرده و اگر بخواهد نظرات خود را اعمال کند.

مارشال بدر ابتدای ورود خود با برنامه ای که کمال ریخته بود آشنا شد و موافقت کرد که این برنامه اجرا شود. مارشال ناحیه ای را که برای انجام رزمایش انتخاب شده بود نمی شناخت، حال آنکه کمال، به خاطر سفرهایی که با قطار می کرد، به خوبی با آن آشنا بود. مارشال در سراسر عملیات افسر جوان را نزد خود نگاهداشته و نظرات او را خواستار می شد. آنگاه، پس از شنیدن آخرین نظرات و انتقادات فوندر گلتس، کمال که در اوج اعتماد به خود بود چنین نتیجه گرفت که او در کار سربازی هیچ کم از این مارشال ندارد. از آن پس، تعداد رزمایش های انجام شده در مناطق باز روستایی رو به افزایش گرفت و در همه آنها کمال براحتی رهبری را بر

عهده داشت. رزمایش ها تجربه با ارزشی برای او فراهم کردند و برای کمال، که اکنون درجه نایب سرهنگ داشت، شهرت نظامی به همراه آوردند.

او، به عنوان یک تکنیسین نظامی، چنان عمل می کرد که گویی خود در وسط جنگ قرار گرفته است. نقشه فعالیت ها را خودش می کشید، از قبل دستوراتی را که باید صادر می کرد به روی کاغذ می نوشت و در پایان کار هم آن ها را با آنچه که در عمل انجام شده بود مقایسه می کرد. و، به عنوان یک استراتژیست، برنامه هایش را به «ژنرال رابه»، که یکی از متخصصین برجسته آلمانی بود، می داد و به نظرات او با دقت توجه می کرد؛ و هنگامی که می دید فکرشان شبیه هم است به رضایت کامل می رسید. در مقام یک معلم نیز، هنگامی که نتایج هر تمرین نظامی را خلاصه می کرد، در کار تجزیه و تحلیل های خود روان، برانگیزاننده و بی گذشت بود. نسبت به زیردستانش سختگیری می کرد و، در صورت بی توجهی شان به جزییاتی همچون خواندن درست نقشه ها، مراقبت گذشت زمان با رجوع مکرر به ساعت، و نیز اشتباهات و جا انداختن های کوچکی که می توانستند در جنگ واقعی به فجایع بزرگ منجر شوند، آنان را تنبیه می کرد. در عین حال، اراده پیشرفت و ترقی را در آنها زنده می کرد و آن ها نیز از این جهت او را تحسین می کردند.

با این همه افسران قدیمی همچنان بصورت دل خوشی از او نداشتند؛ به خصوص به خاطر گزارش های صریحی که در مورد کار ستاد و تمرینات نظامی چه شفاهی و چه کتبا ارائه می کرد. آنها که معتقد بودند او صرفاً نظریه پردازی که در کار فرماندهی سربازان در یک جنگ واقعی به راحتی شکست می خورد، تصمیم گرفتند که او را از ستاد به فرماندهی یک هنگ توپخانه منتقل کنند. درجه نظامی او برای این موقعیت پایین بود و آن ها بی شک امیدوار بودند که کمال با طنابی که به دستش داده بودند خود را به دار بیاویزد. اما او نشان داد که به همان خوبی که در سرفرماندهی افسران را تعلیم می داد می تواند سربازان را در میدان مشق نیز فرماندهی کند.

همچنان که روند تجزیه در «روملی» (یعنی بخش اروپایی عثمانی) ادامه می یافت، در آلبانی نیز شورشی رخ داد که کمال را عملاً کار نظامی کرد. محمود شوکت فرماندهی سرکوب شورش را بر عهده داشت و او که کمال را از زمان ارتش آزادی بخش می شناخت و به خدماتش ارج می گذاشت، او را به عنوان رئیس ستاد خود انتخاب کرد. در همین عملیات نظامی هم بود که کمال برای نخستین بار با «سرهنگ فوزی بیگ» آشنا شد که افسر برجسته دیگری محسوب می شد و به زودی به گروه تحسین کنندگان کمال پیوست. کمال به دقت اوضاع را سنجیده و برای تصرف یک گذرگاه حیاتی برنامه ای تاکتیکی تدارک دید. شوکت این برنامه را پسندید و نتیجه کار چنان موثر بود که کمال، بعدها، در کلماتی خودپسندانه ادعا کرد که برنامه او پیروزی را بدون «خون آمدن از دماغ» حتی یک سرباز ترک میسر کرده است. بدینسان شورش سرکوب شد و شهرت کمال بیش از پیش بالا گرفت. اما، در عین حال، همین توفیق حسادت رقبای او را نیز بیشتر برانگیخت و نتیجه کار برایش ارتقاء

درجه ای به همراه نیاورد. در جهان بسته دیوانسالاری ارتش عثمانی، رقابت های شخصی بیداد می کرد و در نتیجه آن کمال همچنان نایب سرهنگ باقی ماند.

در ضیافت شامی که در سربازخانه سالونیکا بر پا شد، «کلنل فون آندرتن» آلمانی به مناسبت پیروزی عملیات گیلان خود را به احترام ارتش عثمانی که شورش را سرکوب کرده بود بلند کرد. پس از نوشیدن آن جام، کمال از جا برخاست و برای جمع به گفتاری طولانی پرداخت که تصورات شیرین قهرمانی را از سر حضار پراند. او گفت که به عنوان یک افسر ترک فکر می کند که پیروزی در حادثه کوچکی همچون سرکوب شورشیان آلبانی - که جای کوچکی در مرزهای ترکیه است، نه افتخاری دارد و نه بخاطرش نوشیدنی. و به حضار اطمینان داد که روزی فرا خواهد رسید که ارتش ترک - و نه ارتش عثمانی - استقلال واقعی ملت ترک را تضمین خواهند کرد.

کمال، پس از آن جلسه، به سرهنگ آلمانی گفت خدمات ارتش ترک تنها زمانی با موفقیت اجرا خواهد شد که نه تنها بتواند کشور را از چنگ دشمنان محفوظ بدارد بلکه آن را از چنگال خرافه گرایی و استبداد فکری نیز نجات دهد؛ چرا که، در مقایسه با جهان غرب، مشکل اصلی ترک ها عقب ماندگی آن هاست و آنها نیاز دارند که بتوانند خود را به سطح تمدن معاصر برسانند.

در خزان آن سال کمال به عنوان عضو هیئت نظامی ترک برای دیدار از رزمایش های ارتش فرانسه در «پیکاردی» به آن کشور رفت. این اولین سفر او به اروپای غربی بود. پدر سالونیکا لباس های غربی را که باید در این سفر می پوشید مهیا کرده و کلاهی نیز برای آن که پس از گذشتن از مرز بر سر بگذارد انتخاب کرد.



کلاه فز

افسری که با او سفر می کرد همچنان کلاه «فز» خود را بر سر داشت و آن را نماد غرور ترکی می دانست. اما وقتی که در بلغراد سرش را از پنجره قطار بیرون آورد یک پسر بچه «سریا» ئی که میوه می فروخت فریاد زد: «اه، ترکها!» بهر حال، و با همه وسواس هائی که کمال در مورد لباس غربی اش بخرج داده بود این کار توفیقی برایش به همراه نداشت. فتحی، که اکنون وابسته نظامی عثمانی در پاریس بود با دیدن او به شدت به خنده

افتاد و گفت: «این دیگر چه وضعیتی است؟» کت و شلوار کمال سبز تیره بود و کلاهش حالتی جلف و سبک داشت. او، با مشورت فتحی، هر دوی آن‌ها را کناری نهاده و برای خود لباس‌هایی که بیشتر سبک پارisi داشت تهیه کرد.

کمال، هنگام به تن داشتن اونیفورم نظامی، کلاهی شبیه «فز» و موسوم به «کالپاک» را بر سر می گذاشت که به جای چرم از پشم گوسفند ساخته شده و از لحاظ شکل کمتر استوانه‌ای و از لحاظ رنگ به جای قرمز قهوه‌ای بود. این کلاه در آژمان کلاه رسمی افسران ترک محسوب می شد. این کلاه‌ها هیئت تمایندگی ترک را از بقیه جدا و مشخص می کرد و در چشم افسران فرانسوی به آن‌ها حالت نمایشی مضحکی می داد. کمال به زودی متوجه این موضوع شد که در کنفرانس‌هایی که همراه با رزمایش‌ها برقرار می شود خارجی‌ها او و افسران دیگر را چندان جدی نمی گیرند. این امر موجب شد که کمال هم در برابر شیکپوشی آنها در کارهای نظامی شان اشکالاتی پیدا کند. او، در واقع، حاضر نبود خود را از هیچ اروپایی کمتر بداند. و از این که به خاطر کلاهش و یا نوع فرانسه حرف زدنش مورد تمسخر قرار گیرد تا حد مرگ احساس ناراحتی می کرد. با این همه، او کلا از آشنائی با توانایی‌های یک ارتش مدرن غربی، که برای نخستین بار با آن روبرو شده بود و با سکوت و دقت مراقبش بود، رضایت داشت. اما گهگاه نیز حس می کرد که لازم است سکوتش را بشکند و فکری را که تصور می کرد بهتر از فکر بقیه است بیان کند.

در یکی از روزها که مقداری کنیاک خورده بود، در کنفرانسی که پیرامون برنامه ریزی برای عملیات روز بعد تشکیل شده بود، با گستاخی نقشه‌ای متضاد را مطرح کرده و به افسران حاضر در جلسه گفت که باید در انتخاب هدف حمله، که مورد موافقت همگی بود، تجدید نظر کنند. افسران با نوعی دلخوری آمیخته به اعتراض نسبت به این حرکت نخوت‌آمیز و سخن گفتن رهبرانه به او نگرستند. اما روز بعد ثابت شد که حرف او درست است و یکی از افسران بالامرتبه جمع به او گفت: «نظر شما از نظر بقیه صحیح تر بود؛ اما به راستی چرا این چیز مسخره را بر سرتان می گذارید؟ باور کنید که تا زمانی که این کلاه بر سر شما باشد کسی برای حرف‌های شما اعتباری قائل نخواهد شد».

در این ماجرا، کمال فرمانده هیئت خودشان را، که می دید او افسری خوش فکر است و دیگران به نقشه‌هایش توجه می کنند، تحت تاثیر قرار داد. با این همه، وقتی که به سالونیکا برگشتند، دیگر باره با نوعی بی‌اعتنایی مواجه شده و دید که همچنان حرفی از ارتقاء درجه او در میان نیست. عصر یک روز، به دوستی که برای بقدم زدن با او به دفتر کارش آمده بود گفت: «تصمیم گرفته‌ام از ارتش استعفا دهم» و، سپس، همچنان که قدم زنان به سوی برجی سفید رنگ می رفتند، با خشمی فراوان گفت: «من نمی توانم با این آدم‌ها سر کنم. نمی توانم تحملشان کنم». با این همه، ساعتی می نوشی و گفتگو این فکرها را از سر او بدر کرد.

او از لحاظ سیاسی هم احساس سرخوردگی می کرد. چرا که اگرچه از شرکت در امور مربوط به کمیته کناره گیری کرده بود اما میل اصلی او - که اکنون رفته رفته تبلور می یافت - رو به جانب قدرت سیاسی داشت. اکنون، در می خوارگی های شبانه در کافه ها، او گیلان خود را به سلامتی روزی می نوشید که قدرت به دست او بیافتد و او شغل های دولتی را چپ و راست به رفقای نشسته در اطرافش اعطا کند. می گفت فتحی سفیر سیار من خواهد شد؛ «توفیق روستو» وزیر خارجه است، کاظم وزیر جنگ و «نوری» نخست وزیر. و اضافه می کرد که برای همه شغل هست.

از او می پرسیدند که: «خودت چه می شوی؟»
و او با اخم جواب می داد: «من آن کسی خواهم بود که می تواند شما ها را به این مقامات برساند». فتحی می خندید و او را سلطان مصطفای مست می خواند.

کمال در درون خود حس می کرد که آدم بزرگی خواهد شد اما هنوز تصور چندانی از بزرگی نداشت. شبی نه چندان دور از حادثه محاصره قسطنطنیه، به کافه کریستال وارد شد و چون کافه را پر از آدم دید به اتاق پر از دودی در طبقه بالا رفت. در آنجا تعدادی از دوستان خود را دید که مشغول نوشیدن «راکی» و آبجو هستند و با حرارتی میهن پرستانه درباره انقلاب و نیاز به وجود مرد بزرگی که بتواند آن را با موفقیت برهبری کنند سخن می گویند. کمال به سخنان آنها گوش می داد و می دانست که هر یک از آن ها خود را همان مردی می داند که کشور در انتظار اوست. اما پرسش این بود که بزرگی واقعی در چیست؟

یکی از آنها گفت: «من دوست دارم آدمی مثل جمال باشم». جمال سرگردی بود که اکنون در کنار انور و طلعت بر حزب تسلط داشت.

بقیه که با این نظر موافق بودند رو به کمال کرده و نظر او را خواستار شدند. اما او حاضر نشد حرفی بزند و با نگاهی سرد و ساکت به آنان خیره ماند و همه حس کردند که او تنها به توانایی های شخصی خویش اعتقاد دارد. آنگاه، در بحثی که گرفت، دو نظریه مطرح شد. یکی آن بود که آدمی که قرار است مملکت را نجات دهد باید بزرگ زاده باشد و نظر دیگر آن بود که بزرگی تنها در عمل به دست می آید و هرکس باید بالاتر از هر چیز به فکر آن باشد که به کشورش خدمت کند؛ و تازه، پس از این که چنین کرد نیز نباید دم از بزرگی بزند. این نظر دوم از آن کمال بود.

چند روز بعد کمال، بهنگام خروج از دفترش، به جمال برخورد که با اتوبوس عازم هتل «اولیمپوس» بود. جمال مقاله ای را که در یک روزنامه سالونیکایی چاپ شده بود نشان داد. کمال مقاله را خواند و نظر داد که نوشته ژورنالیستی پیش پا افتاده ای است. آنگاه جمال گفت که او خود نویسنده این مقاله است. کمال هم بلافاصله مشغول گفتاری در مورد موضوع بزرگی شد و گفت که ساده ترین کارها کوشیدن برای جلب نظر عوام

است. اما «بزرگی تنها در تصمیم گیری نسبت به آن چه هایی است که رفاه کشور بمو کول به آنها است. و اینگونه چیزها را باید به عنوان هدف خود انتخاب کرد... باید پذیری که نه تنها بزرگ نیستی، بلکه کوچک و ضعیفی اما در عین حال نخواستی که دیگران کمکت کنند. بدینگونه است که در پایان همهء موانع را پشت سر خواهی گذاشت. و اگر پس از این ماجرا کسی تو را بزرگ بخواند تو به سادگی به رویش خواهی خندید».

جمال به این گونه سخنرانی ها عادت نداشت. حرف های کمال نشان از سوءظن اصیل او نسبت به هر گونه قهرمان پرستی داشت. او واقع گرایی بود که به جای ادا در آوردن به عمل کردن می اندیشید؛ آن هم عملی به دقت فکر شده، به صورتی علمی برنامه ریزی شده، و به شکلی منظم به اجرا در آمده. بسیاری از کسانی که او در اطراف خود می دید و چنین می نمودند که مشغول اداره کشورند تنها مردان حرف بودند و بس؛ مردان احساسات هضم نشده و آرمان های مبهم. ذهن شرقی آنها - که «مرد روز» محسوب می شدند - ذهنی تجربیدی و بدور از واقعیات عملی بود که بر عواطف شان اثر می گذاشت. اما ذهن غربی ها - یعنی «مردان آینده» - بر بنیاد مفاهیمی عملی که به عمل و اقدام ترجمه می شدند کار می کرد.

در واقع، آنچه که بی اعتمادی او را موجب می شد پیش از آن که به این ذهنیت شرقی مربوط باشد بروش های اجرایی شرقی نظر داشت. از دید او، «کمیته وحدت و ترقی»، در معنای دقیق کلمهء غربی، یک حزب محسوب نمی شد؛ بلکه مجموعه ای از یک سلسله کمیته های نامتمرکز بود که در مناطق مختلف امپراتوری پراکنده بودند، با هم پیوند منسجمی نداشتند، و هیچ گونه هماهنگی لازم و کنترل مرکزی در میانشان وجود نداشت. کمیته فاقد رهبر بود اما یک سلسله رهبر دائما تغییر کننده در آن حضور داشتند. به علاوه کمیته را روحیه پنهان کاری و توطئه در خود فرو گرفته بود و هنوز سازمانی زیر زمینی محسوب می شد که در آن تصمیمات در پشت درهای بسته و مطابق روش های معمول انجمن های مخفی انجام می گرفت، و توطئه و رقابت در راستای تلافی جویی رایج بود و قدرت، از طریق خبرچین ها و نقشه کش ها و سوء قصدچیان سیاسی، مورد سوء استفاده قرار می گرفت.

همه این ها با شخصیت کمال در تضاد بود. او از هیچ چیز بیشتر از «سوء قصد های سیاسی در گوشه و کنار خیابان ها» متنفر نبود. او، در ذهن و در روش، آدمی مغرب زمینی محسوب می شد حال آنکه نه در آنجا زاده شده و نه بار آمده بود. اما میلی غریزی در اعماق جان او را بدان سو می کشید. او تشخیص داده بود که تنها غرب است که دارای روحیه سازنده ای است که می تواند جوامع آینده را شکل بخشد. او از جنگ و گریزها و روش های نابخردانه سیاستمداری شرقی نفرت داشت و از اندیشه و بیان پر پیچ و خم و توخالی آن نیز به همان نسبت رنج می برد. دوست داشت آنچه را که در ذهن دارد مستقیما بیان کند و روز را روز بخواند. اما همین صراحت لهجه نه تنها خشم دشمنانش را برمی انگیزخت بلکه حتی در مواقعی دوستانش را نیز دل آزرده می کرد.

در این مرحله از زندگی، تفاوت کمال با اصلاح طلبان قبلی ترک آن بود که برداشت او از «تغییرات بنیادی» نه بر اساس قانون و نظم (که تفکر موسوم به «تنظیمات» بر محور آن شکل گرفته بود) بلکه بر اساس سیاست شکل گرفته بود و او قصد داشت که ساختار سیاسی کشور را تغییر دهد و مردم را متوجه نگاهی تازه به سرچشمه های حقانیت حکومت کند. و این درست آنچه هایی بود که در انقلاب فرانسه رخ داده بود و اکنون در کشورهای مختلف اروپای غربی به بلوغ خود می رسید. البته این کار نیازمند زمان بود و او بخوبی می دانست که چرا. از نظر او مشکل در مذهب اسلام نهفته بود و این نیروهای مذهبی بودند که جلوی برقرار دموکراسی را می گرفتند. اسلام نه بر بنیاد گفتگو که بر اساس حاکمیت، و نه در راستای آزادی اندیشه که در برای تسلیم شدن کامل شکل گرفته بود. مشکلات ذهنی و عملی و روشی گوناگونی که مورد نفرت کمال بودند همگی از ذهنیت اسلامی سرچشمه می گرفتند و، در نتیجه، برای او اصلاحات سیاسی قبل از هر چیز به معنای اصلاحات مذهبی بود. او از کودکی، به طور ناخودآگاه و به صورت واکنش و تخالف نسبت به عقاید و روش های باورمندانهء مادرش، به جانب غیر مذهبی شدن حرکت کرده بود و اکنون این امر به خودآگاهی او منتقل شده و حالتی رزمنده به خود می گرفت. فتحی هم مثل او بود اما غیرمذهبی بودن او را رابطه اش با انجمن «فراماسونری» تکمیل می کرد. بهر حال، آنها اینگونه مطالب را صرفا با یکدیگر در میان می گذاشتند و دیگران چندان از آن با خبر نبودند. در عین کمال همچنان با احتیاط عمل می کرد و ظاهرا آداب اسلامی را به جای می آورد و آنچه را که گفتنی نبود تنها با دوستان بسیار صمیمی خود در میان می گذاشت.

برای او مشکل تنها به افراطیون و توده های بیسواد بسنده نمی کرد و اکثریت کسانی که او با آنها سر و کار داشت، یعنی نخبگان با سواد کشور، نیز هنوز از لحاظ مذهبی سازشکار بودند و می کوشیدند تا انقلاب را در داخل چهارچوبی اسلامی به پیش ببرند. اگرچه ارتجاعیون می توانستند کمال و یارانش را کافر و بی خدا بخوانند اما شاید کمال تنها بی خدای آن جمع بود و بقیه مسلمانانی «نیک رفتار» محسوب می شدند. او مشروب می خورد، دوست داشت با سخنانش دیگران را برآشوبد، در رابطه با زنان بی پروا بود و اصول اخلاقی را تحقیر می کرد. در واقع، به طور ناخودآگاه و از نظر اجتماعی فردی ناسازگار محسوب می شد که علیه قرارداد های طبقهء متوسط مسلمان - که خود را مبری از هر خطای می دانست - عمل می کرد. این ها همه، و نیز نظرات سیاسی و جاه طلبی های نظامی کمال موجب آن شده بود که دشمنی اینگونه افراد را برانگیزد.

با این همه برخی از مردان جوان آنروز رفته رفته از این که اسلام را نیروی سیاسی بدانند روگردان شده و به آن صرفا به عنوان پدیده ای مذهبی نگاه می کردند. آن چه جانشین اسلام سیاسی شده بود ناسیونالیسم نام داشت که نژاد را برتر از مذهب می دانست و برای نخستین بار ترک ها را قبل از هر چیز ترک محسوب می کرد. تا آن زمان، حتی خود ترک ها واژه ترک را در مورد بخشی از روستاییان آناتولی به کار می بردند. وضع بطوری

بود که در شعاری که کمال سال ها بع رایج کرد نیز نوعی مطایبه آگاهانه بکار گرفته شده بود. شعار چنین بود: «خوشبخت آدمی که خود را ترک بخواند». در آنزمان رفته رفته این واژه حقارت روستایی خود را از دست داده و اهمیتی پر غرور به خود می گرفت. ترکان جوان، در جستجوی ریشه هایی نو، به سوی گذشته نژادی شکل گرفته در استپ های آسیای مرکزی برمی گشتند. در آنجا بود که آن ها قبل از این که عثمانی یا مسلمان باشند ترک بودند و، بدینسان، میراث مشترک اجتماعی و فرهنگی دیگری را در برابر خود می دیدند که می شد بر بنیاد آن آینده ای مشترک را بنا نهاد.

در آنزمان یکی از معلمین سرشناس کشور، با مطرح کردن اینگونه عقاید، به پاسخگویی نیاز نسل جوان برخاسته بود. نام او «ضیاء گو کالپ» بود و در دبیرستانی در سالونیکا به تدریس فلسفه و نیز علم جدیدی که جامعه شناسی نام گرفته بود اشتغال داشت و یکی از اعضای برجسته کمیته وحدت و ترقی محسوب می شد. او، بیشتر به عنوان یک روشنفکر و نه یک نیروی اهل عمل، توانسته بود در همان کنگره ۱۹۰۹ (که طی آن کمال توانست برای نخستین بار توجهات را به خود جلب کند) تاثیری عمیق بگذارد. افکار ملی گرایانه (ناسیونالیستی) او نخست در مسیر جنبشی حرکت می کرد که با نام «پان تورانیسم» در بین اقلیت های روس و به صورت واکنشی علیه «پان اسلاویسم» بوجود آمده بود و قصد داشت تا همه ترک های جهان را، چه در داخل مرزهای ترکیه و چه در بیرون از آن، با یکدیگر متحد کند. «انور» هم، که مردی با افکار نامنظم و گرایشی مبهم برای برقرار یک نوع اخوت عمومی - چه مذهبی و چه اجتماعی - بود، با این عقاید همدلی داشت. اما با گذشت زمان به نظر می رسید که پان تورانیسم رویایی غیر عملی است و، در نتیجه، ضیاء در عقاید خود تجدید نظر کرده و به پان ترکیسمی شکل بخشید که تنها ترک های داخل امپراتوری را شامل می شد.

این محقق کوچک اندام، با رفتاری خجالتی و چهره ای عجیب و چشمانی که همیشه به دور دست خیره بود، و نیز با جای زخمی به شکل صلیب بر پیشانی که یادگار اقدام به خودکشی در یک ناامیدی عهد جوانی بود، در میان گروه افسران جوانی که در کافه های سالونیکا سرگرم میخواری و گفتگوهای طولانی بودند، موجودی ناهمآهنگ و غریبه می نمود. اما آنها به عقاید او احترام می گذاشتند و تحت تاثیر او رفته رفته در خود نوعی احساس «ترک بودن» را قوام می آوردند. با این همه، بین ضیاء و کمال نوعی اختلاف نظر روشنفکرانه وجود داشت. ضیاء خواستار بازگشت به سنت های ماقبل اسلام ترک ها بود اما کمال نظر به مغرب زمین داشت. از این جهت کمال به افکار روشنفکر دیگری از زمانه خود، که توفیق فکرت نام داشت، متمایل بود. توفیق می کوشید تا خوانندگان ترک را با زندگی اجتماعی و فرهنگی اروپا و به خصوص فرانسه آشنا کند. بعدها نیز کمال به عبدالله جودت متمایل شد؛ مردی که می گفت: «تمدن دومی وجود ندارد. تمدن یعنی تمدن اروپایی و ضروری است که آن را با گل های سرخ و تیغ هایشان وارد کرد.»

کمال قادر نبود از سیاست دوری گیرند. حلقهء دوستانش رفته رفته حالت یک گروه انشغابی سیاسی را به خود گرفته بودند و اکنون او ملاقات های منظمی را با افسران هنگ خود برای بحث در مورد مسایل تاکتیکی برقرار می کرد. آنها نیز از دید بزرگترها دارای اهمیتی سیاسی شده بودند. خبرچین های کمیته گزارش کار کمال را به قسطنطنیه فرستادند و بر اساس دستور محمود شوکت، که اکنون وزارت جنگ را بر عهده داشت، کمال از فرماندهی هنگ خود معزول شد و محل خدمتش به پایتخت منتقل گردید و در آنجا تحت نظارت دقیق ادارات مختلف ستاد ارتش قرار گرفت.

اما اقامت او در آنجا چندان به طول نیانجامید چرا که در تابستان ۱۹۱۱ اوضاع بین المللی به بزنگاه جدیدی رسید و توجهها عمومی از فعالیت های امپریالیستی اتریش و روسیه در منطقه بالکان برگرفته شده و معطوف فعالیت های آلمان و در پی آن انگلستان و فرانسه در قاره آفریقا شد. (که متصرفات عثمانی در شمال آن قرار داشت). حمله آلمان ها در فصل بهار به «آگادیر» در مراکش و بالاگرفتن احتمال جنگ موجب امضای قراردادی بین فرانسه و آلمان شد که طی آن مراکش به فرانسه داده شد و بخش کوچکی از کنگو نصیب آلمان گردید. این جریان ایتالیا را هم وارد صحنهء فعالیت های امپریالیستی کرد؛ چرا که اگر قرار بود در افریقای شمالی تغییراتی صورت گیرد ایتالیا حاضر نبود در آن سهمی نداشته باشد. در نتیجه، ایتالیا هم تصمیم خود را برای تصرف ایالات فراموش شده تحت تصرف ترک ها در «تریپولی» و «سیرنایکا» (در لیبی کنونی) اعلام داشت و در پی تصرف تریپولی و بن قاضی جنگ با ترک ها احتساب ناپذیر شد.

اینجا بود که فرصت جدیدی برای انور پیش آمد تا نقش قهرمانی را که دوست می داشت بازی کند. اما این بار لباسی که بر تن داشت لباس قهرمان اسلام بود. می گفت نمی شود اجازه داد که تریپولی مسلمان هم مثل ایالاتی از «بالکان» و «کرت» از دست برود. در این جا آبروی جهان اسلام در خطر است. او، همراه با گروهی از افسران آتشین مزاج ارتش عثمانی، برای برپا کردن یک نیروی مقاومت اسلامی عازم شمال افریقا شد.

مصطفی کمال اما به عاقلانه بودن این کار شک داشت و معتقد بود که خطر اصلیکشور را از جانب بالکان تهدید می کند. همکاران او چندان آینده نگر نبودند و از این نکته غفلت می کردند که هجوم به تریپولی صرفا یک قدم دیگر به جانب انحلال امپراتوری عثمانی است، و این روند را تنها در نقاطی نزدیکتر به کشور می توان متوقف کرد. اما او توانایی آن را نداشت که علیه جریان احساسات عمومی حرکت کند و بکوشد تا با جلب نظر افسران دیگر موقعیت خود را در حزب مستحکم سازد. به خصوص که همهء حرکات او در قسطنطنیه زیر نظر محمود شوکت قرار داشت. با این همه او حاضر نبود وضعی پیش آید که از انور عقب بماند.

به همین دلیل او نیز عازم پیوستن به انور شد و در لباسی غیر نظامی، به عنوان خبرنگار یک روزنامه و با اوراقی جعلی، به همراه دوست خود «عمر ناجی» شاعر که اکنون تبدیل به ملک الشعراء کمیته شده بود سفر خود

را آغاز کرد. اما به زودی کار کمال از این که دو عضو دیگر حزب نیز (که یکیشان یعقوب جمیل، یعنی همان که قرار بود او را ترور کند، بود) بدون موافقت او همراهش شده اند به ناراحتی کشید.

او، پیش از حرکت، دوست نزدیک خود صالح (بزوک) را، که بعدها آجودان او شد، مامور رسیدگی به امور خانه کرده و برای خرج زبیده مقداری پول به او داده بود اما در عین حال گفته بود که مادرش نباید از اینکه او به کجا می رود با خبر شود. او از کشتی برای صالح نوشت: «سلام های صمیمانه مرا به دوستانمان در هنگ برسان. برنامهء عملیاتی که ما مشترکا آماده کرده ایم نتایج درخشانی داشته است. مواظب باش که بقیه خسته نشده و آن را رها نکنند. اگر آنها به تنبلی های گذشتهء خود برگردند هرگز هیچ کاری انجام نخواهد شد».

فصل هفتم - جنگ تریپولی

جنگ در سرزمین تریپولی (یا «تریپولی تانیا») جبهه شمال آفریقا را به دو بخش تقسیم می کرد. یکی بخش غربی تریپولی تانیا بود که فتحی با شتاب خود را از پاریس به آنجا می رساند؛ و دیگری جبهه «سیرنایکا» بود، در شرق، که کمال عازم آن شده بود. او برای رسیدن به آنجا باید از مصر می گذشت. این کشور که در آن زمان در دست بریتانیا بود اعلام بی طرفی کرده بود و افسران و سربازان ترک اجازه نداشتند که برای رفتن به جبهه جنگ از این کشور عبور کنند. در نتیجه انور و بقیه مجبور شده بودند با احتیاط و اجتناب از شناخته شدن در مصر حرکت کنند. روزی یک مغازه دار که لهجه سالونیکایی داشت از انور پرسید: «بینم، شما انور بیگ هستی؟» و انور به خونسردی گفت: «کاشکی بودم؟» و بدون حرف دیگری خرید خود را ادامه داد.

کمال اما در خیابان های قاهره چهره چشم گیرتری محسوب می شد و با پوست سفید و درخشان و قامت نظامی برافراشته اش به آسانی می شد حدس زد که افسری ترک است. او توانست اجازه ملاقات با، عباس حلمی، خدیو مصر، را به دست آورد. خدیو نسبت به کار او توجهی شخصی نشان داده و تعهد کرد که از او پشتیبانی اخلاقی کند. در عین حال، کمال از قسطنطنیه تقاضای کمک مالی بیشتر و ارسال قوای کمکی کرد، و از میان اعراب محلی «سنوسی» نیز عده ای را برای فرستادن به «بن غازی» استخدام نمود. سپس، در هیئت یک عرب، قاهره را ترک کرد تا هر چه زودتر خود را به صحرای مغرب برساند. در این راه دو دوست سالونیکایی، که بنا به خواست او در هیئت دانشجویان مدرسه حقوق در اسکندریه به او پیوسته بودند، همراهی اش می کردند.

آنها به اتفاق سه نفر دیگر - یک تفنگچی ترک، یک تاجر عرب، و یک راهنمای مصری - خود را به ایستگاه قطار صحرا رساندند. یک افسر مصری برای بازدید قطار آمد و اعلام داشت که ماموریت دارد پنج افسر ترکی را که در قطار هستند دستگیر کند. کمال که تشخیص می داد ظاهر عربی آنها نمی تواند افسر مزبور را فریب دهد هویت خود را آشکار کرده و با دست گذاشتن روی احساسات مذهبی افسر مصری کوشید نظر او را عوض کند. به او گفت که این یک جنگ مقدس علیه کافران مسیحی است و او که افسری مسلمان است مسلماً در برابر اراده الله اقدام نکرده و خود را با اصول وضع شده به وسیله پیامبر و کتاب مقدس رویاروی نخواهد کرد. افسر مصری، که این سخنرانی بلیغ و سوسه اش کرده بود، موافقت کرد که مصالحه ای انجام بگیرد و اجازه داد که سه افسر ترک به راه خود ادامه دهند اما اصرار کرد که همراهان آنها را تا رسیدن دستور از سرفرماندهی بازداشت کند و، در عین حال، یکی از آن همراهان را به عنوان مصطفی کمال به مقامات مربوطه معرفی نماید. اما روز بعد همه مسافران جز تفنگچی ترک آزاد شدند.



این گروه به سوی اردوگاهی در سوی دیگر ایستگاه قطار وجود رفتند که فعالان «زیرزمینی» با قابلیت چشمگیری آن را به وجود آورده بودند. در آنجا شترهای بارزده، اسب، مواد غذایی، و مشک آب موجود بود و تنها چیزی که یافت نمی شد جعبهء دارو بود که آن را هم خودشان به همراه آورده بودند. پس از گذر سواره از دل صحرا، عاقبت در پایان هفته و شب هنگام به جایی رسیدند که فکر کردند منطقهء مرزی است و، برای جلوگیری از صدای شترها، دهان آنها را با پارچهء خیس بستند. سپس لباس های عربی را درآورده و یونیفورم های ترکی خود را به تن کرده و تفنگ های مخفی شده را بیرون آوردند. اما بزودی یک گروه از سربازان تحت نظر افسران بریتانیایی و مصری از راه رسیدند و جلو پیشرفتشان را گرفتند.

در اینجا نیز یک بار دیگر کمال نقش سخنگویی گروه را بر عهده گرفت و با لحنی تهدید آمیز گفت که آنجا سرزمینی متعلق به عثمانی است و گروه مزبور اجازه نداشته اند در آن قدم بگذارند. پاسخ افسران مصری و انگلیسی آن بود که محل مرز اخیرا تغییر کرده و آنها در خاک مصر هستند. اما کمال موضع تهاجمی خود را حفظ کرد و به آنها اخطار کرد که بلافاصله عقب نشینی کنند و گرنه او و همراهانش به سوی آنها تیراندازی خواهند کرد. افسران انگلیسی با توجه به تعداد کم ترک ها خنده شان گرفت اما شانه بالا انداختند و به آنها اجازه دادند به راه خود ادامه دهند. گروه دو روز بعد به اردوگاه ترک ها در حومهء شهر «توبروک» رسید.

ایتالیایی ها به سرعت تریپولی، بنغازی، و دیگر بنادر لیبی را تصرف کرده بودند و توانسته بودند در توبروک، به خاطر ارتفاعات اطرافش، مواضع تدافعی محکمی به وجود آورند. اردوگاه ترک ها در مغرب شهر قرار داشت که اردوگاهی کوچک بود و تعداد سربازان ترکش اندک. آنها ناچار بودند روی حمایت قبایل عرب

«سنوسی» حساب کنند که، علیرغم کوشش های انور، هنوز از وفاداری شان اطمینانی حاصل نشده بود. انور در بین این اعراب مقداری طلا تقسیم کرده بود، خودش هم لباس شیوخ عرب را بر تن داشت و در چادر مجللی از آنها پذیرایی می کرد. اما این اعراب چندان نمایی به جنگیدن نداشتند.

کمال که نمی خواست دست کمی از انور داشته باشد، لباس مشابهی یافت که معلوم شد به او بسیار برازنده است و او اغلب در آن لباس با خودنمایی تمام قدم می زد. برنامهء نظامی او اما سخت ساده بود. او که ابتدا به صورت سواره استحکامات را شناسایی کرده بود خواستار ملاقاتی با شیوخ و اعراب قبایل شد. آنها مردم مشکلی بودند و بیشتر اسلحه شان تفنگ های قدیمی و چوب و چماق بود. کمال پدر این ملاقات «شیخ مبره» را، که بقیه زیر نظر او بودند، «برادر مذهبی» خود خوانده و کوشید تا او را به شرکت در این جنگ مقدس علیه مهاجمان کافر ترغیب کند. پیشنهادش این بود که شبانه به یکی از مواضع ضعیف تر شرق توبروک حمله کنند. اما جلب رضایت شیخ چندان آسان نبود و او اعتراض کنان باز کمال پرسید که مردمش چگونه می توانند با چوب و چماق به جنگ بروند؟ کمال کتابچه ای را از جیب خود بیرون آورد و چنین وانمود کرد که مطالبی را از آن می خواند و سپس گفت: «شیخ مبره تازه فهمیدم که تو کیستی. در مصر که بودم دربارهء تو حرف می زدند. تو یکی از جاسوسان اصلی ایتالیایی ها هستی. من اینجا نیامده ام که به جای گفتگو با اعرابی که به خاطر سرزمین شان آماده جنگیدن هستند با جاسوس های ایتالیایی حرف بزنم. ادامه صحبت ما بی فایده است. و من از این به بعد از دیگر قبایلی که آماده تر و مجهزتر هستند حمایت خواهم کرد».

این ترفند کاری شد و روز بعد شیخ اعلام داشت که، بی نیاز از کمک دیگران، خود و قبیله اش حمله مورد نظر را انجام خواهند داد. در یک سحرگاه، پس از آن که تعدادی تفنگ بین اعراب تقسیم شد و آنها یاد گرفتند که چگونه با آنها کار کنند، حمله آغاز شد و با موفقیت به پایان رسید. حدود هفتاد تفنگ دشمن یا نابود شده و یا تصرف شد و دویست زندانی ایتالیایی به کمپ ترک ها آورده شدند. ایتالیایی ها از این که به جنگ ادامه نمی دادند خوشحال به نظر می رسیدند. آنها را در صحرا رها کردند تا به هر صورتی که می توانند راه خویش را از طریق مرز مصر پیدا کنند.

با این همه تصرف توبروک غیر ممکن می نمود و اساسا جز این که ایتالیایی ها را در داخل دیوارهای شهر نگاهدارند کار دیگری نمی شد کرد؛ چرا که بقیه استحکامات گسترده در ساحل دریا نیز به خوبی محافظت می شدند. در عین حال، نتیجهء همین برخورد کوچک با ترک ها آن شد که ایتالیایی ها تقاضای اعزام نیروهای بیشتری کنند و از آنجا که این نیروها از طریق دریا به توبروک می رسیدند جلوگیری از آمدنشان برای ترک ها ممکن نبود. این برخورد، در عین حال، درسی نظامی به کمال داد که بعدها در نبرد «گالی پولی» به دردش خورد. یعنی او بصورتی تجربی، به اهمیت تسلط بر دریا و غیر ممکن بودن جلوگیری از پیاده شدن قوای دشمن در

ساحلی که از طریق توپخانه دریایی محافظت می شد پی برد. در آن زمان نیروی دریایی ترک ها دیگر وجود خارجی نداشت و عبدالحمید عامدانه اجازه داده بود که کشتی هایش برای همیشه در «دماغه طلایی» لنگر انداخته و در آنجا پوسیده و از بین بروند. در نتیجه، رساندن اسلحه و تجهیزات به قوای ترک مستقر در تریپولی باید از راه های پیچیده ای صورت می گرفت و این وظیفه بر عهده «حسین رئوف» گذاشته شده بود.

او کشتی «حمیدیه» را، که تنها کشتی جنگی ترک ها در بیرون از ترعه داردانل بود، در اختیار داشت. این کشتی را از آمریکا خریده بودند و اداره آن در دست یک ماجراجوی آمریکایی به نام «بوک نام پاشا» بود که در گذشته در نیروی بازرگانی دریایی امریکا ناخدای کشتی بود و وقتی امریکایی ها از مامور کردن یک افسر نیروی دریایی جهت بردن کشتی ه داردانل خودداری کرده بودند، او داوطلبانه وظیفه انتقال کشتی بر روی اقیانوس آتلانتیک را بر عهده گرفته بود. اکنون به او اجازه داده بودند تا در برابر ارائه رسید تحویل اسلحه به قوای ترک در صد بالایی پول دریافت دارد. اسلحه ها را ابتدا به سوریه می فرستادند و از آنجا به وسیله کشتی حمیدیه به ساحل شمال افریقا حمل می شدند. هنگامی که در بهار ۱۹۱۲ ایتالیایی ها جزیره «رود» و جزایر «دوده کانس» را تصرف کردند وظیفه «بوک نام پاشا» سخت تر شد.

در همین دروان کمال توانست که خود را به سرفرماندهی ترک ها در شهر «درنا» منتقل کند و، بدینسان، تا پاییز سال ۱۹۱۲ بین این شهر و توبروک در حال رفت و آمد بود. حال که دوشادوش انور در میدان جنگ حضور یافته بود، برای نخستین بار این فرصت برایش پیش آمده بود که قابلیت های نظامی رقیب خویش را بسنجد. درک محدودیت ها و کماودهای نظامی انور با سرعت تمام برای کمال ممکن شد. او همیشه شجاعت انور را تحسین کرده بود اما اکنون می دید که نیروی تعقل و منطق در او به شدت ضعیف است. انور بیشتر اهل خیالپردازی بود، فقط آن چیزهایی را که دوست داشت می دید، و خود را با رویاهایی مشغول می داشت که در واقعیت تاکتیکی و استراتژیک پایه و مایه ای نداشتند.

کمال، با تکیه بر منطق سرسخت نظامی خود، متوجه شد که این جنگ دارای میدان محدودی است و ترک ها قادر نیستند ایتالیایی ها را از مواضع خود در ساحل دریا برانند. اما، از سوی دیگر، این نکته هم برایش روشن بود که آن ها قادر نیستند به داخل خشکی نفوذ کنند، چرا که منطقه در دست اعرابی بود که ایتالیایی ها نتوانسته بودند حمایت شان را جلب کنند. در نتیجه بین دو ارتش حالت «آچمز» برقرار شده بود. هر افسر صاحب عقلی در ستاد ارتش می توانست ببیند که نگاهداری چیزی بیش از یک نیروی بازدارنده در این منطقه حاصلی جز اتلاف نیروی انسانی و منابعی که به سختی از جای دیگر تامین می شدند ندارد. اما انور مساله را جور دیگری می دید، یا بهتر است گفته شود حس می کرد. او، در رؤیائی رمانتیک، خود را سلطان اعراب «تریپولی تانیا» - سرزمینی که همواره در حال گسترش بود. او نخست خود را در این مورد قانع کرده و سپس می کوشید تا، با

نوشتن گزارشات پر آب و لعاب، قسطنطنیه را قانع کند که بیرون راندن ایتالیایی ها از مواضعشان در «درنا» و به پایان رساندن جنگ بصورتی با شکوه و جلال کاملاً ممکن است. او کوشید تا با چندین حمله پرهزینه درنا را تصرف کند آنگونه که بزودی مخروبه های وادی درنا از اجساد کشته گان پر شد. در این میان، بخشی از افسران ترک به منطقی بودن تاکتیک های انور شک کرده بودند اما خود جرات ابراز این شک را نداشتند و نگاهشان متوجه کمال بود که از نظرشان فرماندهی با توانایی های بیشتر محسوب می شد.

اما کمال هم در موقعیت مشکلی قرار گرفته بود. او تشخیص می داد که پیدایش شکافی در این نیروی کوچک دارای عواقب فاجعه آمیزی هم در محل و هم در قسطنطنیه خواهد بود و به همین دلیل می کوشید تا به هر قیمت شده از بروز اختلاف بین خود و انور پرهیز کند. به این ترتیب، با شکیبایی تمام از بروز برخورد جلوگیری کرده و روابط خشک اما محترمانه خود با انور را حفظ نموده و تا حد توان می کوشید به نقشه های ماجراجویانه خود لگام بزند.

اکنون او به درجه سرهنگ تمامی رسیده بود. این ارتقاء درجه در زمستان اتفاق افتاد و به این ترتیب تصمیم او برای شرکت داوطلبانه در جنگ اینگونه پاداش گرفت. در عین حال، در همان وادی های اطراف درنا، گروهی از افسران جوان وطن دوست پیدا شده بود که مصمم بودند در رگ های انقلاب خونی تازه جاری سازند و بمرور زمان بیشتر متمایل می شدند تا بر گرد سرهنگ مصطفی کمال حلقه زنند. در مورد این جنگ خسته کننده و برخوردهای متزلزل آن روزهای قوای ترک، کمال در نامه ای به دوستش صالح، که در قسطنطنیه بود، با کلماتی قهرمانانه چنین نوشت:

«من شک ندارم که تواز این واقعیت که برخی از همزمانت دریای مدیترانه را در نور دیده، از صحراهای وسیع گذشته و به مبارزه با دشمنی اقدام کرده اند که بر نیروی دریایی خود تکیه دارد و موفق شده اند که این دشمن را در برخی از نقاط ساحلی محاصره و گرفتار کنند بسیار خوشحال هستی ... تو خوب می دانی که من در کار سربازی بیش از هر چیز به فنون آن علاقمندم و فکر می کنم که اگر ما در این جا امکانات و زمان کافی برای اجرای این فنون می داشتیم مسلماً می توانستیم خدماتی را انجام دهیم که کشور را شادمان کند. صالح! خدا شاهد است که تا کنون تنها آرزوی من در زندگی آن بوده که در ارتش عنصر مفیدی باشم و مدت هاست که قانع شده ام که برای محافظت از کشور و فراهم کردن موجبات خوشبختی مردم قبل از هر چیز باید بدنیا ثابت کنیم که ارتش ما همان ارتش قدیمی ترک است».

اما به زودی به افسران جبهه خبر رسید که اوضاع در خانه شان چندان مناسب نیست. کمیته وحدت و ترقی با مشکلاتی روبرو شده بود که جنگ طولانی و بطئی با ایتالیایی ها این مشکلات را صد چندان کرده بود. کمیته، برای کنترل مخالفین، پارلمان را منحل کرده و با انجام یک «انتخابات فرمایشی» مجلس جدید را از

طرفداران خود پر کرده بود. به این ترتیب مخالفین هم به زیرزمین رانده شده و حالتی نظامی به خود گرفته بودند. در این جا تاریخ تکراری معکوس یافته بود. زمانی گروهی از افسران جوان به دل تپه های روملی زده و به نام دموکراسی علیه استبداد کمیته شورش کرده بودند. درست همانگونه که چهار سال پیش افسران کمیته علیه سلطان قیام کرده بودند. شورشیان جدید هماهنگ با گروهی از افسران استانبول، که «افسران منجی» خوانده می شدند، خواستار عزل دولت جدید و بازگشایی پارلمانی شده بودند که باید در یک انتخابات آزاد شکل می گرفت. در عین حال، خواستار آن بودند که ارتش کلا از سیاست خارج شود. یعنی آنچه که مصطفی کمال در گذشته مورد قبولاندن آن با ناکامی روبرو شده بود.

سپس، در پی شورش در آلبانی، آنها موفق شده بودند دولت را ساقط کرده و دولت جدیدی با تمایلات لیبرالی بر سر کار آورند و از همه ی افسران شاغل خواسته شده بود تا قسم بخورند که «وارد هیچ یک از انجمن های سیاسی آشکار یا مخفی نشده و به هیچ روی در امور داخلی و خارجی دولت دخالت نداشته باشند». کمال، از درنا، درباره وضعیت کمیته، نامه تلخی به یکی از همزمان قدیمی اش در سالونیکا، به نام «بف هیچ» (فراکین)، نوشت و پیش بینی های قدیم خود را یادآور شد و اضافه کرد که «با گذشت زمان و پیش آمدن حوادث، اکنون صحت همه آن گفته ها آشکار و اثبات شده اند.

اما در آن زمان علاوه بر ناآرامی های داخلی یک بحران خارجی گسترده و با ابعاد فاجعه آمیز نیز در راه بود. در بهار ۱۹۱۲، مردم بالکان، به تشویق روسیه و به علت نارضایتی از اطیش، برای اولین و آخرین بار در تاریخ شان اختلافات بین خود را کنار گذاشته و علیه ترک ها، سربیی ها و بلغاری ها متحد شدند - اتحادی که دامنه اش به زودی به دریای آدریاتیک رسید و سپس سراسر دریای مدیترانه را در بر گرفت. آنها در ماه مارچ ۱۹۱۲ بین خود قراردادی را در به امضا رساندند که شامل ایجاد ارتشی علیه ترک ها می شد. دو ماه بعد یونانی ها هم به این ائتلاف پیوستند و به این ترتیب عاقبت حلقه آهنین بر گرد قسطنطنیه کامل شد.

اکنون زمان آن رسیده بود که به سلطه حکومت امپراتوری عثمانی در اروپا خاتمه داده شود. پادشاه «مونت نگرو»، که در بورس وین منافع داشت، از همه جلو زده و در هشت اکتبر ۱۹۱۲ علیه ترک ها اعلام جنگ کرد. چند روز بعد سربیا، بلغارستان و یونان نیز به مونت نگرو پیوستند. در همان زمان ترک ها پیمان صلحی با ایتالیا امضا کرده و تخلیه منطقه تریپولی تانیا از قوای خود را آغاز کردند.

مصطفی کمال بلافاصله عازم کشورش شد. این بار در مرز مصر دچار مشکلی نشد. افسر انگلیسی به او گفت: «من شما را می شناسم. شما مصطفی کمال هستید و آزادید که به هر کجای این سرزمین لعنتی که می خواهید بروید». در قاهره بود که خبر سقوط «موناستیر» در برابر سربیی ها و زادگاهش، سالونیکا، به دست یونانی

ها را شنید. او پس از سفری طولانی که از ایتالیا، اتریش، مجارستان و رومانی می گذشت خود را به قسطنطنیه رساند.

فصل هشتم - جنگ در بالکان

هنگامی که کمال به قسطنطنیه رسید اولین جنگ بالکان تقریباً تمام شده و همهء سرزمین های عثمانی در اروپا که «روملی» خوانده می شد از دست رفته بود. ترک ها، در یک جنگ برق آسا که کمتر از یک ماه به طول انجامید، در دو جبهه شکست خورده بودند. این شکست پیش از آن که ناشی از کمبود شمار سربازان باشد به فقدان مدیریت و سازمان و ناتوانی افسران و سربازان در استفاده از ابزار جنگی مدرنی که آلمان ها به آنها داده بودند مربوط می شد.

مقدونیه از دست رفته بود. مادر و خواهر مصطفی کمال خانهء خود در سالونیکا را ترک کرده و از آن شهر گریخته بودند و سیل آوارگان مسلمان فراری و سربازان زخمی که هزاران نفر از آنها هرگز زنده به قسطنطنیه نرسیدند آنها را با خود به پایتخت بردند. عبدالحمید، سلطان سابق عثمانی به سرعت همراه با سیزده زن و همراهانش سوار یک کشتی جنگی آلمانی شده بود تا شش سالی بعد، در قصر «بیگلربیگ» در ساحل آسیایی بغاز بسفور، زندگی اش پایان بگیرد. او در یکی از اتاق های عقب ساختمان منزل کرده بود تا از دیدار قسطنطنیه در آن سوی بسفور شکنجه نشود.

ارتش یونان، در پی گردانی از «اوزون» ها، وارد سالونیکا شده بود و جمعیت ذوق زده هم با فریادهای «زتو، زتو» و گل های سرخ از آنان استقبال کرده بودند. پرچم های سفید و آبی یونان بر بام ها و پنجره ها دیده شده و علامت ماه و ستارهء عثمانی برای همیشه گم می شد. در عین حال، با آمدن بلغاری ها و در اختیار گرفتن خانه ها و کلیساهای بخشی از شهر، مقدمات جنگ دوم بالکان نیز فراهم شده بود.

از دست رفتن جایی که کمال قسمت عمدهء عمر خود را در آن گذرانده بود برایش بسیار مشکل بود. یکبار در یکی از کافه های قسطنطنیه با دوستان افسرش قرار ملاقات داشت. ابتدا خاموش و ناراحت، بی آن که سلامی بکند، به آنها پیوست. سپس ناگهان به فریاد در آمد و گفت: «شما چطور این کار را کردید؟ چطور توانستید سالونیکای زیبا را تسلیم دشمن کنید؟ چرا آن را این قدر ارزان فروختید؟»

او در میان هزاران مسلمان اهل سالونیکا که با فقر و گرسنگی در هوای بی رحم زمستانی در حیات مساجد نشسته بودند در جستجوی مادر و خواهرش بود و عاقبت هم توانست آنها را پیدا کند. دید مادرش، زیاده، نشسته است و بالاتنه اش را به جلو و عقب تکان می دهد. از دست رفتن خانه و زندگی او را یکباره پیر و شکسته کرده بود. «فکرت»، برادرزاده شوهر در گذشتهء زیاده، نیز کنارشان بود. کمال او را در کودکی اش دیده بود اما اکنون فکرت دختری شکفته و بالغی بود که هنوز به اوج شکفتگی برسیده بود. کمال برای آنها خانه ای تهیه دید.

در بازگشت به محل کار خود در ستاد عمومی ارتش، سرپرستی دفاع از دماغه «گالی پلی» به او واگذار شد. سربازان آمده از آناتولی و افسران بازگشته از تریپولی خطوط دفاعی «چاتالجا» در بیرون قسطنطنیه را مستحکم کرده و جلوی پیشروی بلغارها را گرفته بودند. «آدریانپول نیز، علیرغم گرسنگی گسترده سربازان و بمباران دائم دشمن، به شدت مقاومت می کرد. اما این کشتی «حمیدیه» بود که بیشترین نقش را در روحیه بخشیدن به مردم ترک بازی کرد. اداره «حمیدیه»، که در آغاز بمباران «وارنا» پهلویش سوراخ شده و به سختی خود را به دماغه طلایی رسانده بود بر عهده «رئوف» بود و انتظار نمی رفت که بار دیگر بتواند به خدمت برگردد. اما اندکی بعد خبر آمد که حمیدیه از تنگه داردانل بیرون رفته، کشتی های یونانی را فراری داده و اکنون در اطراف «آژیان» و بالادست آدریاتیک، مثل کشتی های قدیمی دزدان دریایی، مشغول بمباران شهرها و جزایر ساحلی و غرق کردن کشتی های یونانی است و در همان حال، با ژستی انسانی جان مسافران و کارکنان کشتی ها را نجات داده و آنها را به سواحل بی سکنه می رساند. رئوف، بر اساس تواضع نجیبانه ای که داشت، به انتظار پاداشی شخصی نبود اما اصرار داشت که ملاحانش مورد تشویق قرار بگیرند؛ و به راستی هم که آنها، دسته جمعی، به قهرمانان مردم تبدیل شدند.

قدرت های بزرگ اروپایی که نتوانسته بودند جلوی جنگ را بگیرند، اکنون فعالیت های خود را معطوف برقراری صلح کرده بودند. «کامل پاشا»، که بار دیگر وزیر اعظم شده بود، خود را آماده می کرد تا آدریانپول و بیشتر منطقه «تراس» را تسلیم کند. این عمل باعث می شد که از آن پس تنها منطقه اروپایی ترکیه شهر قسطنطنیه و باریکه ای از زمین های پشت آن باشد.

اما در همین ایام «انور» نیز از افریقا بازگشته و «کمیت» را مجبور کرد تا علیه تسلیم آدریانپول دست به اقدام شدید بزند. بدینسان، در همان زمان که اعضای دولت در اتاق پر زرق و برق خود مشغول مطالعه شرایط صلح بودند، جمعیتی با در دست داشتن پرچم های عثمانی ساختمان را محاصره کردند. انور، که در پیشاپیش آن ها حرکت می کرد، در حالی که طلعت و بقیه هم بدنبالش بودند، از پله های مرمرین بالا رفت، شتابان از سالن بزرگ ساختمان گذشت و به در اتاق شورا رسید. در را نظام پاشا، وزیر جنگ که بیشتر مسئولیت شکست ترک ها را بر عهده داشت، بر روی آنها گشود و، در حالی که سیگاری بر گوشه لب داشت، با بی تفاوتی به آمدگان خوش آمد گفت. یکی از آمدگان با تیر او را زد و او همچنان که می افتاد فریاد زد: «سگ ها کار مرا ساختند».

وزیر اعظم با خونسردی گفت: «لابد مهر سلطنتی را می خواهید». سپس مهر را تحویل آنها داد و نامه استعفای خود را هم نوشت. سلطان نیز با این یقین که «محمود شوکت» سمت وزیر اعظمی را خواهد پذیرفت با استعفای او موافقت کرد. شوکت از ساختمان بیرون رفت و نامه انتصاب خود را برای جمعیت خواند. سپس ملایی

را وادار کردند که دعا بخواند، جمعیت متفرق شدند، وزرا آزاد گشتند و بدینسان، انور در آستانه قدرت مطلق ایستاد.

مصطفی کمال از این کودتا و به خصوص نحوه انجامش به شدت متنفر بود. او، همانگونه که بعدها ثابت کرد، این عمل را اگر نه یک قتل که نوعی ترور سیاسی می دانست. باو، اگرچه، به عنوان یک آدم واقعگرا، ضرورت برقراری صلح با بهترین شرایط ممکن را تشخیص می داد اما همواره به دوستانش در کمیته گفته بود که باید دولت را از طرق قانونی وادار به استعفا کرد و تنها در صورتی که آنها از استعفا خودداری کرده و جلوی انتخابات آزاد را بگیرند می توان به فکر کودتا بود. تازه، این کودتا نیز باید تا حد ممکن بدون خونریزی انجام می شد. او این روش را طریقه متمدنانه و دوراندیشانه برخورد با بحران هایی از این نوع می دانست. اما تنها «فتحی» و حلقه دوستان نزدیک کمال نظر او را تایید می کردند.

کودتا با موافقت عمومی مردم روبرو شده بود، چرا که کشور در آخرین لحظه از یک تسلیم حقارت آمیز نجات یافته بود. اما اکنون بلغارها که به وسیله پیوستن صرب ها تقویت شده بودند، خود را برای ضربه شدید نهایی آماده می کردند. با این همه، رژیم جدید امید داشت که آدریاناپول را نجات دهد. افسران ستاد با دوره ای از آماده سازی دقیق قبل از ورود به عملیات موافق بودند، اما انور در رویای عملیات چشمگیری بود که طی آن، از طریق دور زدن خطوط «چاتالجا» و انجام حمله ای از طریق ساحل «مرمره»، ارتش بلغاری را محاصره کند. او اگرچه فرماندهی این عملیات را به عهده نداشت اما موتور اصلی آن محسوب می شد. کمال، به عنوان مدیر عملیات، در بخشی از ارتش که در دماغه گالی پولی مستقر بود و فتحی رئیس ستاد آن محسوب می شد مأموریت یافته بود. وظیفه آن ها دفاع از تنگه داردانل و در نتیجه شهر قسطنطنیه در مقابل حمله بلغارها بود. آنها اگرچه بشدت با دست زدن به یک چنین عملیات خیالافانه ای در این مرحله حساس مخالف بودند اما، در عین حال، بدشان نیامده بود که در رأس این حمله خطرناک قرار داشته باشند؛ حمله ای که البته، پس از يتوفيق ابتدایی، به طرز فاجعه آمیزی شکست خورد و، به این ترتیب، آدریاناپول تسلیم ارتش بلغار شد. درواقع، ورود یک ستون پنجم از یونانی ها و بلغاری های شکم سیر که به دفاع سربازان گرسنه ترک اعتنائی نکرده بودند، سقوط این شهر را شتاب بخشیده بود.

در کنفرانس صلحی که در لندن تشکیل شد محمود شوکت ناگزیر شد همان شرایطی را بپذیرد که پیشتر آنها را به خاطر تحقیرآمیز بودنشان رد کرده بود. در کوششی برای قانع کردن افکار عمومی، این گونه توضیح داده شد که، برخلاف پیشینیان که بی مقاومت تسلیم می شدند، شوکت شهر را پس از سقوط آن تسلیم کرده است. با این همه، کمتر از دو هفته بعد، هنگامی که سوار بر اتومبیل از وزارت جنگ به نخست وزیری می رفت، اتومبیل دیگری خود را به کنار اتومبیل او رسانده و سرنشینانش به سوی او شلیک کردند. گلوله ای به گونه

او اصابت کرد و پیکر بیهوش اش را به نخست وزیری بردند و او نیم ساعت بعد در آنجا جان داد. گفته شد که این عمل در انتقام از قتل ناظم بوده است.

در عین حال، همین حادثه بهانه لازم را به انور و کمیته وحدت و ترقی داد تا، بدون رعایت روش های مبتنی بر قانون اساسی، یک دیکتاتوری نظامی را بر کشور تحمیل کنند. آنها رهبران اصلی مخالف را اعدام کردند و یک مثلث رهبری با شرکت انور، جمال، و طلعت بوجود آوردند که قدرت کامل را در دست گرفت. بدینسان، انقلاب ترک های جوان که برای برانداختن استبداد بوجود آمده بود به ایجاد یک حزب نخبگان انجامید که تقریباً با همان استبداد سلاطین گذشته حکمروایی می کرد.

حوادث خارجی بلافاصله این جریان را تحت الشعاع خود قرار داد. اتحاد موقت دولت های بالکان که به منظور اداره جنگ بوجود آمده بود مصنوعی تر از آن بود که بتواند دوام آورد و بناگزی برزودی اختلاف بر سر تقسیم غنایم بروز کرد. نتیجه این ماجرا جنگ دوم بالکان بود که در آن بلغارستان علیه بقیه اقدام کرد. در این میان ترک ها نیز به سوی غرب پیشروی کرده و آدریناپول و بخش بزرگی از سرزمین تراس شرقی را اشغال کردند. هنگامی که نیروهای ترک، بر اساس برنامه تعیین شده، آماده ورود به شهر بودند، انور به عنوان مسئول سواره نظام و عضو مثلث رهبری بر بقیه سبقت جست و قبل از دیگران وارد شهر شد و، بدینسان، بار دیگر به عنوان قهرمانی پیروز خودنمایی کرد.

این رفتار خشم گروهی از افسران ستاد را، که فتحی و مصطفی کمال نیز در بین آن ها بوده و مشترکاً نقشه جنگ را کشیده بودند، برانگیخت. فرماندار آدریناپول برای رفع اختلاف آنها انور و افسران ناراضی را در خانه یکی از بزرگ مالکان محلی گرد هم آورد. یک خبرنگار حاضر در جلسه، به نام «فلیح ریفکی»، صحنه را چنین شرح داده است: «یک افسر جوان مو بور به روی صندلی در مقابل دیوان نشسته بود. او زیبا و خوش لباس بود. چشمانی نافذ داشت و بسیار مغرور می نمود و اگرچه توجه همه را به خود جلب کرده بود اما کمتر سخن می گفت. با این همه کاملاً آشکار بود که اهمیت او از آنچه درجه نظامی اش خبر می داد بسی بیشتر است». این اولین نظر فلیح ریفکی درباره مصطفی کمال است و او دیگر، تا فرارسیدن روزهای تاریک جنگ اول جهانی، با مصطفی کمال روبرو نشد. اما در همین ملاقات اولیه حس کرد که این افسر جوان در میان همگنانش از نوع دیگری بود و به کلام خودش «از زمره کمیته چی ها» نیست.

جنگ دوم بالکان اینگونه به پایان رسید و با امضای معاهده ای در بخارست یونان و صربیا آنچه را که بلغارستان از کف داده بود بین خود تقسیم کردند و مالکیت ترک ها نیز بر آدریناپول تثبیت شد. از این ماجرا انور بیشترین استفاده را برد و به مقام وزارت جنگ رسید، پاشا شد، با یک شاهزاده عثمانی ازدواج کرد، و

همچون یشاهزاده ای در قصری بر کنار بسفور اقامت گزید. اما در همان حال که این «قهرمان آزادی» تبدیل به دیکتاتور نظامی قدرتمندی می شد این جمله در افواه می گشت که «انورپاشا انوریگ را کشته است!»

دومین شخصیت مثلث رهبری، جمال بود. در پشت ظاهری از رفتارهای فاخر و جاذبه ای گسترده، انرژی سخت و بیرحمی وجود داشت که با هوشی خونسردانه در هم آمیخته و از او مدیری توانا و اغلب بی گذشت ساخته بود. چهرهء سومی این مثلث، یعنی طلعت، تنها غیر نظامی جمع بود. او که از یک پیشینه روستایی سرزمین تراس می آمد پوستی خشن و چشمانی کولی وار داشت و در یک مدرسهء یهودی تحصیل کرده و سپس وارد اداره پست شده بود. در رفتار او نوعی صراحت روستائی و خلع سلاح کننده وجود داشت که ذهن زیرک و توانای او را از نظر پنهان می داشت. دو مرد دیگر هم بودند که در دولت نقشی عمده بازی می کردند. نخستین آنها شاهزاده سعید حلیم بود که شاهزاده ثروتمند مصری آداب دان و آزادی منشی بود و، بعنوان ریش سفید جمع، بوسیلهء مثلث رهبری به مقام وزارت اعظم رسیده بود. معاون او جاوید نام داشت که یهودی مودب کوچکی بود از اهالی سالونیکا با قیافه ای شبیه گنجشکان اما جذاب، خوش سخن و از لحاظ امور مالی تیز فکر.

در ۱۹۱۳ یک ژنرال انگلیسی به نام «سر هنری ویلسون» که برای دیدار از صحنهء جنگ های بالکان به منطقه آمده بود، بمنظور ملاقات انور و جمال به قسطنطنیه رفت اما هیچ یک از این دو مرد از نظر توانایی های نظامی نظر او را بخود جلب نکردند. دیگر افسرانی که او با آن ها برخورد داشت نیز همین حس را در او برانگیختند. اما او یک استثناء را در آن میان دید. در روزنامهء تایمز مورخ ۱۱ نوامبر ۱۹۳۸ آمده است که او پس از این دیدار گفته بود: «میان آن ها مردی به نام مصطفی کمال است که سرگرد جوان ستاد است. هوای او را داشته باشید. او می تواند بسیار پیش براند». اما در آنزمان هنوز نشانه ای از این پیشرفت وجود نداشت و، در نتیجه، می توان گفت که مردانی که کشور را اداره می کردند تیزبینی ژنرال انگلیسی را نداشتند.

کمال در سن سی و دو سالگی (و اندکی جوان تر از انور) هنوز نه در کار نظامی و نه در حوزهء سیاسی پیشرفت چندانی نکرده بود و حوادث، بی آن که او نقشی در آنها داشته باشد، رخ می دادند و می گذشتند. او که جز در میدان جنگ آدمی ناآرام محسوب می شد، در رژیم که بر بنیاد اقتدار شخصی ساخته شده بود سازش با کسانی را که می توانستند پیشرفت او را تسهیل کرده و یا در برابر آن سد شوند تحقیر می کرد و هنوز لازم بود تا کنترل خود را بیشتر در دست بگیرد. او بدون آن که هنر گردهم آوری مردمان را آموخته باشد جاه طلبی خود را آشکارا نشان می داد و اصرار داشت تا به همه ثابت بکند که هرچه می گوید درست است و بقیه در اشتباه اند. در نتیجه، مصطفی کمال جوان در اطراف خود حسی از بی اعتمادی و نارضایتی می آفرید که به ضرر اهداف میهن پرستانه او تمام شده و از پیشرفت های او در نظامی گری و سیاست جلوگیری می کرد.

هنگامی که فتحی، به عنوان دبیر کل حزب، جانشین طلعت شد، مصطفی کمال احساس کرد که دری به روی او باز شده است. او برای مدتی ابه خانه فتحی نقل مکان کرد و آن دو درباره این که چه باید بکنند به بحث های طولانی نشستند. تضاد آنها با انور در طی جنگ های اخیر به اوج خود رسیده بود و آنها اتهامات خود نسبت به او را چه آشکارا و چه به صورت انتشار بیانیه های ناشناس مداوما اظهار می داشتند. آن دو به شدت حس می کردند که زمان آن رسیده است که حزب را از شر کمیته چی ها و ماموران تروریست آن در بالکان نجات دهند. اما هنگامی که پیشنهاد کردند حقوق این اشخاص از بودجه حزب حذف شود معلوم شد که به نوعی زیاده روی دست زده اند. کمال به فتحی هشدار داد که این نوع کارها موجب خواهد شد تا کمیته چی ها علیه او با دشمنانش همدست شده و به توطئه بنشینند. به زودی صحت نظر او ثابت شد و مخالفت با دبیر کل حزب رو به تزیاید گذاشت.

یک روز، هنگامی که او و کمال در خانه نشسته بودند طلعت به آنجا آمد، فتحی را به اتاق دیگری برد، و پست سفارت در صوفیه را به او پیشنهاد کرد. فتحی هم پذیرش این پست را عاقلانه دانست. اندکی بعد نیز جمال، مصطفی کمال را احضار کرده و به او پیشنهاد کرد که او نیز به عنوان وابسته نظامی در همه کشورهای بالکان به صوفیه، پایتخت بلغارستان برود. کمال در ابتدا مقاومت کرد اما عاقبت، شاید هم از فرط نومیدی و دانستن این که گزینش دیگری ندارد، این ماموریت را پذیرفت. این تبعید نیز، درست مثل سال ۱۹۰۵، آشکارا تنبیه کمال و فتحی محسوب می شد.

اما شاید همین تبعید بود که زندگی او را نجات داد. چرا که همچون زمان نخستین اختلافش با حزب اکنون نیز کمیته چی ها تصمیم به ریختن خون او گرفته بودند و اگر او به این ماموریت نرفته بود آنها، به احتمال زیاد، در این ماموریت جنایتکارانه خویش موفق می شدند.

فصل نهم - ماموریت در صوفیه

زندگی در صوفیه برای مصطفی کمال تجربه ای جدید و سازنده بود. این نخستین باری بود که او در یک جامعه غربی زندگی می کرد. سفر قبلی اش به پاریس کوتاه بود و وظایف نظامی فرصت چندان برای او باقی نگذاشته بود. اما اکنون، برای نخستین بار، او با ریزه کاری های زندگی اجتماعی در یک پایتخت اروپایی آشنا می شد. البته این درست است که صوفیه از لحاظ اندازه و موقعیت صرفاً یک شهر بالکانی محسوب می شد اما در ۱۹۱۳، و لافل در نگاه کمال، رنگ و حالتی غربی داشت. بهر حال فضای این شهر تشابهات بسیاری با پایتخت های کشورهای اروپای مرکزی داشت.

پادشاه بلغارستان، فردیناند، به خاطر جاه طلبی هایش در نزد اروپایی ها با عنوان روباه معروف بود. او از خاندان سلطنتی «کابورگ» می آمد. تحت نظارت پیشینیان او، و در سال های آخر قرن گذشته، شهر کهن صوفیه با خیابان های باریک پیچ در پیچش که سالها در اشغال عثمانی ها بود، به کلی کوبیده شده و بر فراز آن شهری اروپایی با خیابان های مستقیم و وسیع ساخته شده بود. پارک ها و باغ های پردرختش از سبک رمانتیک الهام گرفته بودند و پایتخت کوچک آلمان را به یاد می آوردند. ساختمان های زرد رنگ کچ کاری شده آن اگرچه از لحاظ مقیاس روستایی بودند اما حالت اشرافی سبک «روکوکو» را با خود داشتند. خانم های شهر لباسشان را از وین می خریدند و در اپرای شهر به موسیقی وینی گوش می دادند.

هنگامی که کمال به صوفیه وارد شد و به عنوان وابسته نظامی کشورش به «فتحی» پیوست نوعی فضای پس از جنگ بر شهر غلبه داشت. گوئی که در سرگرمی های گوناگونی همچون میهمانی ها، شام های تشریفاتی، و رقص های هفتگی در کلوپ های اختصاصی افسران که طی آن ها مردان در لباس های نظامی خوشفرم خود زنان را به سوی خود جلب می کردند، جنگ های بالکان بخشوده شده و بدست فراموشی سپرده شده بودند. بلغاری ها می کوشیدند تا با ترک ها، یعنی خصم مستقیم خود در آن جنگ ها، کنار آمده و دوستی کنند. فتحی با رفتارهای انعطاف پذیر و جذابیت ناشی از دقتش در همهء امور به عنوان یک نمونه ترک اروپایی شده به زودی در جامعهء بلغاری شخصیتی محبوب به شمار می آمد.

کمال همیشه در کنار او بود و اغلب آنها را، به عنوان دو مرد عزب، با هم به مجالس دعوت می کردند. وابستهء نظامی جوان با رفتار سرباز مآبانه، قامت باریک، و سبیل های مرتبی که ترک های جوان آن را جانشین سبیل های بافته شدهء افسران عثمانی کرده بودند، خوش می پوشید و نیکو رفتار می کرد. اما، در مقایسه با دوست فرنگی مآبش فتحی، می شد آشکارا دید که هنوز راه درازی در پیش دارد. کمال دوست داشت آزادانه بنوشد و چندان آداب و تربیتی را رعایت نکند. در عین حال، حالت محافظه کارانه و انزوا جویانه اش او را در چشم بلغاری

ها «یک ترک اصیل» جلوه می داد. کمال هم، با وجود آنکه به شدت تحت تاثیر جهان اجتماعی جدید قرار گرفته بود، اما هنوز با آن به راحتی کنار نمی آمد و در نتیجه بسیار محتاطانه عمل می کرد. بلغاریائی را، که هنگام خدمت در بالکان یاد گرفته بود، با لهجه ای خشن حرف می زد اما همچنان که در معاشرت با بلغاری ها پیش می رفت این لهجه هم بهتر می شد. به هنگام رقص سبکبال و با ضربآهنگ موسیقی آشنا بود. او این آشنایی را از ترانه های کودکی اش در روملی بدست آورده بود. در رقص راحت بود و پس از یکی دو درس به راحتی والس و تانگو هم می رقصید. این مهارت موجب شد تا در رقص های هفتگی باشگاه انحصاری افسران در بین خانم ها موفقیت هایی به دست آورد. خانم ها علاوه بر ظاهر جذاب او، در این مرد اسرارآمیز به وجود نوعی غریبگی و امتناع از درگیر شدن در سخنان بی هدف نیز توجه می کردند.



یک شب رفیقی به نام «شکیر زومر»، که از ترک های بلغاریایی بود، او را به اپرا برد. این فرصت اجتماعی چشمگیری بود و درخشش و شکوه فضا و جمعیت تأثیری عمیق بر کمال گذاشت. در فرصت استراحت میان برنامه او را به فردیناند پادشاه معرفی کردند. شاه نظرش را پرسید و او تنها توانست پاسخ دهد که «عجاب انگیز است». پس از آن این دو دوست جمعی را برای شام به گراند هتل دعوت کردند. در پایان مجلس و وقتی که میهمان ها مجلس را ترک کردند، کمال میزان علاقه و اشتیاق خود به این نوع زندگی را بر شکیر افشا کرد. از نظر او آنچه در آن شب دیده بود تجلی کامل تمدن غرب محسوب می شد - چیزی که نظیرش در کشور ترک ها یافت شدنی نبود. قسطنطنیه به زحمت دارای یک تئاتر بود چه رسد به یک اپرا. بنظر کمال کشور او نیز باید روزی از وجود این گونه نهادها برخوردار می شد (پانزده سال بعد، هنگام طراحی آنکارای جدید، ساختن یک اپرای بزرگ مدرن نیز در طرح گنجانده شد). و مردم باید با زیبایی ها و ظرایف زندگی اجتماعی اروپایی آشنا می شدند. شکیر، که از ماجراهای طولانی آن شب خسته به نظر می رسید، به زحمت توانست مصطفی کمال را قانع کند که به رختخواب برود.

البته کمال با آداب جوامع غربی کاملاً نا آشنا نبود. هنگامی که در قسطنطنیه زندگی می کرد بین او و بیوه یکی از دوستان افسرش، به نام «عمر لطفو»، ارتباطی برقرار شده بود. این زن که «کرین» نام داشت اصلاً ایتالیایی بود، استعدادی در موسیقی داشت، و در خانه ای که در «پرا» داشت میهمانی های شبانه ای می داد که افراد گوناگونی به آن دعوت می شدند. کمال یکی از حضار دایم این میهمانی ها بود. کرین مجدانه او را برای آنچه فرانسوی ها «دنیای زیبا» می نامیدند آماده می کرد و با کتاب ها و موزیک اروپایی آشنا می ساخت و کمک می کرد تا او فرانسه اش را بهتر کند. کمال از صوفیه با کرین مکاتبه داشت و با زبان فرانسهء شکسته بسته و با دیکتهء غلط و گهگاه آمیخته به کلمات ترکی که با حروف لاتین نوشته می شدند از احوالات خود در صوفیه برای کرین می نوشت:

«آخرین نامه ات را دریافت کردم. این که هر روز به یاد من هستی مرا بسیار خوشحال می کند و از این که خبرهای آنچه را که در پی جنگ های افریقا پیش آمده برایم می فرستی متشکرم... تو می دانی که من هتل بلغاریا را که در ابتدای ورودم به صوفیه برای سکونت انتخاب کرده بودم ترک کرده ام و اکنون در هتل بسیار راحتی به نام "اسپلندید پالاس" که جدیداً افتتاح شده به سر می برم. هتل بسیار راحتی است؛ اتاق ها حمام دارند و خدمتکار. خلاصه هر چه را که آدم خواسته باشد در این هتل وجود دارد و جذابیت هایش اقامت در آن را با ارزش می کند. اما نه، نه، کرین - امکان دیدن زنان زیبا در صوفیه وجود ندارد. علت اقامت من در هتل آن است که نتوانسته ام خانهء مناسبی پیدا کنم. رابطهء ما با "جودت بیگ" بسیار دوستانه است. هرگز فکر نمی کردم که او را آدمی این قدر جذاب و دوستی چنین ارزشمند بیابم. او پریش من را به خانهء مادام "دنی گئی" برد که خانمی

فرانسوی است و مدت درازی است که با جودت آشنایی دارد. در آن خانه افراد مهمی حضور داشتند. برخی از وزرا و چند تن از آقایان سرشناس مشغول بازی باکارا بودند. از آنجا که من اهل بازی نیستم، پس از انجام تعارفات لازمه و گفتگوهای کوتاه، آنجا را ترک کردیم. بگذار برایت بگویم که من این خانم پاریسی را چندان زیبا نیافتم. فکر می‌کنم خودش از جودت بیگ خواسته بود تا مرا به خانه او ببرد. هنگام خداحافظی به من گفت: "فرمانده من! امشب در خانه من بشما خوش نگذشت؛ اما مطمئن باشید که در ملاقات بعدی خواهم کوشید به شما خوش بگذرد". اما من چندان نسبت به این موضوع مطمئن نیستم. بعد از آن، ما به کافه ای به نام آمریکای نو رفتیم که موسیقی زنده داشت. در آن کافه خانم های خواننده متعددی از آلمان، فرانسه و دیگر جاها برنامه اجرا می کردند و در عین حال از کنار غرفه ها رد می شدند - به این امید که آقایان آن ها را به داخل غرفه دعوت کنند. جودت بیگ دو خانم مجارستانی را به غرفه ما دعوت کرد. یکی از آن ها آلمانی صحبت می کرد اما دومی که هیکل کوچکی داشت جز زبان مجارستانی نمی دانست. نمی دانم چرا، اما در آنجا هم به من خوش نگذشت و حوصله ام سر رفت و بالاخره هم، در حالی که خانم ها هنوز در غرفه ما بودند، کافه را ترک کردیم. وقتی که در هتل به تختخواب رفتم زمانی از نیمه شب گذشته بود... همیشه برایم از خبرها بنویس. تو را با تمام دل در آغوش می کشم».

پاسخی که کرین به این نامه داد موجب شد تا شاگردش چنین بنویسد: «نوشته ای که آخرین نامه من بیش از حد انتظار تو کم غلط بود... آنگونه که گویی به قلم شخص دیگری نوشته شده باشد. من این نکته کوچک را حمل بر تشویق خود می کنم».

و زمانی بعد، با کلماتی افشاگرانه تر، برای کرین نوشت:

«نمی دانی اینکه، علیرغم داشتن دوستانی در مقامات بالا، هنوز هم مرا به خاطر داری چقدر خوشحالم می کند. و نیز از اینکه در میان روابط دایمی که با این اشخاص بالایی داری - که اگر اجازه بدهی می توانم آن ها را "سبزیجات بزرگ" بنامم - لحظاتی را پیدا می کنی که ذهنت مشغول من شود، چقدر کیف می کنم... من هم البته برای خود جاه طلبی هائی دارم که برخی شان خیلی هم بزرگ هستند. با این همه این آرزوها شامل کامجویی های مادی، همچون رسیدن به مقامات بالا و به دست آوردن ثروت های زیاد، نمی شوند. من تحقق این جاه طلبی ها را در موفقیت یک فکر بزرگ می دانم - فکری که در عین سود رساندن به کشورم این رضایت را نیز به من می دهد که وظیفه ای ارزشمند را به تحقق رسانده ام. این اصل تمام زندگی من بوده است. من این اصل را هنگامی که خیلی جوان بودم برای خود مقرر کردم و تا روز مرگ آن را از دست فرو نخواهم نهاد».

مدتی بعد کمال موفق شد خانه ای را که چندان از محل کارش دور نبود پیدا کرده و آن را با «شکیر» شریک شود. وقتی که خانه آماده شد این دو دوست برای وزیر دادگستری بلغارستان یک میهمانی بزرگ ترتیب

دادند که در آن بهترین مشروب راکی آمده از ترکیه با خاویار سرو شد و در پی آن نوبت به شامپانی رسید. خبر میهمانی موفقیت آمیز آن شب و غذاهای عالی آن به گوش ژنرال «کواتچف»، که وزیر جنگ بود، رسید - ژنرالی که در جنگ دوم بالکان علیه کمال جنگیده بود و سپس، همراه همسر اهل مقدونیه خود، در یکی از میهمانی هاشان از این وابسته نظامی جوان پذیرایی کرده بود. او تمایل خود را به اینکه به همراه خانواده اش به خانه کمال دعوت شود ابراز کرد و، در نتیجه، میهمانی دیگری داده شد و این امر موجب شد که بین کمال و خانواده کواتچف دوستی نزدیکی برقرار شود.

کمال اغلب به خانه آن ها می رفت و در آنجا او و ژنرال به عنوان دو دوست نظامی درباره خاطرات جنگی خود گفتگو کرده و به بحث های طولانی در مورد هنر جنگ می پرداختند. کمال در ابتدا توجه چندانی به دختر ژنرال، که زنی جذاب و تحصیل کرده به نام «دیمیترینا» بود و اندامی باریک و موهای سیاه فری داشت نکرده بود. اما رفته رفته نسبت به حضور او آگاه شده و با او بصورتی مؤدبانه و همراه با خجالت به گفتگو پرداخت و هر گاه که در میهمانی ها با او برخورد می کرد از او می خواست تا در رقص همراهی اش کند.

بزودی کمال را به همه جا دعوت می کردند و عاقبت معروفترین میزبان صوفیه، که «سلطانہ راشا پتروف» نام داشت و همسر یک ژنرال بود، او را به میهمانی خود دعوت کرد. کمال، به این مناسبت نامه ای به قسطنطنیه نوشته و خواسته بود که یک لباس نظامی متعلق به ارتش «جانی ساری» را از موزه برایش بفرستند و یک عمامه و شمشیری جواهر آیشان را نیز همراهش کنند. او با پوشیدن این لباس در یک مجلس بالماسکه نظر همه را به خود جلب کرد و موجب شد که پس از آشکار شدن چهره میهمان ها پادشاه او را احضار کرده و پس از تبریک گفتن یک جعبه سیگار نقره ای به او هدیه کند. سال ها بعد وقتی که فردیناند پادشاه مجارستان در تبعید به سر می برد کمال به عنوان نشانه احترامی که به این دولتمرد می گذاشت، یک جعبه سیگار طلا برای او فرستاد.

باری، در چشم جمال همه چیز زندگی در صوفیه نیکو می نمود، بی آنکه کل آن به میهمانی رفتن و خوشگذرانی صرف شود. کمال وظایف خود را بسیار جدی می گرفت. و این وظایف، هم از نظر او و هم از دید فتحی، طبیعتی به یک سان سیاسی و نظامی داشتند. کمال تصمیم گرفت که بلغارستان را به خوبی بشناسد و به خصوص با اقلیت پر نفوذ ترک آن رابطه برقرار کند. او، با شکیر، به محله های ترک نشین سر می زد و مشاهده سطح بالای زندگی هم میهنانش در این سرزمین بیگانه به شدت او را تحت تاثیر قرار داده بود. ترک ها در بلغارستان با آزادی به کار تجارت مشغول بوده و در کار خود موفق می بودند. از این نظر اوضاع شبیه ترکیه بود، چرا که در اینجا هم تنها خارجی ها می توانستند دست به فعالیت های تجاری موفق بزنند. آن ها در مناطق مختلف و بخصوص در منطقه «پله ون» کار و صنایع خود را داشته و برخی از آن ها به ثروت های بزرگی دست یافته بودند. زنانشان در مقایسه با زنان خانه پدری آزادتر بوده و بسیاری از آن ها حجاب را به کلی کنار گذاشته بودند.

در محله های آنها همه جا مدارسی به چشم می خوردند که هنوز در سرزمین اصلی ترک ها وجود خارجی نداشتند. کمال، رفته رفته، کمال در ذهن خود تصویر مشخصی می ساخت از آن نحوه زندگی که مردمان ترک خانه پدری اش می توانستند و لازم بود که بدان دست یابند.

در همین گشت و گذارها بود که او با زندگی جا افتاده دهقانان نیز آشنا شد. روزی در صوفیه در کافه ای واقع در محل رفت و آمد مردم طبقه بالا نشسته و به موسیقی که ارکستر زنده می نواخت گوش می کرد. در این حال یک بلغاری که لباس دهقانان را بر تن داشت وارد شده و سر میز کنار او نشست. چندین بار پیشخدمت را صدا کرد. پیشخدمت در ابتدا به کلی او را نادیده می گرفت و عاقبت هم حاضر نشد از او دستور بگیرد. آنگاه صاحب کافه از او خواست که آنجا را ترک کند. اما دهقان مزبور از رفتن خودداری کرده و گفت: «تو جرات نداری مرا از این جا بیرون کنی. بلغارستان را کار و زحمت من سرپا نگاهداشته است و تفنگ من است که از آن دفاع می کند». وقتی که پلیس را خبر کردند او طرف مرد دهقان را گرفت و کافه داران مجبور شدند برای دهقان چای و شیرینی بیاورند و کاملاً معلوم بود که مرد دهقان قادر به پرداخت پول آن هست. کمال با یادآوری این خاطره بعدها گفته است: «من می خواهم که دهقانان ترک هم همین گونه باشند. تا زمانی که دهقانان صاحب کشورشان نباشند هیچ پیشرفتی در این کشور ممکن نخواهد بود». این امر نطفه شعار آینده پیروان راه کمال شد: «دهقان ارباب این کشور است».

در همان اوقات کمال تجربه دست اولی از نوع کار یک نظام پارلمانی به دست آورد. شکیر خود نماینده پارلمان بود و یکی از اعضای هفده نفری گروهی محسوب می شد که تاثیری فوق العاده بر مذاکرات پیچیده ی مجلس چند حزبی کشور داشتند. آنها در مجلس تعادلی ایجاد کرده بودند و گاه می توانستند قوانین جدیدی را به تصویب رسانند. کمال شب های متعدد در قسمت تماشاچیان مجلس نشسته و برای استفاده به سود آینده خود مذاکرات را تعقیب می کرد و به تفصیل تاکتیک های سیاسی به کار رفته در یک فضای پارلمانی را مطالعه می نمود و در این کار همان دقتی را بکار می برد که در مورد تاکتیک های نظامی میدان جنگ اعمال می کرد. در عین حال هدف مستقیم و بلافاصله تری را نیز در ذهن داشت چرا که به نظرش می رسید که می توان از طریق اقلیت ترک این کشور ماشین سیاسی بلغارستان را تحت تاثیر قرار داد و از آن به سود کشور خود استفاده کرد.

برای این کار لازم بود که در مرحله نخست ترک های ساکن بلغارستان نسبت به روحیه ملی خود آگاهی یابند. به این منظور او از طریق سفارتخانه خودشان به کنترل دو روزنامه ترک زبان پرداخت و کوشید که خبرها و مقالات آنها را در جهت مطلوب خود هدایت کند. همچنین، با فرستادن کارگزارانی می کوشید تا روحانیون و اعضای مؤثر اقلیت ترک را با افکار خود آشنا سازد. در عین حال از محل بودجه های محرمانه بین آن

ها پول تقسیم می کرد. در جریان این فعالیت ها متوجه آدمیان مرتجعی شد که بسیار ناراحت بودند از اینکه او و فتحی در خیابان های صوفیه به جای فینه از کلاه استفاده می کنند. بنظر آنها چنین رفتاری از جانب یک مقام ترک به شدت تکاندهنده محسوب می شد. این امر به کمال فرصت داد تا به بحث ها و سخنرانی های آتشی در مورد یک موضوع بی مقدار بپردازد و فواید استفاده از دو نوع کلاه به جای یک نوع را برای دیگران شرح دهد.

در عین حال عنصر دیگری نیز در این اقلیت وجود داشت که می شد آن را در راستای منافع کشور خود مورد استفاده قرار داد. این عنصر عبارت بود از گروهی از اهالی مقدونیه که پس از جنگ دوم بالکان به این جا آمده و اقامت کرده بودند. آنها دارای کمیته ای بودند که کمال روابط نزدیکی را با آن برقرار کرده و به آن کمک های مالی مختلفی داد. خانم کواتچف، همسر وزیر جنگ، که خود اهل مقدونیه بود در این راه به او یاری می رساند و ارتباط دم افزای کمال با دختر جوان آن ها هم رفته رفته در زبان مردم به نوعی عمل سیاسی شهرت یافت.

اما، در واقع، طعم رمانتیک این رابطه بیش از این ها بود. کمال هرگز تا این حد با دختر جوانی از خانواده ای مشخص و دارای تربیت اروپایی نزدیک نشده بود. و همین امر بتدریج توجه او نسبت به دیمیتیرنا را هر چه بیشتر می کرد. این رابطه در یک مجلس بالماسکه که در قسمت اعظم آن به رقص دو نفری آنها گذشت به اوج خود رسید. در ابتدا آن ها درباره موسیقی - که دیمیتیرنا سخت بشیفته آن بود - گفتگو کردند اما بزودی حرف به سیاست کشید و کمال هم با زبانی آتشین به افشای نقشه های خود درباره غربی کردن کشورش و بخصوص آزاد سازی زنان آن جامعه پرداخت. گفت که زنان باید حجاب را کنار گذاشته و آزاد باشند که برقصند و با مردان معاشرت کنند، درست همانگونه که زن های اطراف آن ها در آن مجلس بالماسکه عمل می کردند. آن ها باید از قیود بندگی خاصی که ازدواج اسلامی موجب آن بود آزاد شوند. دیمیتیرنا حس می کرد سیل غیرقابل مقاومت سخنان کمال او را با خود می برد.

کمال دیمیتیرنا را همسر مطلوب اروپایی خویش می دید اما برای ازدواج ناگزیر بود با پدر او گفتگو کند. و همین جا بود که نگرانی از مخالفت پدر دیمیتیرنا ذهن او را به خود مشغول می داشت. آیا ژنرال که مسیحی بود اجازه ازدواج دخترش با یک مسلمان را می داد؟ او این نگرانی را با فتحی، که خود مجذوب یک دختر بلغاریایی دیگر، که فرزند ژنرال «راشا پطروف» بود شده بود در میان گذاشت. نتیجهء کوشش فتحی نومیدکننده بود. ژنرال پطروف بلافاصله گفته بود: «من ترجیح می دهم که سرم را ببرند تا این که دخترم همسر یک ترک بشود». ژنرال کوباتچف نیز همین نظر را داشت و مودبانه دعوت خانواده اش را برای شرکت در یک مجلس رقص در سفارت ترکیه رد کرد. به این ترتیب کمال و دیمیتیرنا دیگر همدیگر را ندیدند.

البته دیمیترویا کمال را فراموش نکرد و ارتباط کمال با خانواده او برقرار ماند. چهار سال بعد، در اواخر جنگ، قرار شد که او همراه با پدرش به قسطنطنیه برود و امیدوار هم بود که در این سفر کمال را ببیند. اما شکست پایانی جنگ از انجام این سفر جلوگیری کرد. او چندی بعد با یک وکیل بلغاری ازدواج کرد و اکنون هم - بهنگام نگارش این کتاب - هنوز در صوفیه زندگی می کند و همسر خود را نیز چندی پیش از دست داده است.

همچنان که سال ۱۹۱۴ به پایان خود می رسید انور و مثلث رهبری دست به انجام اصلاحاتی سریع و سازنده زدند. جنگ های بالکان عاقبت ترک ها را نسبت به هویت ملی خود آگاه کرده بود و آن ها اکنون دولتی داشتند که - هرچند با روش هایی خودمختارانه - این هویت را به نوعی وحدت ملی ترجمه می کرد.

اصلاحات در اغلب بخش های دولت به سرعت انجام می شد اما سرعت آن در درون نیروهای مسلح بیش از بقیه نهادها بود. انور توجه خود را معطوف سازماندهی نوین و ریشه ای ارتش کرده بود و جمال نیز همین امر را در نیروی دریایی تعقیب می کرد. انور با حرارت بسیار و قابلیت تمام موفق شده بود تا افسران قدیمی را به وسعت تمام از ارتش خارج کند و افسران جدید را به جای آن ها بنشاند.

او اکنون شهرت جدیدی نیز به هم زده بود. دیگر او را تنها بعنوان یک جنگجوی جوان شجاع نمی دیدند، بلکه او سازمانده خوش فکر و لایقی نیز به شمار می آمد. او حتی تحسین کمال را برانگیخته بود آنگونه که طی نامه ای از صوفیه موفقیت های انور را در شغل وزارت جنگ به او تبریک گفت. همچنین در نامه ای به «توفیق روستو» از انور به نیکی یاد کرد اما نسبت به بی لیاقتی رییس ستاد عمومی انور انتقاداتی وارد ساخته و آمادگی خود را برای احراز این شغل به سرپرستی رقیب خود اعلام داشت. اما این شغلی بود که به نظر نمی رسید به دست آوردنی باشد.

البته در برابر احیای ارتش ترک هزینه ای نیز باید پرداخت می شد که عبارت بود از کنترل روبه افزایش آن به وسیله آلمان ها. در آنزمان اصلاحات نظامی تحت راهنمایی و نظر میسیون نظامی آلمانی به سرپرستی «ژنرال لیمن فون ساندرز» اداره می شد که فرماندهی با هوش و قابل اتکا بود. این میسیون در مورد سربازان ترک دارای اختیارات اجرایی گسترده ای بود و تعداد افسران آلمانی در سراسر ستاد ارتش نیز رو به افزایش داشت. همین امر در مورد واحدهای مختلف نظامی صدق می کرد و به خصوص در ۱۹۱۴ رشد تعداد این افسران سرعت فراوانی به خود گرفت. متأسفانه رو به ازدیاد نهادن آنچه که «کمک آلمان ها» خوانده شده و تحت نظارت انور انجام می گرفت برای امپراتوری عثمانی نتایج فاجعه آمیزی به همراه داشت.

اکنون حدوث جنگی دیگر حتمی به نظر می رسید. در ۲۸ جون ۱۹۱۴ ولیعهد اتریش، دوک اعظم فرانسه فردیناند، به دست یک دانشجوی جوان در «ساریو» به قتل رسید. گفته می شد که این جوان به وسیله یک سازمان تروریستی صربستانی تعلیم دیده و مسلح شده است. یک ماه بعد اتریش به صربستان اعلام جنگ کرد.

قیصر هم از آنان پشتیبانی نمود و به این ترتیب جهان جهانی اول آغاز شد. دو روز قبل از آن و فقط با اطلاع چهار تن از اعضای کابینه ترک قرارداد اتحادی مخفیانه علیه روس ها بین ترک ها و آلمان ها امضا شده بود. تاریخ این امضا دوم ماه اوت بود.

طلعت به این دلیل به سوی عقد این قرار داد متمایل شده بود که از منزوی شدن ترک ها هراس داشت و فکر می کرد که ترکیه باید از پشتیبانی قدرت های بزرگ برخوردار باشد. او در کوشش های قبلی خود برای جلب تضمین های مثبت از جانب بریتانیا و فرانسه علیه روس ها، که دشمن تاریخی ترک ها بودند، ناامید شده بود. اما از آنجا که می دانست، علیرغم اصلاحات انور، ارتش ترک همچنان برای بازسازی و نیرومند شدن محتاج زمان است نظرش این بود که در حد ممکن بی طرفی تترک ها حفظ شود. به این ترتیب هنوز قطعی نبود که ترک ها نیز وارد جنگ شوند.

در صوفیه کمال به شدت مخالف ورود ترکیه به جنگ، آن هم در کنار آلمان، بود. چرا که اگر آلمان در این جنگ پیروز می شد ترکیه را جزو اقمار خود در می آورد و اگر شکست می خورد ترکیه هم همه چیز را از دست می داد. کمال نه از آلمان ها بدش می آمد و نه نسبت به آن ها بی اعتماد بود اما کلا در مورد امکان پیروزی آن ها شک داشت. دیدار از پاریس او را قانع کرده بود که وضعیت نظامی منطقه امکانات پیش بینی نشده ای را با خود دارد. اگرچه واقعیت داشت که ارتش آلمان به سرعت به سوی پاریس پیش می رفت اما سربازی که در درون ذهن کمال زندگی می کرد در نامه ای به دوستش صالح می نوشت که «تحت تاثیر عوامل گوناگون ارتش آلمان باید به صورت زیکزاک پیشروی کند و این واقعیت می تواند برای آن زیانبار باشد. ما بدون تعیین هدف های خود دست به بسیج نیرو زده ایم و نگاهداشتن ارتشی بزرگ به حالت آماده باش برای مدتی طولانی برای ما نتایج درستی به بار نخواهد آورد. و دست آوردهای این جنگ برای ما و متحدان مان چندان روشن نخواهد بود».

از سوی دیگر او چنین می دید که اگر جنگ گسترش پیدا کند ترکیه نمی تواند برای همیشه بی طرف باقی بماند. و اعتقاد داشت که در این صورت کشورش باید علیه آلمان وارد این جنگ شود نه بعنوان متحد آن. او، در شانزده جولای ۱۹۱۴، در یک گزارش رسمی به انور، وزیر جنگ عثمانی، مشاهدات خود در صوفیه را شرح داده است و این گزارش هم اکنون در آرشیو ریاست جمهوری در آنکارا موجود است. کمال گزارش کرده است که بلغارها بسوی اتریشی ها تمایل یافته اند با این امید که به کمک اتریش به رویای خود برای ایجاد بلغارستان بزرگ تحقق بخشند. اما این امر آنها را کفایت نخواهد کرد و بلغارها، در پی آن، خواستار گسترش قلمروی خود به سوی شرق شده و این کار را به هزینه عثمانی انجام خواهند داد و، در نتیجه، بی عمل ماندن برای عثمانی کار خطرناکی است و بلغارها بدون شک از طرق مختلفی خواهند کوشید که بر ترک ها غلبه یابند. بهر حال، اکنون

که عثمانی با هیچ یک از گروه های مغرب زمین اتحادی ندارد سیاستش باید آن باشد که سری به زیر داشته و ظاهر رفیقانه خود نسبت به بلغارستان را حفظ نماید. اما اگر جنگی که مطابق پیش بینی کمال در خواهد گرفت عثمانی را نیز در بر گیرد آنگاه «بهترین کار ما آن است که بهانه ای پیدا کرده و ما با پیشدستی به بلغارستان حمله کنیم». چنین سیاستی حتی ممکن است منافع عثمانی در یونان را نیز افزایش دهد.

در همین حال او مرتباً با دوستان خود در قسطنطنیه ارتباط داشت و نظریاتی را برای آن ها می نوشت که از وجود درک پیش بیننده او در مورد واقعیت های بین المللی خبر می دادند. او حتی پیش بینی می کرد که دیر یا زود امریکا نیز در این جنگ درگیر شود و به این ترتیب جنگ اول جهانی آغاز گردد. آشکار بود که در آن زمان به نفع عثمانی بود که بیطرف باقی مانده و در همان حال سرعت بر قدرت نظامی خود افزوده و، با ایجاد تعادلی در بین نیروها، مترصد لحظه تصمیم گرفتن درباره دخالت کردن یا نکردن باشد و بتواند تصمیم بگیرد که باید به کدام طرف جنگ بپیوندد. در این مورد نیازی به عجله نبود. کمال قانع شده بود که جنگی طولانی در پیش است. انور اما اعتقاد داشت که این جنگ کوتاه خواهد بود و اگر عثمانی بخواهد دستاوردی از آن داشته باشد باید هر چه زودتر داخل جنگ شود. دو حادثه هم کفه ترازو را به سوی فکر او سنگین کرد. نخستین آن امتناع نیروی دریایی انگلستان بود از تحویل دو کشتی جنگی که کارخانه «آرمسترانگ ویت ورت» آن را برای دولت عثمانی ساخته بود. در آن زمان زنان عثمانی جواهرات و دیگر اشیای قیمتی خود را در یک نمایش عمومی برای انجام این خرید اهدا کرده بودند و، در نتیجه، قیمت آن نیز پرداخت شده و کشتی ها آماده تحویل بودند. اگرچه ماده ای در قرار داد خرید این کشتی ها منظور شده بود که بر اساس آن در صورت وقوع جنگ قرار داد ملغی می شد اما این عمل حتی در چشم طرفداران نیروهای متحد برای انگلستان سرشکستگی داشت.

حادثه دیگر ظهور ناگهانی و غیر مترقبه دو کشتی آلمانی، موسوم به «گوبن» و «برسلا»، در «بسفر» بود که بر اساس موافقت انور توانسته بودند کشتی های جنگی انگلیس را از مدیترانه بیرون کنند. این دو کشتی به وسیله دولت عثمانی خریداری شده و نام های آن ها به «یاوز» و «میدیلی» تغییر یافته بود اما افسران و کارکنان آلمانی آن ها با گذاشتن کلاه های ترکی به کار خود ادامه داده و مورد استقبال عموم هم قرار گرفته بودند.

بدینسان تنها وقوع یک درگیری با روس ها لازم بود تا ورود ترکیه به جنگ را قطعی کند و، علیرغم مخالفت اکثریت اعضای کابینه، اجرای چنین کاری برای انور آسان بود. به همین دلیل این دو کشتی مرتباً «برای انجام مانور» و در حقیقت بقصد تحریک روس ها به داخل دریای سیاه فرستاده می شدند. در انتهای اکتبر کشتی «گوبن» همراه با کشتی قدیمی «حمیدیه» و چند ناو دیگر به طرف شمال رفته و بدون هیچ گونه اخطار یا بهانه ای بنادر «اودسا»، «سبستوپل» و «نوو روسیسک» را بمباران کردند. دریادار آلمانی در جیب خود دستور مخفیانه ای از انور داشت که متن آن را می توان در کتاب «هلال طالع» نوشته «ارنست یاخ» آمده است: «نیروی دریایی ترک

باید از طریق اعمال زور بر دریای سیاه تسلط یابد. کشتی های روسیه را جستجو کرده و هر کجا آنها را یافتید بدون اعلام جنگ بسویشان آتش بگشایید.» در پی جنگی که در گرفت چند کشتی روسی غرق شدند. این کار دست زدن به نوعی اعلام جنگ بود.

البته انور چنین وانمود کرد که از این حمله خبر نداشته است و طلعت نیز فقط زمانی از آن مطلع شد که حادثه اتفاق افتاده بود. او با شنیدن خبر گفت: «کاش مرده بودم و مرگ کشورمان را نمی دیدم». با این همه او توانست مقام خود را حفظ کند. جمال هنگامی که در کافه «سرکل دوریان» مشغول ورق بازی بود خبر را دریافت داشت. او حیرت زیادی از خود نشان داد. رنگش پرید و به سرش دخترش قسم خورد که چیزی در این مورد نمی داند. او نیز در سمت خود باقی ماند. البته جمال بعدها گفته است که ورود پیشدستانهء کشورش به جنگ بهتر از آن بوده است که با حقارت به زیر یوغ روس ها بروند. سعید حلیم، وزیر اعظم، استعفای خود را تقدیم سلطان کرد اما سلطان او را در آغوش کشیده و تقاضا کرد که وزیر اعظم او را از تنها منبع راحتی خیال خویش محروم نکرده و سرنوشتش را به دست مردانی نالایق نسپارد. شاهزاده حلیم نیز این امر را پذیرفت. از میان اعضاء کابینه تنها جاوید، همراه با سه وزیر کم اهمیت تر، استعفا دادند. جاوید به هنگام استعفا گفت که: «حتی اگر برنده شویم هم کارمان سامان نخواهد داشت».

و بدینسان آخرین مرحلهء حضيض و سقوط امپراتوری عثمانی آغاز شد.

فصل دهم - جنگ جهانی اول

اگرچه مصطفی کمال با جنگ مخالفت کرده بود اما اکنون که این امر اتفاق افتاده بود، با حرارت تمام و روحیه ای میهن دوستانه، به آن می پیوست. همچنین، اگرچه در نظر او آلمان ها دشمن طبیعی کشورش محسوب می شدند، اکنون که آنها متحد نظامی کشورش محسوب می شدند او نیز آماده می شد که، تا جایی که صبرش اجازه دهد، با آنها مدارا کند. در صوفیه، وظیفه نخست او آن بود که بر بلغارها برای ورود به جنگ فشار وارد کند. او، بدین منظور، و به عنوان همکار فتحی، از همه ی امکاناتش استفاده می کرد. در عین حال، آنها با سیلی از تبلیغات روس ها رویاروی بودند.

بر اساس آنچه که «مادام پتروف» بعدها به یاد می آورد، مصطفی کمال در یکی از میهمانی های عصرانه او «تحت تاثیر شراب، پر حرف و دست و دل باز شده و تمام سرزمین هایی را که بلغارستان در جنگ دوم بالکان از دست داده بود براحتی به ژنرال پتروف بخشید. او گفت که بلغارستان باید صاحب "آندریانویل" شود؛ باید به جبهه "چاتالجا" برگردد و در آنجا مستقر شود و همه زمین های پشت قسطنطنیه باید از آن بلغارستان باشد. تخیل او از این همه پیشتر رفت و، همچون پیامبران، به یک ترکیه آسیایی اشاره کرد که پایتخت آن در آناتولیا قرار داشته و در جانب مغرب خود با بلغارستان در اتحادی جاودانه به سر می برد، از این طریق جزیی از اروپا می شد و در دفاع مشترک از قسطنطنیه آزاد در برابر روس ها همکاری می کرد. حتی به نظر می رسید که او آماده است تا خود شهر را هم به ژنرال تقدیم کند. سپس یک وابسته نظامی ترک که تازه از راه رسیده بود با اشاره به فتحی که نشسته بر سر میز مشغول گفتن تعارفات مختلفی به مادموزل پترف بود اعلام خطر کرد. فتحی در برابر بذل و بخشش وابسته نظامی خود به شدت به خنده افتاد و خطاب به ژنرال گفت: "خب، حالا شما در مقابل چه چیزی به ما می دهید؟"

وظیفه دیگر کمال گرفتن اسلحه و مایحتاج نظامی از بلغارها برای ارتش ترکیه بود. او توانست در مورد مبادله مقدار زیادی گندم و پول نقد با اسلحه از بلغارها قول بگیرد و سپس «شکیر زومره» را برای دادن ترتیب این کار به قسطنطنیه فرستاد. شکیر در آن جا به ملاقات «طلعت»، که اکنون وزیر دارایی شده بود، رفت. اما طلعت او را به سراغ «جاوید» فرستاد که اگرچه از شغلش استعفا داده بود اما در پشت صحنه در مورد سیاست های مالی کشور نظرات موثری را ارائه می کرد. جاوید از توصیه برای پرداخت پول خودداری کرد و گفت که برای این کار پولی وجود ندارد. و اضافه کرد که: «به نظر می رسد شماها خیال می کنید این جنگ سال ها به طول خواهد انجامید».

کمال، مشتاق شنیدن خبرهای دست اول، در ایستگاه قطار صوفیه به استقبال شکیل رفت و وقتی شکیل از امتناع جاوید خبر داد بشدت عصبانی شده و با سخنان پیشگویانه ای گفت «مردی این چنین لایق چوبه دار است». جالب است بدانیم که در ۱۹۲۶، در پی محاکمات متهمان به خیانت به کشور، جاوید در آنکارا به دار آویخته شد. همچنان که جنگ ادامه می یافت صبر کمال نیز رو به انتها نهاده بود. او اکنون سرهنگ دوم بود و حق داشت فرماندهی یک هنگ را بر عهده داشته باشد. بر این اساس، طی نامه ای به انور، تقاضای پستی در خور درجه اش کرد، اما انور در پاسخ نوشت: «البته همیشه برای شما در ارتش پستی وجود دارد. اما از آنجا که نگاهداشتن شما در صوفیه به عنوان وابسته نظامی اهمیت خاصی دارد ما شما را در همانجا نگاه می داریم». در مقابل این تصمیم کمال پاسخ داد که اکنون وظیفه مقدس تر رفتن به جبهه جنگ در برابر او قرار دارد و اضافه کرد که «اگر شما مرا شایسته داشتن درجه بالاتری نمی دانید این مطلب را به وضوح به من بگویید». انور به این نامه پاسخ نداد.

آنگاه، ماموری آمده از قسطنطنیه، از نقشه جدید انور خبر داد که بر اساس آن قرار شده بود سه گردان نظامی از طریق ایران به هندوستان اعزام شده و در آنجا مسلمانان را به شورش علیه انگلیس ها تشویق کنند. و اکنون می خواستند بدانند که آیا می پذیرد فرماندهی این نیرو را بر عهده بگیرد؟ این خبر کمال را بشدت متوحش ساخت. او می دید که این یکی از خیال پردازی های دور و دراز انور است و نشان می دهد که ذهن او در سرآغاز جنگ چگونه کار می کند. کمال در برابر این پرسش برخوردی طنزآمیز داشت و پاسخ داد که من برای چنین عملیاتی «قهرمانی که شما می خواهید نیستم». همچنین اضافه کرد که برای این گونه عملیات نیازی به اعزام سه گردان نیست و تنها کافی است یک افسر را اعزام داشت تا در سر راه خود به هندوستان سربازانش را گردآوری کند. البته خودش می دانست که چنین کاری ممکن نیست و عدها هم به خشکی گفته است: «اگر چنین کاری ممکن بود من منتظر دستور نمی ماندم و خودم اقدام می کردم و سربازانم را هم پیدا می کردم در آن صورت می توانستم هندوستان را فتح کرده و امپراتور آن شوم!» بهر حال حرف اصلی او آن بود که قصد دارد در جبهه ای در کشور خودش بجنگد.

نخستین ماه های جنگ برای ترکیه فاجعه آمیز بود. اگر رهبران آن عاقل بودند آن چند ماه قبل از شروع جنگ را به یک استراتژی دفاعی اختصاص داده و به بالا بردن قدرت نظامی کشور پرداخته، تعلیمات نیروها را به پایان رسانده، و از آن ها با روشن بینی استفاده می کردند. یعنی، همراه با آماده شدن، صبورانه به تماشای آنچه می گذشت نشسته و زمانی تصمیم می گرفتند که بدانند تهدید نیروهای متحد از کدام سو خواهد آمد.

اما انور به هیچ کدام از این مطالب نمی اندیشید. او دوستدار ماجراجویی های بزرگ و رومانتیک بود و خود را در نقش اسکندر کبیر اسلامی می دید که، به سودای برپا داشتن امپراتوری نوین ترکیه در آسیا، علیه بریتانیا مبارزه می کرد. البته این رؤیا کاملاً با نقشه های آلمان برای فتح جهان نیز تطابق داشت.

انور، برای تحقق این رویا، فرمان انجام دو حملهء بلافاصله را صادر کرد؛ یکی به سوی شمال و علیه روس ها و دیگری به جانب جنوب علیه مصری ها. حملهء نخست، که به منظور محاصرهء نیروهای روسیه در قفقاز انجام شده و علیرغم توصیه های فرمانده هیئت مشاوران آلمانی، ژنرال لیمن فون ساندرز، انجام می شد به فاجعه ای کامل انجامید و، در شرایط سخت زمستانی، بخش کاملی از ارتش عثمانی کلاً نابود شد؛ یعنی همان نیرویی که می توانست برای دفاع از شرق کشور ذخیره شده باشد.

کمال تنها پس از آن که انور عازم انجام تصمیم فاجعه آمیز خود شد به منصب فرماندهی رسید. در واقع او تصمیم گرفته بود که، علیرغم دستورات رسیده، صوفیه را ترک کند و حتی به این فکر افتاده بود که به عنوان یک سرباز عادی در ارتش ثبت نام نماید. اما درست زمانی که آمادهء حرکت شده بود تلگرامی از معاون انور در وزارت جنگ به دستش رسید که او را به عنوان فرمانده دیویزیون نوزدهم ارتش عثمانی منصوب کرده و از او خواسته بود تا بلافاصله خود را به قسطنطنیه برساند.

هنگامی که کمال خود را به سرفرماندهی ارتش معرفی کرد او را به دیدن انور بردند که به تازگی از سرزمین های شرقی بازگشته و لاغر و رنگ پریده می نمود.

کمال به او گفت: «شما کمی خسته به نظر می رسید».

«نه چندان».

«چه اتفاقی افتاده است؟»

«ما شکست خورده ایم، همین».

«اوضاع عمومی چگونه است؟»

انور پاسخ داد: «خیلی خوب!»

کمال که نمی خواست بیش از این او را در تنگنا بگذارد مسئلهء سمت جدیدش را مطرح کرد و گفت:

«من باید از شما تشکر کنم که مرا به فرماندهی دیویزیونی که شماره ۱۹ را بر خود دارد منصوب کرده اید. اما این دیویزیون کجاست؟ و در کدام بخش ارتش قرار دارد؟»

انور پاسخ مبهمی داد: «بله بله، شاید بتوانید اطلاعات دقیق تر را از ستاد عمومی دریافت کنید».

آنگاه کمال از ادارات مختلف ستاد عمومی دیدن کرده و در مورد دیویزیون خود پرس و جو کرد. اما

پاسخی وجود نداشت. عاقبت کسی به او توصیه کرد که سری به دفتر ژنرال لیمان فون ساندرز بزنند که اداراتش در

وزارت جنگ قرار داشتند. کمال را به دفتر رییس ستاد راهنمایی کردند و او گفت: «در تشکیلات ما چنین دیویژونی وجود ندارد اما کاملاً محتمل است که لشکر سوم، که در گالی پولی مستقر است، مشغول برنامه ریزی برای ایجاد واحدی باشد که شما از آن سخن می گوئید. اگر شما زحمت رفتن به آنجا را بر خود هموار کنید مطمئناً اطلاعات لازم را به دست خواهید آورد».

کمال، پیش از آن که وزرات جنگ را ترک کند از ژنرال فون ساندرز هم دیدار کرد. آنها قبلاً همدیگر را ندیده بودند اما احساسات ضد آلمانی کمال که بی پروا بیان می شد موجب آن شده بود که همدیگر را بشناسند. ژنرال آلمانی کمال را با احترامی دوستانه پذیرفت و پرسید که کی از صوفیه برگشته است و نیز پرسید که «آیا بلغارها قصد ندارند برای ورود به جنگ تصمیم بگیرند؟»

کمال پاسخ داد که به نظر او آن ها هنوز دست به چنین کاری نخواهند زد چرا که منتظر حدوث یکی دو امر دیگر هستند. یکی پیروزی چشم گیر آلمان ها و یا کشیده شدن جنگ به سرزمین خودشان. این سخن موجب شد که در فون ساندرز واکنشی عصبی بوجود آید و او با ناراحتی گفت: «پس بلغارها به پیروزی ارتش آلمان باور ندارند؟»

کمال هم با آرامش پاسخ دارد «نه!»

آنگاه فون ساندرز با حالتی پر سوءظن پرسید «و نظر خود شما چیست؟»

کمال مردد بود که در مقام فرمانده دیویژونی که هنوز وجود خارجی ندارد چگونه می تواند در این مورد عقیده ای ابراز کند. از سویی دیگر مدت ها بود که او نظرات خود را به روی کاغذ آورده بود و اکنون به سختی می توانست آن ها را پس گیرد. بعلاوه، علیرغم آنچه که به طور علنی بیان داشته بود، نمی توانست در دل خود با سیاست مآل اندیشانه بلغارها همدلی نداشته باشد. پس تصمیم گرفت که نظرش را به صراحت بیان کند و به اختصار گفت: «من فکر می کنم حق با بلغارها باشد».

لیمن فون ساندرز بی هیچ سخنی از جا برخاست و کمال اجازه مرخصی گرفت. او از آنجا رهسپار گالی پولی شد - جایی که بنظر می رسید دیویژون تحت فرماندهی او در آنجا روند شکل گیری خود را طی می کند.

در آن حال انور همچنان، علیرغم توصیه های فون ساندرز، دست به کار حمله پر سر و صدای دوم خود شده بود. این حمله باید به صورت تصرف سریع ترعه سوئز به منظور بیرون راندن انگلیس ها از مصر صورت می گرفت. حرکت قوای ترک، به رهبری سرگرد آلمانی «فون کرس» در صحرا تا رسیدن به ترعه هفت روز طول کشید. در آنجا سربازان شبانه حرکت کرده و انگلیس ها را غافلگیر کردند. چند تن از سربازان موفق شدند که خود را به آن سوی ترعه برسانند اما کرانه غربی ترعه به شدت مقاومت می کرد و به زودی ارتش و توپخانه دریایی انگلیس ها نیز به تقویت آن پرداختند. در نتیجه نیروی ترک مجبور به عقب نشینی شد. اما همین حمله

موجب شد که انگلیس ها هشیار شده و به ساختن مواضع دفاعی ترعه سوئز در مقابل هر گونه حمله ای از جانب ترک ها به مصر پردازند.

ترک ها، که در هر دو حمله خود ناکام شده بودند، اکنون با حمله ای از جانب قوای متحده روبرو بودند. از آغاز سال ۱۹۱۵، بر اساس گزارشات اطلاعاتی در مورد حرکات زمینی و دریایی قوای دشمن، آشکار شده بود که نیروهای متحده در جزایر بیرون تنگه «داردائل» تجمع کرده اند و زمان زیادی به آغاز حمله قوای انگلیس و فرانسه به قسطنطنیه از طریق راه های باریک آبی و دریای مرمره باقی نمانده است. در این میان، شکست در قفقاز و مصر موجب از دست رفتن روحیه ها شده بود و ساکنان قسطنطنیه آشکارا چنان سخن می گفتند که گویی تصرف شهر امری انجام شده است. آلمان ها کمی وحشت زده شده و از ترس ورود روس ها شروع به گفتگو در باره صلحی جداگانه کرده بودند. خانواده های ترک بسرعت از آناتولی خارج می شدند. در بخش آسیایی قلمرو عثمانی دولت دو قطار مخصوص را به طوری آماده ساخته بود که بتوانند در عرض یک ساعت حرکت کنند. یکی از قطارها به سلطان و همراهانش تعلق داشت و دیگری به هیات های دیپلماتیک مقیم قسطنطنیه اختصاص یافته بود. از عبدالحمید، که اکنون به صورت تبعیدی در قصر «بیلربی» زندگی می کرد دعوت شد تا به خانواده سلطنتی بپیوندد. اما او از این کار امتناع کرده و با بدجنسی به برادرش، سلطان، گفت: «اگر قسطنطنیه را ترک کنی هرگز دیگر قادر به بازگشت به آن نخواهی بود».

دولت تصمیم گرفته بود که به شهر «اسکی شهر» نقل مکان کند و مدارک موجود در آرشیو قصر وزیر اعظم و طلاهای موجود در بانک پیشاپیش به آنجا فرستاده شده بود. در کلاتری های قسطنطنیه ظروف حاوی بنزین ذخیره شده بود که قرار بود به کار آتش زدن شهر بیاند. آثار هنری را در زیر زمین های موزه ها دفن کرده بودند و قرار بود برخی از ساختمان های عمومی، و از جمله کلیسا / مسجد «ایاصوفیا» را با دینامیت منفجر کنند. هنگامی که سفیر امریکا به این امر اعتراض کرد طلعت به او پاسخ داد که در کمیته وحدت و ترقی حتی شش نفر پیدا نمی شود که برای چیزهای قدیمی اهمیتی قائل شوند. و ادامه داد که «ما همه از چیزهای نو خوشمان می آید». همه چیز از تجزیه و شکست بخیبر می داد. هزاران نفر از ترک ها در دل برای پیروزی قوای متحده دعا می کردند. و رئیس پلیس گروه های بیکاران را از ترس وقوع انقلاب به خارج شهر منتقل می کرد. هنگامی که در فوریه ۱۹۱۵ ارتش انگلستان با آتشبار خود مقاومت قلعه های قرار گرفته در ورودی داردائل را شکست، شایع شد که آن ها دو تپه کامل را با خاک یکسان کرده اند. اهالی شهر گوش به شنیدن صدای آتشبارها داشتند و بیهوش دیدن دوربین های زیردریایی های دشمن در جزایر مرمره پیک نیک می کردند.

اکنون تنها انور، که پس از شکست در قفقاز دور از انظار عمومی به سر می برد، حالتی خونسرد و متمرکز داشت. او همیشه این حالت را به صورت چشمگیری حفظ می کرد، هیچ گاه مغشوش و یا هیجان زده نمی

نمود و هر کجا که وارد می شد با خود آرامشی خاص را به همراه می آورد. اکنون او از یقین مطلق خود به این که ارتش بریتانیا هرگز قادر به ورود به داردانل نخواهد شد سخن می گفت و معتقد بود که همه این نگرانی ها ترس احمقانه ای بیش نیست. از نظر او استحکامات ترعه داردانل تسخیر ناپذیر بودند و حتی اگر دشمن آنها را تسخیر می کرد نیز قسطنطنیه تا آخرین نفر مقاومت نموده و هرگز تسلیم دشمن نمی شد. در واقع اکنون رویایی تازه ذهن او را به خود مشغول کرده بود و در آن او خود را کسی می دید که نامش به عنوان ویران کننده استوره شکست ناپذیری نیروی دریایی بریتانیا به تاریخ می پیوست - یعنی کاری که نه آلمان ها و نه هیچ ملت دیگری موفق به انجامش نشده بود.

حوادثی که پیش آمد - البته به دلایلی معکوس - ثابت کرد که انور درست می گوید. حمله دریایی بریتانیا در هجدهم ماه مارچ موفق به شکستن استحکامات ترعه داردانل نشد و عقیم ماند. بریتانیایی ها به دلایل بسیار پیچیده تصمیم گرفتند تا وقتی نتوانند کشتی های خود را از طریق زمینی حفاظت کنند به حمله دست نزنند. در واقع این ژنرال لیمن فون ساندروز بود که پیش بینی کرده بود که آنها مجبور به چنین کاری خواهند شد. در پی توقف حمله انگلیس ها، دستور داده شد که در سراسر قسطنطنیه پرچم ها را به اهتزاز درآورند اما در میان ترک ها کمتر کسی باور داشت که پیروزی نهایی از راه رسیده است. و به راستی هم که جنگی سخت در پیش بود. انور تصمیم گرفت که برای دفاع از داردانل واحد جداگانه ای به نام لشکر پنجم بوجود آورد و ژنرال لیمان فون ساندروز را به فرماندهی آن منصوب کرد. دیویزیون در حال تشکیل نوزدهم، به فرماندهی سرهنگ دوم مصطفی کمال در این لشکر جای داشت و سرفرماندهی آن در «مایدوس» واقع بود. بدینسان، کمال تنها دو ماه وقت داشت، تا پیش از شروع حمله قوای متحده، سربازان خود را ساماندهی کند.

بخش دوم - جنگ استقلال

فصل بیستم: آغاز مبارزه

مصطفی کمال هنگامی دوران حساس زندگی خود و کشورش را آغاز می کرد که مردی سی و هشت ساله، سرد و گرم روزگار چشیده و به خود مطمئن بود و مبارزی محسوب می شد که لیاقت های خویش را، به عنوان یک سرباز، در چهارده سال خدمت سخت به اثبات رسانده بود. و حال زمان آن فرا رسیده بود تا توانائی خود را به عنوان یک سیاستمدار و یک دولتمرد نیز به آزمون بگذارد. این همان چالشی بود که در تمام آن همه سال های سخت سرخوردگی در انتظارش بوده و اکنون روشن و خیره سر روبروی او ایستاده بود.

اندک زمانی بود که کمال تنومندتر می نمود، صورتش پر و پیمان شده اما، در عین حال، بر آن خطوطی ظاهر شده بود. موها و سیلش کمرنگ تر بنظر می رسیدند اما پوستش روشن، و نگاهش پر از آگاه بود و حرکات سریع جوانی اش هنوز با او بود. در ظاهر، او، با چهرهء مشخص و قامت بلند اش در لباس نظامی، جلوه ای خاص داشت. و در درون او نیز بعدی دیگر از فردانیت پرورده شده بود که در ضربآهنگ رفتارش منعکس بود و همراه با رشد خود او را از اطرافیانش مشخص می کرد. عجیب آن بود که با وجود لاغری اندام از بقیه درشت تر می نمود؛ و در عین کندی در راه رفتن از بقیه سریع تر به نظر می رسید. پوست روشن، گونه های برجسته، دستان بلند زنانه با انگشت هایی کشیده و حرکات دائما در حال تغییر او را از بقیهء مردمان متفاوت می کرد.

اما بالاتر از همه این ها چشمان او بود - رنگ پریده، خیره، و بدون پلک زدن - که در آن شخصیت کمال موج می زد. این چشمان، در زیر پیشانی پهن و ابروانی که همچون دو سیل به سوی بالا حلقه زده بودند، نوری سرد و مبارزه جویانه را در خود داشتند و خیره و مشاهده گر، متفکر و ارزیاب، مراقب همه چیز، گویی پایین و بالا و پیش و پس را یک جا می دیدند. او با این چشمانی، و نیز با سر بزرگ و عضلات محکمش، همچون ببری بی آرام می نمود. به زبان نظامی می توان او را چنین وصف کرد که سختی و سردی را یک جا در خود داشت و تنش عصبی شدید درونش او را تبدیل به فتری فشرده کرده بود که آماده برجهیدن است. با این همه، انعطاف پذیری پولاد هم با او بود.

در سرآغاز مبارزه ای ملی، که همهء دوستان کمال فکر و ذکر خود را معطوف آن کرده بودند، ابعاد فوق العادهء شخصیت کمال درست همان چیزی بود که آنها بدان احتیاج داشتند. او در فکر همیشه یک قدم جلوتر از آنها بود و، در عمل، یک درجه از آن ها مصمم تر اقدام می کرد. یعنی واجد همان کیفیاتی از رهبری بود که

بقیه فاقد آن بودند. «رئوف»، مردی اصولی بود اما با قدرت تخیلی ضعیف؛ «کاظم کارابگیر» وفادار اما بی انعطاف بود، و «رفعت» شجاع اما بی کله می نمود. «علی فواد» هم پر کار اما فاقد ذهنی تحلیل گر بود. همه آنان سربازانی میهن دوست و آماده عمل و صاحب هوش و فکر بودند اما در بین آنها تنها کمال بود که درون و بیرون همه چیز را می دید، عقل را با اشراف و فی البداهگی در هم می آمیخت و سرسختی، انرژی و بالاتر از همه اراده ای آهنین داشت. این صفات همه آن مواد لازمی بود که همگی، برای رساندن این ماجراجویی پر خطر به پایانی خوش، بدان نیازمند بودند.

او، با باریک بینی خاصی که به نوعی غیب گویی نزدیک می شد، هدف نهایی را به روشنی می دید و قدم های لازم برای رسیدن به آن هدف را می شناخت و، با اشرافی که بر روانشناسی شخصی دوست و دشمن داشت، موانع را - چه سیاسی و چه نظامی - تشخیص می داد و برای رفع آن ها ترندهای گوناگونی را طراحی می کرد. بعد واقع گرای شخصیت او می دانست که مبارزه ای طولانی در راه است که مراحل آن را باید با صبوری تمام برنامه ریزی کرد. او، بی آنکه این مراحل را از پیش توضیح دهد به روند دقیق زمان بندی وابسته به شرایط و حال و هوای هر مرحله آگاهی داشت. در عین حال، بعد روشنفکر شخصیت او می دانست که این مبارزه تنها به زور اسلحه به پیروزی نمی رسد؛ بلکه آنچه مهم است فکر بنیادی این مبارزه است که باید در اذهان مردمان کاشته شده و پرورش یابد. انجام همه این کارها نیازمند به تمرکزی شدید و اراده ای مافوق انسانی بود که تنها کمال آن ها را در وجود خود داشت.

روحیه ای که آتشیخانه این مجموعه از ویژگی های شخصیتی محسوب می شد از جاه طلبی تب زده ای سرچشمه می گرفت که همه چیز را تحت الشعاع خود قرار می داد؛ اما این جاه طلبی در وجود انسان میهن دوستی خانه کرده بود که تنها به منافع کشورش می اندیشید. قدرت به خاطر قدرت و به خاطر شکوه و جلالش برای کمال اهمیتی نداشت و او آن را تنها برای تحقق افکار ریشه دار و سازنده خود، در راستای ایجاد سرزمین آینده ترک ها می طلبید. از لحاظ انسانی می توان گفت که کمال مردی بود در طبیعت خود محروم از عشق. او مردم را درک می کرد اما دوستشان نمی داشت. وقت کمی برای زنان داشت و به آنها تنها همچون استراحتی در میان مشغله ها می نگریست. از بودن با دوستان خود لذت می برد و به کسانی که به نظر می رسید قصد رقابت با او را ندارند، یعنی آدم هایی مثل برادران قدیمی نظامی اش و افسران جدیدی که با او همراه شده بودند، وفادار بود.

اما در برابر همقدان و کسانی که احتمال می رفت در آینده هم قد او شوند در رفتارش همواره نوعی احتیاط مشاهده می شد. در مورد همکاران جدیدش این احتیاط از آن خاطر در رفتار او چیرگی می یافت که حس می کرد آنها واجد بعدی اضافی هستند که او خود فاقد آن است، بعدی که کمتر از دیگر ابعاد شخصیتی خود او قابل توضیح بود. سر چشمه این بعد زمینه های گوناگون اجتماعی بود که آنها از آن برخاسته بودند. رئوف از نژاد

قفقازی بود، علی فواد به خانواده ای نظامی تعلق داشت که چندین نسل محترمانه زیسته بودند، پدران رفعت زمینداران بزرگ و مستقلی بودند که در درهء دانون می زیستند؛ همهء آن ها در اصطلاح انگلیس ها جنتلمن بوده و منزلت اجتماعی خود را از راه توارث بدست آورده بودند و این امر به آنها نوعی یک پارچگی آسان را ارزانی می داشت که زایندهء طبیعی رهبران محسوب می شود.

کمال با وجود همهء نازک کاری هایی که لبه های تیز شخصیتش را هموار کرده بودند از خانوادهء متوسط الحال و بی اهمیتی می آمد. او خود بر این نکته وقوف کامل داشت. اما او، به جای این که ریشه های عوامانه خود را پنهان کند، از آن ها برای شوک دادن و اعمال کردن شخصیت و نیروی خود استفاده کرده و در نتیجه دیگرانی را که دارای امتیازات اجتماعی فراتر از او بودند خلع سلاح می کرد.

اطرافیان هم بیش از آن که به او عشق بورزند بدیدهء احترام در او می نگریستند. رؤوف، با شخصیت آرمان گرای خود، کمال را مرد مناسب آنزمان و نه لزوماً آینده می دید. علی فواد، مرد سخت و کم توجه به اصول سیاسی، کمال را مرد عمل و همزمی قدیمی می دانست. رفعت که توانایی های او را تحسین می کرد نسبت به انگیزه های او مشکوک بود و به همین جهت کمتر از بقیه با او رفتار احترام آمیز داشت. با این همه آنها در یک امر متحد بودند و آن این که عشقی عمیق و واقعی نسبت به میهن خود داشتند.

در کمال عشق به میهن ناشی از غروری بود که نسبت به سرنوشت آن از کودکی در او شکل گرفته بود و احساس شرمی که دیدن سقوط آشکار آن به دست رهبران فاسد و بیگانان در او بوجود می آورد. این حس ریشه در نوعی روحیه و عشق زمینی به خاک بود؛ به کوه ها و دره های «روملی»، و دشت های گشوده آناتولی. اینها همه آنچه هایی بودند که او به خاطرشان جنگیده بود و اکنون می رفت تا جنگی دیگر را بخاطرشان آغاز کند. این حس را قبل از هر چیز شناخت وجود مردانی که با او جنگیده بودند استحکام می بخشید. کمال نسبت به مردم ترک دارای توهم نبود. می دانست که آنها محافظه کار، تقدیر گرا، خیره سر، و از لحاظ ذهن و دست زدن به عمل بسیار کند هستند. اما در عین حال می دانست که آن ها مردمانی سخت کوش، صبور و پر تحمل اند. و، در عین حال، نژادی از جنگندگان بی رحم در نبرد هستند که چشم به انتظار رهبری نشسته اند تا به دستور او جان خویش را قربانی کنند.

دهقانان آناتولی مورد فراموشی و حتی نفرت رهبران عثمانی خود بودند. اما در عین حال هم آن ها ستون فقرات امپراتوری محسوب می شدند. و اکنون کمال و دوستانش نیز برای نجات هر آنچه از امپراتوری باقی مانده بود چشم به آن ها داشتند. چیزی غریزی در درون کمال به او می گفت که هنوز می توان به شعله ور کردن آتشی که در درون این مردمان سو سو می زد امیدوار بود؛ تا آن ها به دفاع از خاکی برخیزند که مالکیت میراثی آن نوعی کیفیت نیمه مقدس داشت. آنها آحاد ملتی بودند که، پس از شش قرن امپراتوری، هنوز به خود مغرور

بوده و خویش را مستقل و آزاد می دیدند. اما در ظاهر از جنگ خسته شده و روحیهء خویش را از دست داده بودند. آنگونه که گفته می شد خدا نیز قادر به حرکت دادن مجددشان نیست. و پرسش این بود که آیا اکنون مصطفی کمال می تواند امیدوار باشد که کاری را که از عهده خداوند متعال هم برنمی آمد با موفقیت به پایان رساند؟

فصل بیستم، آغاز مبارزه

اکنون کمال کار خود را با یک امتیاز بزرگ آغاز می کرد: این واقعیت که نیروهای متحده شهر «اسمیرنا» را اشغال کرده بودند خود سرمایه ای بزرگ برای انجام کار او محسوب می شد. اما نخست لازم بود که مردم آناتولی نسبت به واقعیات و نتایج این اشغال آگاهی پیدا کنند. او در «سامسون» دریافت که مردم حتی از خبر پیاده شدن قوا در سرزمین شان چندان اطلاعی ندارند. در نتیجه، نخستین عمل او آن بود که، با استفاده از شبکه کارآمد تلگرافی که سلطان عبدالحمید برای تکمیل نظام امنیتی خود ایجاد کرده بود، دستورات متعددی را به مقامات کشوری و لشگری تحت فرماندهی خود بفرستد و تظاهرات اعتراضی گسترده ای را سامان داده و طی آن مقرر وزیر اعظم و نمایندگان هیات کشورهای بیگانه را با تلگراف های خواستار برقراری عدالت ملی بمباران کند. در سامسون او خود ترتیب ملاقات هایی را در مسجد اصلی شهر داد تا بتواند روحیه مقاومت را در مردمان بدمد. در قلمرو ارتش نیز کمال با همه واحدهای نظامی ترک که هنوز در آناتولی و منطقه «تراس» وجود داشتند ارتباطی سریع برقرار کرد. در حوزه سیاسی نیز کوشید تا بین گروه های مدافع حقوق مردم ارتباط برقرار کرده و به جای انحلال آن ها زمینه را برای ایجاد گروه های جدید فراهم کند.

در عین حال، طی سلسله تلگراف هایی به وزارت جنگ، همانگونه که در دوران ترک مخاصمه از «آدنا» انجام داده بود، علیه انگلیس ها به صورتی مداوم شکایت می کرد و توضیح می داد که آن ها - بدون آگاه ساختن مقامات ترک - بر تعداد نیروهای خود در منطقه افزوده بودند و قصد داشتند که، علیرغم پیش بینی های مندرج در قرارداد ترک مخاصمه، قوای بیشتری را به داخل خاک ترکیه منتقل کنند و نیز به کمک و تقویت جنگجویان یونانی، که خواستار تداوم اشغال نیروهای متحده و ایجاد یک دولت یونانی در منطقه کنتوس بودند، اقدام کرده اند.

متقابلاً، اکنون مقامات انگلیسی در قسطنطنیه نسبت به آنچه در آناتولی می گذشت هوشیار شده بودند. اما این هوشیاری دیر هنگام دیگر نمی توانست از رفتن کمال به منطقه خودداری کند. سرفرماده قوای انگلیسی، که سر جرج میلن، نام داشت و بعدها به عنوان «فیلدمارشال لرد میلن سالونیکا» خوانده شد، اکنون مجدانه از وزارت جنگ می خواست که او را از منطقه برگردانند. پاسخ وزارت جنگ در ابتدا آن بود که حضور کمال در منطقه به جای ایجاد تشویش به آرام کردن امور خواهد انجامید. اما در عین حال کابینه جلسه ای تشکیل داد تا به عنوان یک عمل جبرانی اختیارات او را محدود کند؛ چرا که هیئت وزرا در برخی از نگرانی های سر جرج میلن با او شریک بودند. آن ها به طور دم افزونی نسبت به لحن پر نفرت و نامحترمانه تلگراف های کمال، که به طور

ضمنی آن‌ها را به بی‌اطلاعی از وضعیت آناتولی و تصمیمش برای آن که وضعیت را به طریقی که خود صلاح می‌داند سامان دهد، و اینکه به جای کسب تکلیف صرفاً آن‌ها را از اقدامات خود با خبر می‌ساخت نگران بودند. هنگامی که این تلگراف‌ها برای وزرا خوانده می‌شدند

هواداران حزب وحدت لبخند پرمعنایی زده و همگی داماد فرید را نگاه می‌کردند. او می‌گفت: «به نظر می‌رسد که بازرس کل قصد تحقیر ما را دارد و به نظر می‌رسد که به ما می‌گوید "ما خود می‌دانیم که چه می‌کنیم و شما بهتر است به کار خودتان برسید."» بدینسان کابینه تصمیم گرفت که او را از محل خدمت خود بازخواند و همین مطلب را به اطلاع سر جرج میلن هم رساند.

در همان حال، بازرس کل (که مردم سامسون او را تنها به این عنوان می‌شناختند چرا که او هنوز هویت خود به نام قهرمان گالی پولی را بر آنان آشکار نساخته بود) در سواحل سامسون احساس می‌کرد که میدان عمل چندان گشوده‌ای ندارد. افسران ناظر انگلیسی بیش از آن به قلمرو او نزدیک بودند که بتواند احساس آسودگی کند. هم‌اکنون رفعت نسبت به اظهارات بی‌محابا و فعالیت‌های تبلیغاتی او نگران شده بود و کمال که دست بازتری می‌خواست پس از یک هفته اقامت در سامسون مقر فرماندهی خود را پنجاه مایل دورتر به شهر «هوزا» در درون خاک ترکیه منتقل کرد. او این کار را به این بهانه انجام داد که می‌خواهد از چشمه‌های آب معدنی گرم این منطقه استفاده کند چرا که در دوران اقامت در سامسون بیماری کبدی اش عود کرده است. بدینسان او و گروه کوچک افسران در جاده‌ای که از منطقه کوهستانی صعب‌العبور و پر پیچ و خمی می‌گذشت تا به فلات بزرگ آناتولی برسد گام نهادند. این منطقه چهار هزار فوت بالای سطح دریا قرار داشت و هزار مایل از کوه آرارات و مرز ایران و روس در شرق، و منطقه اسکی «شهر» و کوهستان‌های غربی فاصله داشت. رودخانه «یشی لیر ماک» (یا «رود سبز») زیر پای آن‌ها به سوی سواحل دریا حرکت می‌کرد و آن‌ها مسیر آن را به سوی بالا طی کرده و از میان مزارع گندم و جنگل‌های پراکنده می‌گذشتند. در سر راه خود دهکده‌هایی پراز خانه‌های خشتی می‌دیدند که مسلمان‌نشین‌هایشان با مناره‌های مساجد مشخص می‌شدند و یونانی‌نشین‌هایشان با گنبد‌ها. در طول سفر اتومبیل کهنه کمال چندین بار از کار افتاد و عاقبت نیز مجبور شد آن را رها کرده و همراه با دو تن از یارانش پیاده به راه ادامه دهد. آنجا، بر فراز تپه‌ها، هوای تازه را می‌شد تنفس کرد و بوی زمین پر میوه را شفت. روحیه آزاد محیط در افسران پا در راه اثر می‌کرد و آنها رفته رفته مشغول زمزمه آهنگ سوئدی رمانتیک می‌شدند که از تپه‌های مه‌گرفته با درختان و پرندگان‌شان و رودخانه نقره‌ای رنگی می‌گفت که سر به پایین داشت:

«باران بیاید برویم»

بگذارید صدایمان را زمین و آسمان و آب بشنوند

بگذارید زمین سخت زیر ضربه های پایمان به ناله بیفتد...»

این زمزمه قرار بود سرود انقلاب شده و به وسیله ی پیوستگان هر دم افزون شوند مردم آناتولی خوانده شود و، عاقبت، با فراموش گشتن اصل بیگانه‌اش، به صورت سرود جوانان جمهوری ترکیه تقدس یابد.

«هوزا» به شدت درگیر جنگ های چریکی یونانی ها بود. در سراسر دوران جنگ دهقانان یونانی در دسر آفریده و موجب آن شده بودند که دولت گروه هایی از آنان را به طرف شرق براند. پس از آن، تا فرا رسیدن دوران ترک مخاصمه، آرامش برقرار بود. اما اکنون سازمانی سیاسی، که خواستار ایجاد دولت مستقل «پونتوس» بود، بار دیگر دست به تحریک آنان زده و تحت رهبری یک اسقف یونانی آن ها را به شورش می خواند. کمال شنیده بود که چگونه گروه های شورشی چماق به دست، با کمر بند های پر از فشنگ به ایجاد ترس و وحشت در جمعیت ترک مشغول بوده و، با دست زدن به راهزنی، اموال آن ها را برده، خودشان را به قتل رسانده و دهکده هایشان را در آتش می سوزانند. آن ها شهروندان سرشناس را گروگان گرفته و راه را بر سربازان ترک می بستند. این وقایع برای کمال یادآور روزگار جوانی اش در مقدونیه بود. به خصوص که اکنون به خاطر حضور انگلیس ها جمعیت ترک نمی توانست دست به مقاومت بزند. علیرغم شکایت ترک ها به وزیر اعظم به خاطر نبودن قانون و نظم، انگلیس ها، به بهانه اجرای مواد قرارداد ترک مخاصمه، مشغول خلع سلاح ترک ها بودند در حالی که به یونانی ها اجازه می دادند که اسلحه های خود را نگاه دارند.

بدینسان هوزا و دهکده های اطراف آن، منطقه مناسبی برای شروع یک جنبش مقاومت محسوب می شدند. کمال در سرفرماندهی جدید خود، و پس از آن که هویت خویش به عنوان قهرمان گالی پولی را آشکار ساخت، بزرگان منطقه را به حضور فراخوانده و برای آن ها درباره لزوم مقاومت در مقابل بیگانگان مهاجم سخن می گفت: «آن ها قصدشان کشتن ما نیست، بلکه می خواهند ما را زنده به گور کنند. ما اکنون در لبه قبرهای خود ایستاده ایم. اما اگر به جای تسلیم، دست به مقاومتی نهایی بزنیم ممکن است جان خود را نجات دهیم». و آنگاه مجلس را ترک می کرد تا آن ها خود به رایزنی بپردازند. او، براساس شیوه روشمند نظامی خود، پرسشنامه بلندی را تهیه کرده و به شهردار محل داده بود تا در آن اطلاعات مفصلی در مورد مسایلی همچون آمار جمعیت های مسلمان و مسیحی منطقه و تمایلات سیاسی هر یک از آنان، طبیعت تخصیصات بین آن ها و اقدامات لازم برای سامان بخشیدن به امور مورد پرسش قرار گرفته بود. همچنین او خواستار پرونده هایی در مورد رهبران محلی ترک و نوع رفتار و شخصیت آن ها شد. می خواست بداند که چه کسانی مالیات نپرداخته و چقدر در این مورد بدهکار بودند؟ موجودی ارتش چه بود؟ وسایل حمل و نقل موجود از چه وضعیتی برخوردار بودند؟ و، بدینسان، بر بنیاد این توجه دقیق و عملی به جزئیات بود که کمال در راستای مقاصد انقلابی خود از وضعیت کشور کسب اطلاع می کرد.

در همان حال در دو جلسه ای که مخصوصا در آن ها شرکت نکرده بود رهبران محلی خود تصمیم گرفتند راه مقاومت را برگزینند و در این راستا شاخه ای از انجمن دفاع از حقوق را بوجود آوردند. سپس، در پی نماز جماعت پر شرکت کننده ای در مسجد و انجام دعا برای پیروزی، گردهمایی وسیعی در میدان کوچک شهر انجام شد. کمال که هنوز مراقب بود تا در این فعالیت ها مستقیما شرکت نداشته باشد از پنجره سرفرماندهی خود ماجرا را زیر نظر داشت و افسران خود را به داخل جمعیت فرستاده بود تا از واکنش مردم آگاهی یابد. سخنرانان بر این نکته تاکید می کردند که کشورشان در خطر است و مسلمانان باید به جای مردن در زیر پای دشمن مسلح شوند. بدین منظور همگی طی مراسمی مذهبی هم قسم شدند و بدینسان کمال توانست نخستین سلول فعال مقاومت را بوجود آورد. بزودی این سلول به صورت نمونه ای در آمد که در چند ماه بعد به سرعت در نقاط مختلف کشور مورد تقلید و بازسازی قرار گرفت.

در اسمیرنا، به خاطر وجود الهام بخش افسرانی چند، مقاومت به سرعت به خود شکل می گرفت و ترک ها، با متصل ساختن گروه های مختلف مقاومت، جبهه نه چندان متشکلی را بوجود آورده بودند که اندکی بعد مجبور شدند آن را به پشت خطی که نیروهای متحده تعیین کرده و آن را «خط میلن» نامیده و به وزارت جنگ در قسطنطنیه ابلاغ کرده بودند عقب بکشند. اما گروه های دیگری در کوهستان ها دست به جنگ های چریکی زده بودند. هنگامی که «رئوف» از قسطنطنیه به منطقه آمد هم میهنان خود را کاملا در وضعیتی شورش یافت. در آنجا رهبران گروه های بی قانونی که اهل محل آن ها را «افه» می خواندند و، از مدت ها پیش از دوران شروع جنگ، با دولت عثمانی جنگیده بودند به ملاقاتش آمدند. آن ها از این که می توانند بار دیگر وارد مبارزه شوند و این بار با رقبای خود یعنی یونانی ها بجنگند شادمان بودند. یکی از آن ها به نام «دمیرجی محمد افه» به رئوف اطمینان داد که پیروانش «مثل بره های معصوم» در اطرافش گرد آمده اند و به او می گویند «ما را مادرانمان برای چنین روزی زاییده اند».

آنگاه زمان آن رسید که کمال عزم خروج از هوزا کند. خبر گردهم آیی های خیابانی در هوزا به قوای انگلیسی که به بیست مایلی هوزا رسیده بود قرار داشت رسیده بود. در عین حال، مردم هوزا با تصرف محموله ای حاوی ده ها هزار تفنگ که انگلیس ها آن را از قوای ترک در شرق گرفته و سوار بر چهارپایان از طریق آناتولی به بندر سامسون می بردند، دست به تحقیر آن ها زده بودند. ترتیب کار آن بود که دسته ای از میهن پرستان ترک به کاروان حامل اسلحه ها شیخون زده و اسلحه ها را در یک انبار محلی پنهان ساخته و چهارپایان را نیز برای تقویت مالی جنبش مقاومت فروخته بودند. کمال که عکس العمل خشنی را از جانب انگلیس ها پیش بینی می کرد تصمیم گرفت که به شهر دورتر و مهم تر «آماسیا» نقل مکان کند؛ شهری که اهالی اش با فرستادن نمایندگان وفاداری خود را نسبت به او اعلام داشته بودند.

بدینسان، او که اکنون لباس غیر نظامی به تن کرده بود (به این معنی که اکنون رهبری نه عملیاتی نظامی که جنبشی مدنی را بر عهده دارد) با مردم هوزا بدروود گفت و در میان بدرقه گرم آن ها به سوی پلی در خارج شهر رفت که اتومبیلش در انتظار او بود.

هنگامی که کمال مشغول دادن آخرین دستورات به شهردار هوزا بود، دو اتومبیل به آن ها نزدیک شدند که سرنشینانشان آمریکایی هایی از «کالج مرزيفون» بودند. شهردار صدای خود را پایین آورد و به کمال نیز توصیه کرد چنین کند. اما کمال به صورتی عمدی صدای خود را بالاتر برد و گفت: «ما چیزی برای پنهان کردن نداریم. بگذارید همه بشنوند. ما در این راه بسا پیشتر از آن رفته ایم که بخواهیم قدم پس بکشیم».

کمال، علاوه بر داشتن چشمانی تیزبین، دارای ذهنی بود که در آن واحد چندین جهت را زیر نظر می گرفت و در همان زمان که نگاهش به جانب داخل آناتولی بود جهان بیرون را نیز در مد نظر داشت. در پی قرارداد ترک مخاصمه به نظر می رسید که تنها نقطه امید ترک ها در اصول چهارده گانه اعلام شده از جانب پرزیدنت ویلسون قرار داشت. یک هیئت تعیین شده از جانب ویلسون که روشنفکران متعددی در آن شرکت داشتند پیشنهادی را تهیه کرده بود که بر اساس آن دولت آمریکا برای مدتی در راستای بازسازی عثمانی به این کشور کمک کرده و صلح را نیز تضمین می نمود. در آن زمان، به عنوان اقدامی در خنثی ساختن خطر تجزیه، فکر دیگری نیز که در کنفرانس پاریس به خود شکل گرفته بود در قسطنطنیه نظر ها را به خود جلب کرده بود. هدف تحت نظر گرفتن عثمانی و یا بخشی از آن به وسیله آمریکا، بریتانیا، و چند قدرت دیگر بود.

در چهاردهم ماه مه، و در جلسه ای از شورای عالی که فرمان اشغال اسمیرنا را صادر کرده بود، پرزیدنت ویلسون نیز فکر تحت نظر گرفتن ارمنستان، قسطنطنیه و ترعه ها را پذیرفت، و در ۲۶ همان ماه داماد فرید تصمیم خود را مبنی بر «قرار گرفتن ترکیه در تحت کمک های محافظتی نیروهای بزرگ» اعلام داشت. در اوایل ماه جون داماد فرید فرصت آن را یافت تا مسایل کشور خود را در کنفرانس صلح پاریس مطرح سازد، و یک هیئت دولتی، که عصمت، برخلاف انتظارش، در آن شرکت داده نشده بود با یک کشتی فرانسوی عازم بندر مارسی و سپس پاریس شد.

کمال پس از شنیدن این خبر نسبت به آن عکس العملی بلافاصله نشان داد، و با ارسال یک بخشنامه پر قدرت خطاب به فرمانداران و فرماندهان زیر نظر خود حقوق ملی کشور را به آنان گوشزد کرد. او، با تاکید بر لزوم استقلال کامل و مراقبت دایم از منافع اکثریت ترک زبان ساکن در خاک عثمانی، به خصوص به این امر که داماد فرید اصل خودمختاری ارمنستان و پیشنهاد نظارت بریتانیا بر نقاط دیگر را پذیرفته بود اعتراض کرد.

دو روز بعد از وزارت جنگ دستوری واصل شد که از کمال می خواست تا به قسطنطنیه برگردد. او در برابر این دستور و فرمان هایی که در پی آن به دستش رسید سرپیچی آغاز کرد. اکنون می دانست که زمان آن

رسیده تا دوستان خویش را گردآورده و دست به اقدامی جدی بزنند. در همین زمان تلگرامی از علی فواد به دستش رسید که خبر می داد او و لشگر بیستم به آنگورا رسیده اند. او همچنین اطلاع داده بود که رئوف (که به جای نامبردن از او فقط از عبارت «شخصی که می شناسید» نامبرده شده بود) نیز به آنگورا رسیده و وقت آن است که ترتیب ملاقاتی در نقطه ای بین دو سرفرماندهی داده شود. کمال پاسخ داد که به علت کمبود بنزین حرکت او ممکن نیست و از آن ها خواست که به نزد او بیایند، و پیشنهاد کرد که این سفر را به صورت ناشناس و با نام های مستعار انجام دهند. به این ترتیب دوستان کمال، سوار بر یک گاری اسبی، سفری شش روزه را بر جاده های ناهموار آغاز کرده، کمتر در راه توقف نموده، و کوشیدند تا سوءظنی را برنیاورند. آنها به سوی مقر کمال در آماسیا می رفتند.

آماسیا محلی بود که برای تبدیل شدن به گاهواره انقلاب ملی کاملاً مناسب به نظر می رسید. این منطقه در طول تاریخی بلند و روشن روحیه استقلال طلبانه خود را به نمایش گذاشته بود. این شهر، به جز دوران اشغال مغول ها، مدت ها پایتخت عثمانی محسوب می شد و پس از فتح قسطنطنیه و انتقال پایتخت عثمانی به آنجا این منطقه به عنوان ولیعهد نشین انتخاب شده و ولیعهد به عنوان فرماندار آماسیا تعلیمات لازم را در آنجا می دید. در نتیجه این منطقه دارای اهمیتی بسزا بود و می توانست در مقابل قسطنطنیه قد علم کند.

هنگامی که کمال به سوی آن می رفت کوه های سر به فلک کشیده ای را در مقابل خود یافت، و همچنان که از باغ های سبز و گرمی که یادآور باغ های دمشق بودند می گذشت می دید که این کوه ها به هم نزدیک شده و دره باریک «یشی لیر مک» را ساخته اند. دیوارهای بلند کوه که در سینه آن ها آرامگاهان پادشاهان پونتوس قرار داشت و جنگل های کهن بر فرازشان رسته بود، دره محافظت شده ای را به وجود آورده بودند که به شهر آماسیا در کناره رودخانه سبز منتهی می شد. این جا مکانی بود که از جهان خارج به دور افتاده بود اما در جهان خود مرکز عالم محسوب می شد. شهری مسلمان نشین که از این لحاظ به «بروسا» شباهت داشت و پر بود از مسجد و گورستان و ساختمان های مذهبی. اما در این مکان سنت های دست نخورده اسلامی از تسلط سلطنت و تاثیر فلج کننده و ارتجاعی آن به دور مانده بودند. با این همه، همانطور که کمال حدس زده بود، آماسیا نگاه خود را به آینده داشت و به گذشته اش چندان اعتنایی نمی کرد.

پیش از رسیدن کمال، یکی از شخصیت های مسلمان منطقه نیرویی از ترک های داوطلب را برای جنگیدن با چریک های یونانی که تحت فرماندهی اسقف ارتدوکس خود عمل می کردند گردهم آورده بود. او بلافاصله به طرفداری از کمال برخاست و در سخنرانی خود در مسجد از او پشتیبانی کرد. خود کمال نیز برای شهروندان سخنرانی کرده و شروع نهضت مقاومت ملی را در سه جبهه اعلام داشت. ترک ها در جبهه غرب، در آن سوی اسمیرنا با یونانیان می جنگیدند، در جبهه جنوب با فرانسوی ها و همکاران ارمنی آن ها در آدانا و روبرو

بودند و در شرق علیه ارمنی های ارض روم می جنگیدند. کمال در سخنان خود گفت: «ای اهای آماسیا، دیگر در انتظار چه هستید؟.. اگر دشمن بکوشد که قوای خود را در سامسون پیاده کند ما باید پاشنه کفش های دهقانی خود را بالا کشیده به کوه ها پناه برده و از آخرین تخت سنگ های میهن خود نیز دفاع کنیم. اگر مشیت الهی بر آن باشد که شکست بخوریم لازم است خانه های خود را همراه با همه دارایی هامن به آتش بکشیم. ما باید کشورمان را به ویرانه ای تبدیل کرده و دشتی خالی و سوخته را تسلیم دشمن کنیم. ای اهای آماسیا! بیاید همگی برای انجام چنین کاری هم قسم شویم». و اهای آماسیا اعلام داشتند که منتظر فرمان او خواهند بود.

این مردمان مذهبی به زودی تبدیل به قوی ترین پیروان کمال شدند. این نخستین بار بود که او حمایت عمومی و رسمی مقام مذهبی پر قدرتی را دریافت می داشت. در میان جمعیت غیر مذهبی نیز او از حمایت یک گروه اندکی قابل تردید برخوردار بود که عبارت بودند از پیروان محلی حزب وحدت و ترقی. در طول دوران مقاومت، او با مساله تشویق وحدت طلبان به همکاری مشکل داشت و اساسا نسبت به آن ها دچار بی اعتمادی مزمنی بود. اما در اغلب اوقات چاره دیگری هم نداشت. چرا که در بسیاری از مناطق آن ها کسانی بودند که هسته های اول مقاومت را تشکیل داده و در میانشان عناصر اصیل میهن پرست بسیار بودند.

بدینسان، اکنون انقلاب کمالیست زاده شده بود و چهار دوستی که طرح آن را در قسطنطنیه ریخته بودند اکنون در «آماسیا» گرد هم آمده بودند تا «اعلامیه استقلال» کشورشان را به روی کاغذ آورد. نخست علی فواد و او از راه رسیدند، روز بعد رفعت به آن ها پیوست، و همگی ورود خود را به وسیله تلگراف به اطلاع کاظم کارابکر رساندند.

در این گردهمایی بود که کمال نیات واقعی خود را آشکار ساخت. او برای دوستانش توضیح داد که اکنون از طریق شبکه ارتباطی گسترده ای که بین مقامات نظامی و مدنی و سازمان های دفاع از حقوق مردم به وجود آمده، زمینه ای مناسب فراهم شده است و مردم نسبت به فکر مقاومت توجه روزافزونی نشان می دهند و، به همین، دلیل اکنون وقت آن رسیده است که این نهضت دارای تشکیلاتی باشد، و او تصمیم گرفته است که بلافاصله کنگره ملیون را در سیواس تشکیل دهد.

شهر «سیواس» که در ارتفاعات لبه فلات واقع بوده و حدود صد و پنجاه مایل از شرق و از دریا فاصله داشت، در بیان کمال، «به دلایل بسیار، امن ترین مکان در آناتولی» محسوب می شد. او پیشنهاد کرد که بخشنامه ای صادر کرده و طی آن از نمایندگان استان های مختلف بخواهند که بلافاصله به سیواس بیایند و اگر لازم باشد این کار را به صورت ناشناس انجام دهند. دوستانش با این بخشنامه موافقت کردند. در عین حال او به آن ها گفت که یک کنگره اولیه متشکل از نمایندگان استان های شرقی در ارض روم که در ۲۸۰ مایلی سمت شرق قرار داشت تشکیل شود. این کنگره را در واقع کاظم کارابکر پیش از ورودش به آناتولی ترتیب داده بود.

روز بعد کمال متن اعلامیه ای را جهت تصویب و امضای رئوف، علی فواد، و رفعت به دست آن ها داد. اعلامیه بیان می داشت که استقلال کشور در خطر است، پایتخت در تصرف نیروهای بیگانه است و دولت نیز به وسیله این نیروها کنترل شده و در نتیجه قادر به انجام وظایف خود نیست. در نتیجه، ملت ناگزیر است که با تکیه بر اراده خود منافع خویش را نجات بخشد و، در این راستا، ناگزیر است در مقابل تسلط بیگانگان مقاومت کند. این ادعا از طریق رشد روزافزون سازمان های دفاع اثبات شده است و اکنون زمان آن رسیده که این سازمان ها به وسیله یک مرکزیت ملی که قادر باشد نیازهای ملت را تشخیص داده و خواست های آن را منعکس ساخته، و از نفوذ و کنترل بیگانه مبرا باشد هماهنگ گردند. تشکیل کنگره ملی سیواس برای ایجاد یک چنین مرکزیتی است و تا زمان تشکیل آن محل و تاریخ کنگره باید مخفی بماند.

کاملاً آشکار بود که اعلامیه مزبور بسیار فراتر از ایجاد «سازمانی برای دفاع از کشور» گام برمی دارد و تلویحاً به تشکیل یک دولت ملی و مستقل از قسطنطنیه به وسیله کنگره سیواس نظر دارد. علی فواد اعلامیه را بی هیچ تردید پذیرفته و امضا کرد. رئوف هم پس از چند لحظه فکر چنین کرد، اما رفعت - که دیر رسیدنش موجب شده بود تا بخشی از مذاکرات اولیه را نشنیده باشد - در ابتدا از این که تا این حد پیش بروند تردید داشت اما علی فواد توانست تردیدهای او را رفع کند و رفعت نیز امضای سریع و پر نقش و نگار خود را در زیر اعلامیه گذاشت. بدینسان حلقه یاران چهارگانه با یک «اتحاد مقدس» دست به تاریخ سازی زدند و اعلامیه ای را منتشر کردند که اکنون نخستین گام در راه کوشش ترک ها در راستای حفظ استقلال خود محسوب می شود.

پس از امضای اعلامیه، آن را به کاظم کارابکر و «مرسین لی جمال»، فرمانده لشکر مستقر در قونیه، فرستادند و آنها نیز موافقت خود را با آن اعلام داشتند. به این ترتیب جنبش مقاومت شرق و جنوب آناتولی را در بر گرفت. پس از امضای اعلامیه و در پی انجام نماز روز جمعه فرمان مقاومت مسلحانه صادر شد.

آنگاه وزیر جدید داخله، علی کمال، که جانشین محمدعلی، یار و همراه کمال، شده بود، از قسطنطنیه بخشنامه ای صادر کرده و در پی امتناع مصطفی کمال از بازگشت به پایتخت دستور داده بود که از آن پس هیچ کس حق ندارد با او وارد مکاتبه رسمی شده و یا فرمان های او را اجرا کند. بدینسان معلوم بود که از آن پس کمال باید منتظر کوشش دولت سلطان برای بازداشت و خلع خود باشد.

به زودی خبر رسید که احتمال دارد در سیواس، جایی که او قصد داشت به هنگام رفتن به کنگره ارض روم در آن توقف کند، مشکلاتی پیش خواهد آمد. کمال یک روز صبح همراه با رئوف و همکارانش عزیمت خود را آغاز کرده و در عین حال دستور داد که واحدی از سربازان با فاصله ای اندک در پی ایشان حرکت کنند و هیچگاه ارتباط خود را با او از دست ندهند. آنگاه از تنگه آماسیا وارد دره بازشونده «یشیل ایرماک» شد که دهقانان در آن مشغول خرمن برداری بودند، و به شهر «توکات» رفت که مثل آماسیا دارای قلعه های محافظتی بود.

در آنجا او تلگرافخانه شهر را تسخیر کرد تا مطمئن شود که ورودش به اطلاع سیواس نمی رسد. سپس عده ای از نخبگان محلی را گردآورده و برایشان به سخنرانی پرداخت. او گفت: «اگر ما برای جنگیدن سلاحی در اختیار نداشته باشیم با چنگ و دندان خواهیم جنگید». و پیش از شروع سفر شش ساعته اش به سیواس متن تلگرافی خطاب به فرماندار آن شهر را تهیه کرد که از ورود او به شهر خبر می داد اما قرار شد که این تلگراف شش ساعت پس از حرکت او به سیواس مخابره شود.

او امیدوار بود که فرماندار سیواس را غافلگیر کند چرا که خبر شده بود که قرار است، به دستور دولت سلطان، کمال در سیواس دستگیر شود و از تشکیل کنگره جلوگیری گردد و به این ترتیب جنبش ملی پیش از شکوفا شدن از بین برود. دولت، برای این کار، یک سرهنگ بازنشسته ستاد به نام «علی غالب» را از ایتخت به سیواس اعزام کرده بود - با این ظاهرسازی که او به عنوان فرماندار رهسپار استان ارزینجان است. او در سیواس اعلامیه هایی را به دیوارها زده بود که در آن کمال به عنوان «آدمی خطرناک و یک شورشی خائن» خوانده شده و از فرماندار سیواس به نام رشیدپاشا خواسته شده بود که به فرمان وزارت داخله کمال را دستگیر کند. فرماندار و همکارانش در این مورد مردد بودند و هنوز مشغول گفتگو و یافتن راه حلی بودند که کمال به شهر رسید.

راهی که کمال پیموده بود از دو مانع کوهستانی گذشته و به فلات می رسید. بر فراز مانع دوم، که گذرگاه کاج ها خوانده می شد، کمال لحظه ای برای نوشیدن آب توقف کرد و راننده او مشغول پر کردن لیوان آب شد. اما کمال بلافاصله منصرف شده و گفت «دور بابا، (پدر دست نگاهداری) من ترجیح می دهم با دست هایم آب بخورم». اکنون این راننده با اسم مستعار «دور بابا» در فولکورهای محلی آناتولی شخصیت مشهوری به حساب می آید.

در آن سوی آخرین کوه، کمال عاقبت هوای خشک فلات را استشمام کرد. اکنون دریا و کوه های محافظ آن در پشت سر او واقع بودند و پیش رویش دشتی گسترده قرار داشت که این و آنجا افق آن را تنها تپه هائی کوتاه قامت می شکستند. این میدان جنگ او بود. بر فراز سقف جهانی که قرن ها پیش مهاجران ترک استپ های آسیای مرکزی بر آن پا نهاده بودند اکنون سرنوشت جدیدی برایشان رقم زده می شد. او پس از رد شدن از کنار رودخانه پهناور دیگری که «کیزل ایرماک»، یا رود سرخ، خوانده می شد به حومه شهر سیواس رسید.

فرماندار شتابزده به استقبال او شتافته بود تا ورودش به شهر را به تاخیر بیندازد. اما کمال مؤدبانه او را به جای رثوف در اتومبیل روبازش در کنار خود نشاند تا همه ببینند که آنها به اتفاق وارد شهر می شوند. اکنون خبر ورود کمال در همه جا پیچیده بود و از موبک آن ها در دروازه شهر بوسیله یک گردان از سربازان مسلح و جمعیت مشتاقی که در دو سوی راه صف بسته بودند استقبال شد. این استقبال به شکلی موثر هر گونه کوشش برای دستگیری کمال را خنثی کرده و موجب شد تا رشید نیز وفاداری مشروط خود را اعلام دارد.

این جا بود که ورق برگشت و کمال دستور دستگیری علی غالب را صادر کرد. کمال او را به حضور پذیرفت و طی خطابه ای بلند اصول مقاومت را متذکر شده و او را خائن به کشور اعلام داشت. آنشب علی غالب خواستار دیدار مجدد کمال شد و در این دیدار اعلام داشت که قصد بدی نداشته است. بعدها کمال تعریف کرده است که او «همه حيله ای را به کار برد تا مرا قانع کند که نباید از روی ظاهر قضاوت کنم. چرا که ظواهر همیشه فریبنده اند». علی غالب مدعی بود که او به این دلیل در سیواس مانده است که به دیدار کمال نائل شده و خود را تسلیم او کند. کمال با لحنی خشک گفته است: «باید بگویم که او موفق شد تا صبح مرا مشغول نگاهدارد».

صبحگاه، کمال، سوار بر اتومبیل کهنه خود، سفر دراز و خسته کنندهء یک هفته ای خویش به سوی ارض روم را بر جاده ای که سراسر فلات را می پیمود آغاز کرد - در حالیکه قافله اش هرچند گاه یکبار برای کسب اطلاع و صدور دستورات، اینجا و آنجا ناچار به توقف بود.

فصل بیست و یکم - کنگرهء ارض روم

ارض روم که پایتخت ترکیه شرقی محسوب می شد، شهری بود ناهموار و خاکستری رنگ در فلات آناتولی - قرار گرفته در پای سدی از کوهستان هایی که آن را از مرزهای ایران و قفقاز جدا می سازند. این شهر صاحب ارگی قدیمی بود که ترکان سلجوقی آن را به هنگام ورود خود به آناتولی ساخته بودند و در کنار آن دارای ساختمان هایی نیز بود که ملغمه ای از استحکامات نظامی و اداری و شهری را بوجود آورده بودند. این شهر را، که همواره دارای جنبه ای نظامی بود، در قرون اخیر به عنوان پایگاهی برای دفاع در مقابل حملات روس ها به کار برده بود.

در این جا «کاظم کارابکر»، که نفر پنجم در بین بنیانگزاران انقلاب محسوب می شد، از بازماندهء لشکریان قفقازیهء دوران حکومت «انور» نیرویی بوجود آورده بود که از بازمانده های ارتش عثمانی در دیگر نقاط کشور قوی تر بود. کاظم، بذینسان، در این منطقهء شرقی نوعی شیخوخت داشت و با خیرخواهی تمام بر منطقه حکومت کرده و روحیهء استقلال خواهانهء مردم آن را تقویت می کرد؛ روحیه ای که پس از آغاز تهدید از جانب ارمنستان برای منظم کردن آن منطقه شعله ور شده بود. ارض روم منطقه ای بود کم جمعیت و ویران شده به دست عوامل گوناگونی که جنگ مهم ترین آن ها بود و از روند پیشرفت ها و عقب نشینی های روس ها و اخراج دائم ترک ها از ارمنستان و اخراج آرامنه به دست ترک ها صدمات فراوان دیده بود. سیاست ارضی نیز به ویران شدن کشاورزی آن انجامیده و تعداد احشام منطقه را به شدت تقلیل داده بود. در واقع، جمعیت منطقه اکنون ده در صد از جمعیت اصلی آن محسوب می شد. در بین این مردم بیماری بیداد می کرد، غذا نایاب بود، و کمتر چیزی جز تخم مرغ و نان سیاه به دست می آمد. وضع چنان بود که، به علت نبودن لیوان و استکان، مردم چای خود را در بطری های از کمر بریده می خوردند.

کاظم کارابکر، بر اساس غرایز پدران و نوع دوستانهء خود، حدود هزار پسر یتیم بین چهار تا چهارده سال را به عنوان فرزندی پذیرفته، لباس های شبه نظامی بر تن آن ها کرده و به افسرانش دستور داده بود که به آن ها آموزش نظامی دهند. همچنین، برای تعمیم تعلیمات ابتدایی و برخی مهارت های مفید تجاری، دست به تأسیس مدارس زده بود، و از آنجا که سرگرمی خود او موسیقی بود و دوست داشت که اوقات فراغت خویش را به نواختن ویلون بگذراند به آن ها تعلیم موسیقی نیز می داد. همچنین از آموزش هنرهای دستی نیز غافل نبود. این بچه ها او را به عنوان «پاشا بابا» می خواندند و آنچنان به او اعتماد داشته و احترام می گذاشتند که او برای کنترل آن ها و ترغیب شان برای تبدیل شدن به افرادی آزاد نیازی به استفاده از تنبیه نداشت.

«کلنل ای. رالین سون»، که در یک مأموریت رسمی برای تحقیق در مورد امکانات ایجاد یک ارمنستان مستقل و نیز اجرای قانون خلع سلاح به ارض روم آمده بود، چنان تحت تأثیر این فعالیت های آموزشی قرار گرفت که در این مورد نوشت: «اگر این برنامه در سراسر کشور اجرا شود ترکان آینده، با ودیعه طبیعی شجاعت و تحملی که به آنها ارزانی شده، تبدیل به قدرتی مهم در مشرق زمین خواهند شد، و حتی شاید بشود گفت که در مغرب زمین نیز قدرتی محسوب خواهند گردید که لازم خواهد بود با آنها رفتاری کاملاً متفاوت از آنچه هائی شود که قدرت های اروپایی در کنفرانس های پس از جنگ خود با ترک ها داشته اند». او شعور و وجدان پاشا و نیز این نکته را که او در همه ی شقوق حرفه خود استادی مسلم بود سخت تحسین می کرد. نوشته است که کاظم «نمونه واقعی یک افسر درجه یک ترک محسوب می شود که من سعادت دیدارش را داشته ام».

کلنل رالین سون، با همکاری موثر کاظم و با هدف به پایان رساندن خلع سلاح و تقلیل میزان اسلحه تا حدی که قرارداد ترک مخاصمه اجازه می داد، با دقت تمام به صوزت برداری از اسلحه ها، انبارهای نظامی، توپخانه، استحکامات، پرونده های حقوق و دستمزدها پرداخت. وظیفه اصلی او ضبط اسلحه ها و فرستادن آنها از طریق راه آهن به ماورای قفقاز - جایی که واحدهای نظامی انگلیسی در آن استقرار داشتند - بود.

اما روند کار به کندی پیش می رفت و رالین سون علت آن را در «تعداد سوء ظن برانگیز حوادث راه آهن» می دید. واقعیت آن بود که این حوادث را مردان کاظم که در متوقف کردن قطارها و تخلیه بار آنها و انتقال شان به واگن های اصلی مهارت داشتند انجام می دادند. هنگامی که راه آهن برای چند ماهی از کار افتاد رالین سون مجبور شد تا از کاروان های شتری استفاده کند که از طریق راه های کوهستانی به بندر ترابوزان می رفتند. یکی از روزها مأمورین او مجموعه توپخانه ای را که حاوی چهل توپ مدرن و مهمات مربوط به آنها بود یافتند و ترک ها مدعی شدند که این اقلام سهوا از قلم افتاده اند. از این گونه اسلحه های پنهان شده که هرگز به دست مردان رالین سون نیفتادند و شامل مجموعه مهمات متعددی می شدند که روس های سفید درست قبل از انقلاب آن ها را در زمین مدفون کرده بودند، بسیار بود.

کلنل رالین سون به زودی دریافت که کاظم هیچ قصدی برای تسلیم اسلحه های خود به او ندارد. کاظم همه پرسش های او را مودبانه اما به صورتی مبهم و گریزنده پاسخ می گفت و، بدین ترتیب، بین دو سرباز فاصله ای، هر چند دوستانه، بوجود آمد. یک بار رالین سون با لحنی تهدید آمیز از کاظم پرسید: «هیچ می دانی که انگلیس ها چند نفر آدم بی کله دارند؟» و کاظم جواب داد که: «یک ترک از هیچ چیز نمی ترسد» (این جمله نام یک قطعه موسیقی نظامی شد که کاظم شعر و موسیقی آن را نوشته بود؛ قطعه ای که بعداً تبدیل به سرود «جنگ استقلال» شد). کاظم، در ادامه پاسخ خود توضیح داد که: «هر ترکی یک آدم بی کله است و چگونه ممکن است

که میلیون ها آدم بی کله را تحت فرمان گرفت؟» و رالین سون به ناگزیر گفت: «چه قهوهء خوبی. می شود یک فنجان دیگر به من بدهید؟»

کاظم که علاوه بر موسیقی در زمینه تئاتر هم استعداد داشت، پس از شنیدن خبر اشغال اسمیرنا، بلافاصله نمایشنامه ای بصورت یک تراژدی میهنی نوشت و قرار شد که آن را با شرکت افسران و معلمان برای عموم به نمایش بگذارند. در عین حال، او تصمیم گرفت که کنفرانسی با شرکت گروه های مختلف «دفاع از حقوق» در ارض روم برگزار کند که هدف آن مخالفت با تهدید اشغال منطقه بوسیله نیروهای متحده بود.

کاظم در تشکیل این کنگره هدف مشخص تری هم داشت. او، به عنوان یک افسر سستی، بسیار به وظایف خود پایبند و در مقابل فرماندهان خود مطیع بود. هنگامی که رهبران ملی گرای محلی از او پرسیده بودند که اگر به او دستور داده شود که ارض روم را تخلیه کند او چه واکنشی خواهد داشت، کاظم پاسخ داده بود که وظیفه او به عنوان یک افسر اجرای دستورات است. اما اضافه کرده بود که «اراده ملت بالاتر از دستور دولت است. اگر اراده ملت - که از طریق نمایندگانش ابراز می شود - با دستور تخلیه تضاد داشته باشد من از اراده ملت اطاعت کرده و در مقابل حمله دشمن مقاومت خواهم کرد».

او بر اساس همین منطق نیز بود که می اندیشید برگزاری «کنگروه ارض روم» به او بهانه ای قانونی اعطا می کند تا بتواند آنچه را که قصد انجامش را دارد تحقق بخشد. او با تشریفات تمام از کمال استقبال کرد؛ تشریفات که هدفش مطمئن ساختن کمال از وفاداری این منطقه شرقی محسوب می شد، چرا که کمال هنوز نسبت به موقعیت خود مطمئن نبود. او در سراسر چند روز گذشته، و همچنان که به سوی ارض روم می آمد، مرتباً تلگرام هایی از قصر سلطنتی و وزارت جنگ دریافت داشته بود که مؤکداً از او می خواستند تا از سمت خود استعفا داده و به قسطنطنیه برگردد. علت آن بود که، علیرغم بخشنامه وزارت داخله، او را هنوز رسماً از کار خود معزول نکرده بودند. به او گفته شده بود که انگلیس ها نگران فعالیت های او هستند و توقع دارند که تا روشن شدن وضع و قطعی شدن قرارداد صلح او را در منصب دیگری ببینند. او به همه این مطالب پاسخ منفی داده بود.

در ارض روم بمباران تلگراف ها به اوج خود رسید و بصورت گفتگوی تلگرافی مداومی مابین کمال و پیشکار سلطان در آمد، و دستورات واصله رفته رفته جای خود را به التماس دادند. پیشکار سلطان ملتمسانه نوشت که سلطان به قدری کمال را دوست دارد که حسادت او برانگیخته شده است و اگر به قسطنطنیه برگردد زندگی و آینده او از هر لحاظ تامین خواهد بود؛ و حتی اگر دوست ندارد برگردد می تواند مدتی را در آناتولی به صورت مرخصی بگذراند و این هر دو صورت مورد موافقت سلطان است. کمال با ادب، و در عین تاکید بر وفاداری و ارادت خود بر اعلیحضرت، پاسخ داده بود که حاضر به ترک پست خود نیست.

دیگر روشن بود که اخراج او به صورت امری اجتناب ناپذیر درآمده است. رئوف و کاظم هر دو اعتقاد داشتند که کمال باید پیشدستی کرده و داوطلبانه استعفا دهد - نه تنها از پست فرماندهی بلکه از ارتش. آنها اعتقاد داشتند که چنین عملی تأثیر مثبتی بر افکار عمومی خواهد داشت. رفعت هم، که در سیواس بود، همین نظر را تأیید کرده و افزوده بود که استعفای کمال از ارتش احضار او به پایتخت را بی معنا خواهد کرد. کاظم به کمال اطمینان می داد که شخصا به او در هیئت یک فرد معمولی بیش از یک بازرس کل ارتش احترام خواهد نهاد.

اما کمال در این کار مردد بود، چرا که تشخیص می داد برای انجام نقشه هایش داشتن یک مقام رسمی اهمیت دارد. او یک بار گفته بود: «احمقانه است که فکر کنیم مردم رهبران خود را به خاطر افکار و عقاید آن ها دوست دارند. آن ها از اینکه رهبران خود را در لباس های با شکوه قدرت و مزین به مدال و نشان رسمی ببینند کیف می کنند». در واقع، از همان روزگار کودکی که در مدرسه نظام سالونیکا اسم نویسی کرده بود، شغل نظامی بیش از هر چیز دیگری برایش اهمیت داشت. این موقعیت به او احساس امنیت و هدف می داد؛ چیزی که به خاطر پسزمینه خانوادگی پیش از نظامی شدن خود فاقد آن بود. او اکنون، با از دست دادن این موقعیت، خود را عصبی، اندوهناک و ناآرام می یافت و به نظر می رسید که اعتماد به خویشش اش به ناگهان متزلزل شده است.

اما عاقبت او نیز با دوستان خود در این مورد متفق القول شد که گریزی از استعفا نیست. او طی تلگرامی که برای وزارت جنگ و سلطان فرستاده شد از پست و موقعیت خود در ارتش استعفا داد. هنوز این تلگرام به دست دریافت کنندگانش نرسیده بود که تلگرام قسطنطنیه مبنی بر اخراج او از ارتش به ارض روم رسید. کمال طی اعلام استعفای خود به مردم ارض روم اعلام داشت که از این پس او به عنوان یک فرد عادی «برای وصول به اهداف مقدس ملی» خواهد جنگید. رئوف نیز اعلام داشت که «تا هنگامی که امنیت سلطنت و خلافت برای همیشه تامین شود» در کنار کمال خواهد ماند.

روز بعد، پس از آن که تلگراف های رسمی را مطالعه کردند و کمال دستور قهوه داد، رئیس ستادش - سرگرد کاظم دریک - از جای برخاست و با صدائی آرام خطاب به او گفت: «پاشا، شما از ارتش استعفا داده اید و، در نتیجه، من دیگر نمی توانم برای شما خدمت کنم. و با اجازه شما از کاظم کارابکیر پاشا خواهم خواست تا یک وظیفه نظامی دیگر را به من محول کند. بفرمایید که من این اسناد را تحویل چه کسی بدهم؟»

رنگ از چهره کمال پرید. او چنان از سخنان سرگرد جا خورده بود که تنها توانست بگوید: «که این طور آقا! که این طور. بروید این اسناد را به هوسرو بیگ تحویل دهید»، و به افسر مزبور اجازه رفتن داد.

کاظم دریک با نوعی رفتار قهرمانانه با قدم های بلند اتاق را ترک کرد و کمال با ناراحتی در صندلی خود فرو رفت. سپس به رئوف گفت: «می بینی رئوف؟ درست نمی گفتم؟ می بینی که داشتن یک شغل رسمی و درجه چقدر اهمیت دارد؟ رفتار این آدم که تا به حال با صمیمیت تمام برای من کار کرده نشان می دهد که نظر

من درست بوده است... من این آدم را مدت هاست که به خوبی می شناسم و هرگز او را این گونه آشفته ندیده بودم».

رئوف کوشید او را مطمئن کند. و توضیح دهد که استعفای او از ارتش به معنای محو احترام و نفوذ او نیست. او گفت: «چه بهتر که ما بتوانیم قبل از شروع مبارزه عناصر ضعیف را از بین خود برانیم».

کمال پاسخ داد: «ممکن است حس تو درست باشد، اما در عمل اشتباه می کنی. بگذار امیدوار باشیم که این اولین نمونه از سلسله ای از این گونه واکنش ها نباشد». و سپس با لحن نومیدانه ای که رئوف قبلا از او ندیده بود اضافه کرد که «من و تو فقط یک کار می توانیم بکنیم؛ و آن این که پیش از آن که دفن مان کنند خود را به یک منطقه محفوظ برسانیم».

رئوف با این حرف موافق نبود و اعتقاد داشت که اتفاقا این استعفا احترام کمال را بیشتر خواهد کرد همانطور که، مثلا، کاظم کارابکر به صراحت اعلام می داشت که کمال تنها کسی است که می تواند رهبری آنها را بر عهده بگیرد. او از زمانی که کمال استعفا داده بود با احترام و علاقه بیشتری نسبت به کمال رفتار می کرد. اما کمال که در اعماق نومیدی فرو رفته بود گفت: «امیدوارم چنین باشد». و سپس خشمگینانه گفت: «لعنت خدا بر این سند صلح آمریکایی ها، یا هر چه که اسمش هست، باد. امیدوارم هر چه زودتر دیگران هم آن را قبول کنند و مملکت از دست این هرج و مرج خلاص شود».

در این جا آجودان او وارد اتاق شده و اعلام داشت که «کاظم کارابکر پاشا» می خواهد کمال را ببیند. در چشم کمال حالت گمشدگی خاصی دیده می شد. او می دانست که وزارت جنگ پست او را به کاظم پیشنهاد کرده است و از این هراس داشت که کاظم این پیشنهاد را بپذیرد. به تلخی لبخندی زد و به رئوف گفت: «می بینی که من درست می گفتم؟» و به آجودان گفت پاشا را به داخل اتاق راهنمایی کند.

کاظم به حالت افسری که با مافوق خود روبرو می شود وارد اتاق شد، نسبت به کمال احترامات رسمی به جای آورد، و در حالی که خبردار ایستاده و سلام نظامی داده بود گفت: «من حامل احترامات افسران و سربازان خود هستم. شما همچنان فرمانده پر افتخار ما هستید، همانگونه که در گذشته بودید. کالسکه رسمی و اسکورت سواران شما در بیرون آماده اند. و ما همگی منتظر صدور دستورات شما هستیم».

کمال اندکی جا خورد و سپس طغیان عواطف بر او غلبه کرد. چشم های خود را انگار که بخواهد از خوابی بیدار شود مالید و سپس به سوی کاظم رفت و او را در آغوش گرفت و هر دو گونه اش را بوسید و چندین بار از او تشکر کرد. رئوف دوست خود را، پس از نبرد «آنافارتا» و آن لحظه که گفته بود: «خدارا شکر، ما استانبول را نجات دادیم»، چنین احساساتی ندیده بود. به این ترتیب موقعیت کمال تضمین شده و اعتماد به نفس به

او بازگشته بود. اکنون لشکر شرق کاملاً در اختیار او بود و او با نیرویی مضاعف به ارسال تلگرام‌هایی به سراسر کشور پرداخت که البته، به خاطر رعایت تشریفات، آنها را کاظم کارابکر امضا می‌کرد.

یک روز بعد او حتی قادر شد با افسر دیگری به شوخی بپردازد. افسر مزبور که می‌دید کمال لباس نظامی بر تن ندارد در اجرای فرمان او اندکی تأمل و تعلل کرد، اما کمال با قدرت تمام گفت: «این آن لباس و یال و کوپال و درجات نبود که به تو دستور می‌داد. این مصطفی کمال بود که به تو دستور می‌داد. و او هنوز این جا روبروی تو ایستاده است. پس دستوراتم را بنویس و بلافاصله برای اجرای آن اقدام کن». و افسر چنین کرد. بعدها کمال در بازگویی این داستان گفته است: «در آن لحظه با خودم فکر می‌کردم که اگر او زنگی را به صدا در آورد و به دو سرباز دستور دهد که مرا دستگیر کنند من چه باید بکنم».

بلافاصله پس از این که خبر استعفای کمال به همه جا رسید، او به عنوان رئیس کمیته اجرای شعبه ارض روم «اتحادیه دفاع از حقوق» و رئوف به عنوان معاونش برگزیده شدند. اما هنوز در مورد شرکت او در کنگره قریب الوقوع ارض روم مشکلاتی وجود داشت. شرکت کنندگان در کنگره عبارت بودند از بازرگانان، کشاورزان، و کلا، روزنامه نویس‌ها، روحانیون، شیوخ کرد و رؤسای قبایل «لاز» که از سراسر ایالات شرقی می‌آمدند. این عده کنگره مزبور را امری محلی می‌دانستند که به منظور تقویت دستگاه مدیریت اداری و نظامی، ایجاد پنهانگاه‌های لازم برای اسلحه، و در صورت لو رفتن شان پس گرفتن آن‌ها از افسران انگلیسی، و نیز گفتگو درباره چگونگی دفاع از خانه‌ها و املاک شان در مقابل تهدیدهای ارمنستان تشکیل می‌شد و اگرچه مطلع بودند که این ژنرال آمده از غرب کشور نیز مخالفت خود با ایجاد یک دولت مستقل ارمنستان را آشکارا اعلام داشته است اما، بهر حال، او را یکی از خود نمی‌دانستند. آن‌ها تنها آوازه او را شنیده بودند و همین بی‌ رغبتی آن‌ها را برمی‌انگیخت.

برخی از این افراد اعضای حزب وحدت و ترقی سابق بودند و، در نتیجه، او را دشمن خود می‌دانستند. عده‌ای دیگر در او وجود تمایلات استبدادی را رد می‌زدند و به خصوص به این نکته توجه می‌کردند که او اگرچه از ارتش اخراج شده اما هنوز لباس نظامی خود را بر تن کرده و مدال آجودانی سلطان را به سینه دارد. آنها می‌گفتند که این رفتار مناسبی نیست. عده‌ای دیگر نیز فکر می‌کردند که او خود قصد سلطان شدن دارد. همچنین داستان‌های مربوط به مشروبخواری او دهان به دهان می‌گشت.

با این همه، عاقبت احترام و تأثیر کاظم کفهء ترازو را به نفع کمال برگرداند. کاظم موفق شد که افراد مردم را قانع کند که کمال، در راه آرمان‌های ملی، با قربانی کردن هر آنچه که داشته مستوجب اعتماد آن‌ها است و آن‌ها باید از او حمایت کنند. او حتی اصرار کرد که نه تنها کمال باید اجازه شرکت در کنگره را داشته باشد بلکه باید به ریاست کنگره برگزیده شود.

بدین ترتیب دو تن از نمایندگان صندلی های خود را به کمال و رئوف دادند. کنگره با دو هفته تاخیر در یازدهمین سالگرد تصویب قانون اساسی ۱۹۰۸ به صورت یک پیک نیک بزرگ به میزبانی کاظم افتتاح شد. در این مراسم افسران و فرزندان خواندگان یتیم و نمایش های تئاتری تکان دهنده ای اجرا کردند. همزمان با افتتاح کنگره، داماد فرید بخشنامه ای به سراسر کشور فرستاده و این گونه گردهمایی ها را ممنوع ساخته و اعلام داشت که نمی توان به عنوان برقراری جلسات پارلمانی دست به این گونه حرکات زد.

کنگره در ساختمان مدرسه آرامنه تشکیل شد و دو هفته به طول کشید. در نخستین جلسه، و علیرغم مخالفت چند تن از نمایندگان، مصطفی کمال به عنوان رییس انتخاب شد. بدینسان، او بار دیگر صاحب منصبی رسمی می شد که این بار غیر نظامی بود. او این موقعیت را با پوشیدن یک کت فراق که از فرماندار ارض روم قرض گرفته بود متجلی ساخت. سال ها بعد وقتی از او پرسیدند اگر نمایندگان او را انتخاب نمی کردند چه می کرد، او بدون تردید و با غرور گفت: «کنگره دیگری را تشکیل می دادم».

کمال که در «هوزا» و «آماسیا» یک مقاومت نظامی را سامان داده بود اکنون در ارض روم مقاومتی سیاسی را به راه می انداخت. او در سخنرانی افتتاحیه کنگره دو اصل را مطرح کرد که تبدیل به بنیادهای برنامه انقلاب شدند. نخستین اصل «حقوق ملت» نام داشت و دیگری عبارت بود از «اراده مردم». او گفت که اراده مردم از طریق ایجاد دولتی بر بنیاد حقوق ملت متحقق می شود. او همچنین به «خطراتی تاریک و دلشکن» اشاره کرد که آنها را در محاصره خود گرفته اند. و به تشریح روحیه سرسختی پرداخت که «جنبش ملی را جان می بخشد و همچون صاعقه حتی در دوردست ترین بخش های کشور نفوذ می کند». او به اراده ملت ترک برای اینکه خود خداوند سرنوشتی باشد که تنها از آناتولی شکل می گیرد نیز اشاره کرده و تأکید نمود که سرچشمه آن سرنوشت اراده مردم است.

بدینسان، آنچه کمال پیشنهاد می کرد صرفاً یک جنبش نظامی نبود که، همچون مورد «ترک های جوان» تنها به وسیله رهبری چند تن از بالا هدایت شود. بلکه او به جنبشی چشم داشت که رهبری آن در دست بسیاریان باشد؛ از آن دست که نه ترکیه و نه هیچ کشور شرقی دیگری نظیر آن را در تاریخ خود تجربه کرده باشد؛ جنبشی که به صورت خودجوش از قلب ملت برمی خاست. ترکان می باید دارای رژیمی باشند که بوسیله همه شان برگزیده و حمایت می شد و قدرت و حاکمیت خود را از آرزوها و تصمیمات اکثریت مردم اخذ می کرد. مردمان دیگر تنها به صورت افراد پراکنده زندگی نمی کردند بلکه اکنون هر کس برای منافع همه اقدام می کرد. در پی کنگره ارض روم نکات مندرج در پیام مصطفی کمال بصورتی بی وقفه در سراسر آناتولی تکرار شد - این پیام مردی بود که در سرزمین های فرو بسته بخش غربی امپراتوری عثمانی بزرگ شده و تا حدود زیادی

اصول دموکراسی غربی را مطالعه کرده بود و حس می کرد که تنها این آرمان ها می توانند در بلندمدت شالوده ای را فراهم سازند که کشورش بر فراز آن ساخته شده و در جهان مدرن جایی برای خود بیابد.

کمال به یکی از دوستان مورد اعتمادش که در جریان کنگره به طور خصوصی از او پرسیده بود: «آیا تو به دنبال جمهوری هستی؟» پاسخ داده بود: «مگر در این مورد تردیدی هم هست؟» اما، در عین حال، می دانست که هنوز وقت علنی شدن این فکر فرا نرسیده است. او در این مرحله به شدت مراقب بود که جنبش اهدافی بر ضد سلطنت و خلافت نداشته و هدف اصلی آن متحد کردن مردمان در برابر تهدید بیگانگان باشد و حقوق مردم را تامین کند. او همچنین به شدت مراقب بود که جنبش آنها دقیقاً بر اساس قانونی عمل کند و در هر منطقه فعالیت های آن در دولت های محلی به ثبت برسد و با قوانین عثمانی مطابق باشد.

در این چهارچوب بود حاصل اصلی کنگره بصورت اعلامیه ای در آمد که بعدها با عنوان سند «ميثاق ملی» شناخته شد. این ميثاق به طور ضمنی اصول مربوط به «حق تعیین سرنوشت» را، که کنفرانس صلح نیز به آن اشاره کرده بود، مورد تأکید قرار می داد، بر حفظ مرزهای کنونی ترکیه اصرار می ورزید، در این راستا به همه سرزمین هایی که اکثریت ساکنانشان ترک زبان بودند اشاره می کرد، در مقابل هر کوششی برای تغییر این مرزها مخالفت نشان می داد، خواستار یک دولت موقت انتخابی بود، و اقلیت های غیر ترک را از مزایای مربوط به ترک ها محروم می ساخت. کنگره این نکته را روشن کرده بود که اگر دولت موقتی تشکیل شود باید تابع قوانین دولت مرکزی بوده و پس از تحقق خواست های ميثاق ملی منحل شود.

این ميثاق به صورت اعلامیه ای در سراسر کشور پخش شده و به نمایندگان نیروهای بیگانه نیز تسلیم گردید. کمال به کنگره توضیح داد که نمایندگان «با تصویب این خواست ها به همه جهانیان ثابت کرده اند که در این جا ملتی متحد وجود دارد». و اضافه کرد که تاریخ این کنگره را «نمایشی اعجاب انگیز که کمتر بدیلی داشته» خواهد خواند.

در پایان کنگره، تلگرافی از جانب وزیر جنگ به سرفرماندهی ارتش واصل شد: «از آنجا که دولت مرکزی تصمیم به دستگیری بلافاصله مصطفی کمال پاشا و رثوف بیک به اتهام سرپیچی از فرمان صادر شده از جانب دولت گرفته است، این دو تن باید بازداشت و بلافاصله به قسطنطنیه اعزام شوند. و از آنجا که دستورات اداری لازم به مقامات محلی داده شده است ارتش موظف است که این دستور را بدون تاخیر به اجرا درآورده و مراتب اجرای آن را گزارش کند».

کمال در این مورد در یادداشت های خود این گونه نوشته است: «افسر فرمانده ارتش جواب لازم را به آن ها داد». این افسر کاظم کاربکر بود که در تلگراف خویش اعتراض کرده بود که: این «دو شهروند آگاه و با ارزش» تنها برای تحقق منافع کشور اقدام کرده اند. او سپس، در گزارش دیگری به دولت مرکزی در مورد کار

کنگره، بر ویژگی «ملی بودن» آن تأکید کرده و نوشت: «شما با نسبت دادن این جنبش به تنها دو نفر، همهء شرکت کنندگان در آن را مورد اهانت قرار داده اید»، چرا که این جنبش از احساسات و خواست های مردمی برخاسته که بخشنامه های دولت تاثیر بسیار بدی بر آن ها گذاشته است.

کنگره توانسته بود کاظم را آنچنان تقویت کند که بتواند آشکارا به افسران کنترل کننده انگلیسی و پیش بینی های قرارداد ترک مخاصمه بی اعتنایی کند، به دستورات دولت وقعی ننهد و جریان خلع سلاح را متوقف سازد. او اکنون بر این نکته تأکید می کرد که خود مردم امور خویش را در دست گرفته اند و از این پس اجازه خروج هیچ اسلحه ای را از کشور نمی دهند. اندکی بعد سرگرد رالین سون از لندن دستوری دریافت داشت مبنی بر اینکه افراد خود را از منطقه خارج کرده و وضعیت را از «ساری کامیش» و «کارس» در ارمنستان تحت نظر داشته باشد. بدینسان، انگلیس ها تخلیه قوای خود از آناتولی را آغاز کرده و خبر دادند که تخلیه منطقه «باتوم» نیز در راه است.

یک نسخه از «میثاق ملی» تصویب شده در کنگره ارض روم برای کلنل رالین سون فرستاده شده بود. او قبل از افتتاح کنگره دیداری طولانی با کمال داشت و به شدت تحت تاثیر او قرار گرفته بود. و اکنون نیز که از منطقه به لندن رفته بود، همچون آدمیرال کالتورپ، می کوشید تا دولت انگلیس را نسبت به امکانات آینده جنبش ملی گرایانه ترک آگاه سازد. اما تنها لرد کرزن بود که به سخنان او توجه کرده و می خواست که بداند کمال واقعا به دنبال چه نوع قرارداد صلحی است که به این میثاق ملی غیر قابل قبول ربطی نداشته باشد. بدین لحاظ، او کلنل رالین سون را به ترکیه باز فرستاد تا در این موارد با کمال مذاکره کند، اما رالین سون هنگامی به ارض روم رسید که زمستان آغاز شده و کمال به طرف غرب حرکت کرده بود و حوادث بعدی نیز انجام یک چنین ملاقاتی را بین آنها ناممکن ساخت.

همزمان با این وقایع، ماموریت داماد فرید در کنفرانس صلح با شکست روبرو شد. او به نمایندگی از جانب کشورش تقاضانامهء بالابلندی را مطرح کرده بود که اگرچه با عذرخواهی و توجیه همراه بود، اما حاوی خواست های غیرقابل اجرائی بشمار می رفت. او پذیرفته بود که عثمانی در طول جنگ دست به جنایاتی زده است که «موجب وحشت و نفرت وجدان بشریت می شود.» اما «عادلانه تر آن است که ملت عثمانی را نه بر اساس یک دوران خاص که همهء بدی های آن را به نمایش گذاشته بلکه در پرتو تاریخ بلند آن قضاوت کنند».

او توضیح داده بود که همهء این جنایات کار کمیتهء وحدت و ترقی بوده است که رهبران آن اکنون محاکمه و محکوم شده اند. و حال جهان متمدن باید با چشم دیگری به عثمانی بنگرد و آن را کشوری بداند که از آن پس خود را وقف «گسترش فرهنگی روشنفکرانه و اقتصادی» خواهد نمود. فرید داماد در پی این نکات خواستار حفظ یکپارچگی امپراتوری عثمانی به صورت وضع قبل از جنگ شده بود. او همچنین خاطر نشان کرده

بود که، در طول چهل سال گذشته، این امپراتوری به حداقل ممکن حدود خود رسیده است. او، در اثبات این ادعا که بسیار فراتر از اصول ویلسون در قرارداد ترک مخاصمه می رفت، اشاره ای نیز به موضوع پان اسلامیسیم کرده و مدعی شده بود که امپراتوری عثمانی متشکل از یک جهان به هم وابسته است که تجزیه آن «اثرات مخربی بر صلح و آرامش مشرق زمین خواهد داشت».

شورای صلح چندان تحت تاثیر پوزش نامه وزیر اعظم قرار نگرفت و، پس از چند روز، پاسخ تندی به آن داد که تنهادر بند مربوط به «جنایات ارتكابی دولت ترکیه» موافقت داشت. نیز می گفت که عثمانی نمی تواند صرفا به این خاطر که «رشته کارهایش در یک مرحله حساس تاریخی به دست مردانی افتاده است که کلا فاقد اصل ترحم بشری بوده اند» از نتایج کار خود بگریزد. و حتی اگر صفات مردم ترک همان گونه متعالی باشد که در آن نامه آمده شورا «نمی تواند بپذیرد که این صفات می توانند موجب آن شوند که ترک ها بر نژادهای غیرخودی حکومت کنند». در مورد توجه به فرهنگ اقتصادی و روشنفکرانه نیز گفته شده بود که «بی شک چنین تغییری تکاندهنده و موثر است و هیچ چیز نمی تواند بهتر از این باشد». آنگاه هیئت نمایندگی ترک را مرخص کرده بودند. آقای بالفور نخست وزیر انگلیس توضیح می داد که این مسایل به اموری بیش از آنچه که به عثمانی ربط پیدا کند مربوط می شود و حل بلافاصله آنها را غیرممکن می کند. همچنین گفته شده بود که مذاکرات تا زمانی که ایالات متحده آمریکا موضع خود را در مورد فرمول بندی قرارداد صلح روشن کند باید به حال تعلیق در بیاید. چند روز بعد پرزیدنت ویلسون دچار سکتۀ فلج کننده ای شد و، در نتیجه، تصمیم گیری نهایی برای ماه های طولانی به تعویق افتاد.

به این ترتیب فرید داماد دست خالی به قسطنطنیه بازگشت. عبدالمجید، برادر زاده و ولیعهد سلطان، با اغتنام فرصت از این لحظه، دست به نوشتن یادداشتی رسمی در مورد وضعیت ملت و کشور زد - نامه ای که خود کمال نیز ممکن نبود بتواند بهتر از آن بنویسد. عبدالمجید در این نامه اظهار داشته بود که دولت موجب تجزیه کشور شده است و سلطنت باید فراتر از احزاب سیاسی ایستاده و تعادلی خنثی را پیشه کند. او خواستار انتخابات بلافاصله و تشکیل دولتی با شرکت همه احزاب و از جمله ملیون شده بود. اما نه سلطان و نه وزیر اعظم اعتنایی به این پیشنهادات راه گشایانه نکردند.

اما کمال از فرصت تحقیری که در پاریس نسبت به داماد فرید شده بود استفاده کرده و تلگراف تسلیتی برای او فرستاد که، در عین حال، پر از تهدید بود. او نوشت که از نقطه نظر غرور ملی جای تاسف است که: «مجبور شویم اعتراف کنیم که کابینه های مختلفی که در نه ماه گذشته یکی پس از دیگری بر سر کار آمده اند روز به روز ضعف بیشتری از خود نشان داده اند. و اکنون متأسفانه شاهد ناتوانی کامل دولت هستیم... در پاسخ به بحرانی جدی که ملت ما را در مبارزه خود برای بقا و استقلال در گیر کرده است دولت ترجیح می دهد

که موضعی بی طرف بگیرد. این عملی اسفناک است که مردم کشور را به سوی دست زدن به عملیاتی علیه دولت می راند. اجازه دهید که من در کمال صداقت بر این نکته پافشاری کنم که ملت ما توانایی آن را دارد که اراده خود را به هر صورت اعمال کند و هیچ نیرویی نمی تواند آن را به عقب براند... اگر دولت دست از مقاومت در مقابل جنبش ملی که کاملاً حقانیت دارد بردارد و بکوشد که بر حمایت ملت تکیه کند ضروری خواهد بود که هر چه زودتر تضمین پارلمانی را تشکیل دهد که خواستار رفاه مردم و معجری اراده آنان باشد».

کمال، با چنین احوالات روحی، در پایان ماه آگوست عازم «سیواس» شد، در حالی که اطمینان حاصل کرده بود که نمایندگان نقاط مختلف کشور نیز به سوی این شهر حرکت کرده اند. بدینسان مرحله بعدی و بسیار حساس بنیان گذاری جنبش مقاومت ترک ها آغاز می شد.

فصل بیست و دوم - کنگره سیواس

«انسان عثمانی هنوز زنده بود - اگرچه سرشار از نابخردی، لکه دار از جنایت، پوسیده از بی نظمی، شکست خورده در جنگ، خسته از نبردهای بلند فاجعه انگیز، و امپراتوری اش در اطرافش تکه تکه می شد - اما، در همان حال، در سینه اش دلی ضریان داشت که زمانی جهان را به چالش کشیده بود و در بلندای قرن ها، پیروزمندانه، با هر از راه رسیده ای درافتاده بود. و اکنون در دستان او تجهیزات یک ارتش مدرن قرار داشت و بر عرشه سفینه اش ناخدایی ایستاده بود که، تا آنجا که درباره او می دانیم، یکی از چهار یا پنج چهره ای است که مرد توفان خوانده می شوند. قانونگذاران جهان در تالارهای پر زرق و برق پاریس دور هم جمع بودند؛ در قسطنطنیه، زیر سایه توپخانه کشتی های نیروهای متحده، دولتی دست نشانده و عروسکی به کار خود مشغول بود؛ اما در میان تپه ها و دره های عبوس موطن ترک های آناتولی، گروهی از مردانی که دنیا را این گونه نمی دیدند دست خالی گرد هم آمده و در اطراف آتش اردوگاه ها و پناهگاه های تابستانی خویش به انتظار نشسته بودند».

این مطالب نوشته وینستون چرچیل است درباره مصطفی کمال در کتاب «بحران جهانی و عواقب آن». در عین حال، دانک وارت روستو، در مقاله ای با عنوان «ارتش و بنیانگذاری جمهوری ترکیه» که در مجله «سیاست خارجی در جهان دیپلماسی» منتشر شده، نوشته است که در آن لحظات عملیات مصطفی کمال در آستانه «سحرگاہانی مابین دیپلماسی، خیزش توده گیر برنامه ریزی شده، جنگ های چریکی، و جنگ آشکار» قرار داشت.

کمال اما هنوز درباره وفاداری همه همراهان اش به اطمینان نرسیده بود و نیز به کارائی ارتش مدرن عثمانی و تجهیزاتش به دیده تردید می نگریست. در دوران اقامت در ارض روم، دوست بدبینی از او پرسیده بود که «در مفایسه با ارتش های منظم قوای متحده، فایده یک نیروی رزمی ملی که بسیاری از اعضای آن داوطلب هستند چیست؟» و کمال جواب داده بود که: «نیروهای نظامی ملی گرای ما حکم هفت تیری را دارند که یک آدم صادق زیر بالش خود می گذارد تا وقتی که همه امیدهای او به حفظ غرورش به پایان رسد حداقل بتواند با آن هفت تیر خودکشی کند».

او در ارض روم، جدا از وظایف سیاسی خود، ناگزیر بود به حل مسایل مربوط به کنگره و سامان دادن به نیروهای ملی گرا نیز پردازد. نخست لازم بود که فرماندهان گوناگون وفادار به خود را در کنار مقامات غیرنظامی بنشانند. در مرحله دوم ناگزیر بود آنانی را که به نظر می رسید کمتر به آرمان جنبش وفادارند شناخته و از صفوف یاران خود کنار بگذارد. او در این کار از کمک برخی از دوستانش در وزارت جنگ

برخوردار بود. بخصوص جواد پاشا، که هنوز رئیس ستاد عمومی محسوب می شد، در این باره نقش مهمی اجرا کرد.

همچنین، اگرچه در همان ارض روم، کار جذب فرماندهانی در آناتولی که به سلطان گرایش داشتند، به علت کوشش دشمنانش، به کندی پیش می رفت اما او اکنون از حمایت متحد و بی قید و شرط دو شاخه از ارتش اطمینان حاصل کرده بود. یکی لشکری که در شرق تحت فرماندهی کاظم کارابکر قرار داشت و دیگری لشکری که در غرب، در آنگورا، علی فؤاد فرماندهی اش را بر عهده داشت. فؤاد با سربازگیری مداوم توانسته بود هسته اصلی یک نیروی دفاعی نامنظم اما با کفایت را بوجود آورد. او، در عین حال، در سر راه بازگشت خود از آماسیا تلگرافخانه های آناتولی مرکزی را تصرف کرده و کنترل ماشین اداری و غیرنظامی منطقه را در دست گرفته بود. در نقاط دیگر اما موقعیت ملی گرایان این گونه مستحکم نبود. در پی کنفرانس ارض روم فشاری دایم بر فرماندهان وارد می شد تا پست های خود را رها کرده و به قسطنطنیه برگردند. برخی به این فشار تن می دادند. مثلاً، مرسیلی جمال، که فرمانده قونیه و حامی اعلامیه کنفرانس بود، اکنون تسلیم این فشار می شد. در نتیجه کمال بخشنامه ای برای همه فرماندهان نظامی فرستاد مبنی بر این که اگر مجبور شوند پست های خود را رها کنند ضروری است که در همان اطراف باقی مانده و به هر قیمت که شده در برابر فرمان منحل کردن واحدهای خود مقاومت کنند. خلاصه اینکه هیچ افسری نباید به قسطنطنیه برگردد.

رفت که فرمانده لشکر سوم کمال در سامسون بود اکنون خود را در موقعیتی پر خطر می دید. انگلیس ها خواستار برگرداندن او به قسطنطنیه بودند و با موافقت داماد فرید یک کشتی جنگی را برای بردن او آماده کرده بودند. در آن کشتی جانشین او، سرهنگ صلاح الدین، منصوب از جانب وزارت جنگ، به همراه یک سرگرد ستاد انگلیسی حضور داشت. رفعت در برابر احضاریه آنها مقاومت سرسختانه ای را پیشه کرده و از سوار شدن به کشتی خودداری کرد - به این بهانه که سفر دریایی مزاج او را به هم می ریزد و امکان سفر با کشتی برایش وجود ندارد. هنگامی که سرگرد انگلیسی این بهانه را کافی ندانست رفعت به او گفت: «واقعیت این است که می ترسم مرا به جای قسطنطنیه به جزیره مالت ببرید!» در واقع، بازگشت به قسطنطنیه با یک کشتی انگلیسی لطمه بزرگی به حیثیت او محسوب می شد. او عاقبت قبول کرد تا، پس از چند روز، به صورتی که خود انتخاب می کند به قسطنطنیه برگردد. به این ترتیب او فرماندهی لشکر خود را به فرمانده جدیدی سپرد که قصد داشت بهر صورت شده بر ملی گرایان غلبه کند. رفعت آنگاه استعفای خود را به وزارت جنگ فرستاد و آماده شد تا عازم کنگره سیواس گردد. در همان زمان، نمایندگان قسمت های مختلف کشور نیز راهی سیواس بودند.

هدف کنگره سیواس آن بود که شوراهای وابسته به جنبش را از سطح محلی به سطح ملی ارتقا دهد اما، به لحاظ تعداد شرکت کنندگان و شمار مناطقی که آنان را به کنگره فرستاده بودند انجام چنین هدفی چندان

ممکن به نظر نمی رسید و، اگرچه حدود دویست نفر برای شرکت در کنگره دعوت شده بودند، تنها ۳۹ نفر توانستند خود را به سیواس برسانند که در بین آنها شش هفت نفری از اعضای گروه و همراهان خود کمال بودند. علیرغم کوشش های بسیار کسی از دشت های تراس، یعنی جایی که در تهدید یونانی ها قرار داشت، به سیواس نیامده بود اما چند تنی از دره ها و کوه های پشت اسمیرنا خود را به سیواس رسانده بودند. از فلات دریاچه های نمک اطراف قونیه و سرزمین های ساحلی آدالیا در جنوب آن دریاچه ها، و نیز از دشت های حاصلخیز و گرم سیلیسیا در آن سوی کوه های تاروس، و یا از صحاری خشک و دامنه های بین النهرین و کردستان که ایتالیایی ها، و فرانسوی ها و انگلیس ها آن ها را در تصرف خود داشتند کسی نیامده بود. حیرت انگیزتر از همه غیاب نمایندگان کوه پایه ها و سواحل دریای سیاه بود؛ جایی که انگلیس خود را آماده عقب نشینی از آن می کردند. قسطنطنیه، پایگاه ارتجاعی سلطان و قلعه جنگی نیروهای متحده، فقط یک نماینده فرستاده بود؛ هر چند که یک دانشجوی جوان هم مدعی آن بود که به نمایندگی از جانب مدرسه پزشکی سلطنتی آمده است. یک نفر نیز که خود را نماینده منطقه ها کرای، سرزمین وحشی و کوهستانی کردها، معرفی می کرد، در واقع از ارض روم به سیواس آمده بود.

بدینسان کمال مجبور بود از اندک آغاز کند. از لحاظ جمعیت به نظر می رسید که او کمتر از یک چهارم کشور را با خود همراه کرده است. اما از لحاظ سرزمین سهم او بیش از این بود. او بخش اعظم فلات آناتولی را که از ارض روم به سوی غرب در محاصره کوه ها واقع بود با خود داشت و، بدینسان، آنچه را که از روز نخست خواسته بود - یعنی قلب سرزمین های ترک نشین را - به دست آورده بود. از نظر او این همان تخمکی بود که درخت کشوری جدید از دل آن می روید.

کنگره سیواس در چهارم سپتامبر ۱۹۱۹ گشایش یافت؛ در ساختمان سنتی شکل یک دبیرستان محلی. در باغ پیشاروی مدرسه تنها یک توپ نظامی قرار داشت که سربازان تحت نظر صلاح الدین فرمانده جدید ارتش آن را اداره می کردند، و در اطراف آن مجسمه های زیبای ترکان سلجوقی قرن سیزدهم نظرها را بخود جلب می کردند. سیواس در واقع قدرت گاه سلجوقیان بود و مردم منطقه در طی قرون متمادی سنن ناب ترکی و احترام به آزادی را حفظ کرده بودند. این شهر اکنون مرکز دامداری محسوب می شد و مردمش دهقانان قوی هیکل آناتولی بودند.

جلسات در یک اتاق مستطیل شکل درس که تزییناتی روستانی داشت تشکیل می شد. اهالی شهر برای کف اتاق و تزیین دیوارها تعداد زیادی فرش آورده بودند. در انتهای اتاق، میز خطابه ای قرار داشت که نجاری ناهموار آن را در زیر یک سجاده نماز پنهان کرده بودند. نمایندگان روی نیمکت های کلاس نشسته و میزهای مدرسه با سوراخ های مربوط به جوهردان ها، پیش رویشان قرار داشت. برای کمال میز مخصوصی تهیه دیده و بر

بالای آن قالیچه ای آویزان کرده بودند که بر رویش نوشته بودند: «زنده باد سلطان». اما کمال ترجیح داد که قالیچه را از روی دیوار برداشته و روی مبلی رنگ و رو رفته خود انداخته و بر روی آن بنشیند. او، در عین حال، اغلب اوقات به جمع نمایندگان پیوسته و در کنار آن ها روی نیمکت می نشست.

اتاق مجاور این محوطه را به عنوان اتاق خواب او اختصاص داده بودند. در آن اتاق یک تختخواب بزرگ فلزی، چند چراغ، و چند صندلی که همراهان کمال به هنگام ملاقات های خصوصی بر روی آن می نشستند قرار داشت. تخت خواب دارای یک رو تختی ابریشمی با نقش گل ها برودری شده بود که آن را دختر جوانی به عنوان هدیه ای شخصی برای کمال آورده بود.

غذای نمایندگان عموماً برنج و لوبیا بود؛ آنها را در سراسر شهر منزل داده بودند؛ آنها عصرها در کافه های شهر مشغول بازی دامینو می شدند و یا قدم زنان از خیابان های شهر گذشته و خود را به پل ایستاده بر فراز رود سرخ می رساندند. در آنجا ساکنین شهر با آنها به گفتگو پرداخته و از اخبار کنگره مطلع می شدند. مردم شهر رثوف را مردی قابل دسترس و آماده برای گفتگو یافته بودند. کمال اما فاصله خود را حفظ کرده و از ساختمان خارج نمی شد و تنها با نمایندگان و برخی از بزرگان مؤثر محلی ملاقات کرده و بی وقفه به اقناع، راهنمایی، دلجویی، و تشویق آن ها به اتحاد می پرداخت.

ورود او به شهر توجه عموم را جلب کرده و موجب شده بود که یکی از ملاهای مهم شهر با دیدن قیافه و هیکل زیبایی او چند بار «ماشالله» بگوید. مردم در پشت آن چشم های نافذ، رهبری را می دیدند که هم ترس می آفرید و هم احترام آن ها را بر می انگیخت. آدم های معمولی از نزدیک شدن به او تردید می کردند، چرا که حس می کردند این مرد می تواند با یک نگاه کل فکر آنها را بخواند و، با اعتقاد و احترامی که به حقیقت دارد، همهء ظاهرسازی ها و پرده پوشی های آنان را به کناری زند.

با توجه به این که هنوز عمل کردن به نام خلیفه مورد نیاز بود، نمایندگان به هنگام تحلیف دست خود را به روی قرآن گذاشته و این جملات را تکرار می کردند:

«من جز آزادی و امنیت سرزمین پدری و ملت امر دیگری - از جمله منافع و آرزوهای شخصی خود - را دنبال نخواهم کرد. من در راستای احیای حزب وحدت و توسعه اقدام نخواهم نمود، و در جهت منافع هیچ حزب سیاسی عمل نخواهم کرد. من در این مورد به نام الله قسم می خورم».

در ابتدای کار کنگره، رثوف نخستین کسی بود که با انتخاب کمال به عنوان رئیس کنگره مخالفت کرد. او که به شدت به روندهای دموکراتیک اعتقاد داشت و معتقد بود که باید بر خصوصیت ملی و عام جنبش تاکید شود، از آن بیم داشت که ریاست کمال در همان ابتدای کار نوعی ویژگی شخصی و مستبدانه به او بدهد. با این همه کمال تنها با وجود سه رای مخالف به ریاست کنگره انتخاب شد. آنگاه کنگره آغاز به کار کرد و کمال،

که بیش از نمایندگان کنگره به وضعیت خطرناکی که در آن قرار داشتند واقف بود، به سرعت به کار پرداخت و امور را چنان هدایت کرد که کنگره بتواند در ظرف یک هفته به کار خود خاتمه دهد.

کنگره ابتدا مصوبات کنگره ارض روم را، همراه با اصلاحاتی که مفاد میثاق ملی را تقویت می کرد، تصویب نمود و، در عین حال، برای اجرای مصوبات خود دست به ایجاد یک «کمیته نمایندگان» زد. تا این جای کار اختلافی در میان نبود. اما هنگامی که بحث به وضعیت آینده کشور رسید اختلاف ها هم بروز کرد. در میان نمایندگان حاضر در سیواس احتمالاً معدودی بودند که بر بنیاد عواطف میهن پرستانه خود صمیمانه اعتقاد داشتند که می توان به استقلال کامل کشور دست یافت. اما تحقق چنین امری تنها به اعتقاد و اراده ای خاص نیازمند بود که تنها در کمال و معدودی دیگر از اطرافیان یافت می شد. بقیه نمایندگان، در واقع، بیشتر متمایل به پذیرش «در باغ سبز»ی بودند که آمریکا با طرحش نشان داده بود. در قسطنطنیه نیز، ذکر پیشنهاد آمریکایی ها را - که عصمت، به عنوان یکی از حامیان، آن را «قرص طلایی آرامبخش» نامیده بود - به گستردگی بر سر زبان ها بوده و جانشین واژه زنده «ضمیمه کردن» شده بود. حتی میهن پرستان نیز رفته رفته در پیشنهادات آمریکا فورمول ممکن برای صلح را که بتواند غرور ملی ترکان را جریحه دار نکند مشاهده کرده و آن را، به عنوان انتخاب گزینه ای کمتر بد، ارزشمند می یافتند.

در کنگره ارض روم کمال، بصورتی گذرا و به عنوان یک فکر قابل بررسی، از نمایندگان پرسیده بود که «آیا کمک گرفتن از نیروهای بزرگ، بدون وجود نقشه ای علیه تمامیت ارضی کشور ممکن است یا نه؟» در عین حال، او هوشیارانه مراقب بود که نامی از آمریکا نبرد؛ چرا که در شرق آناتولی نام آمریکا با طرح استقلال ارمنستان یکی شده و در اذهان عمومی نفرت برمی انگیزد. در سیواس اما وضع فرق می کرد و برای نمایندگان این کنگره که از مناطق دیگر عثمانی می آمدند نام آمریکا چندان مفهوم نامطلوبی را در بر نداشت. به همین لحاظ نیز مسئله پیشنهاد آمریکا، بسا بیشتر از موضوع میثاق ملی که از همان ابتدا مورد پذیرش قرار گرفته بود، قابل طرح می نمود.

یکی از طرفداران سرسخت طرح آمریکا، در ارتباط با وضعیت بین المللی از دید قسطنطنیه، حلیه ادیب بود. او که زنی بسیار هوشمند و دارای درکی وسیع از امور سیاسی بین المللی بشمار می رفت، با «چارلز آر کرین»، در ارتباطی تنگاتنگ بود. «کرین» رئیس کمیسیون موسوم به «کینگ و کرین» محسوب می شد؛ کمیسیونی که چهار قدرت بزرگ آن را در پاریس بوجود آورده بودند تا پیشنهادات آمریکا را، به خصوص در رابطه با ایالات عرب نشین عثمانی، مورد مطالعه قرار دهد. «کرین» خود به خصوص نسبت به سه طرح مربوط به مناطق سه گانه عثمانی - یعنی ارمنستان، قسطنطنیه و آناتولی - نظر مساعد داشت؛ البته گزارش نهائی او مورد موافقت وزارت خارجه آمریکا قرار نگرفته و به کناری نهاده شد.

خلیده ادیب، در نامهء بلندی به کمال، طرح نیروهای متحده برای عثمانی را به صورت فشرده توضیح داده و متذکر شده بود که از دید قسطنطنیه پیشنهادات آمریکا راه حل کم ضررتری است و دست عثمانی را در برابر مقاصد اقلیت های خارجی تقویت نموده و تبدیل دهقانان ترک به یک ملت مدرن را تضمین می نماید - کاری که خود عثمانی ها برای اجرایش دارای تجربه و منابع مالی کافی نبودند. همچنین، از این طریق، دفاع از استقلال کشور در برابر امپریالیسم اروپایی امکان پذیرتر می شود. خلیده در این نامه به موفقیت های ایالات متحده در فیلپین نیز اشاره کرده و نتیجه گرفته بود که «تنها آمریکا است که دارای کارآمدی سیاسی کافی برای ایجاد یک ترکیهء جدید در طی بیست سال آینده خواهد بود».

همچنین، به پیشنهاد خلیده، یک روزنامه نگار آمریکایی به نام «لوئیز بی براون»، ظاهراً به عنوان خبرنگار روزنامهء دیلی نیوز شیکاگو اما در واقع به عنوان فرستادهء شخصی کرین، به کنگرهء سیواس آمده بود. او که تنها نام مسلمان حاضر در آنجا بود از جانب کمال باخوشرویی تمام پذیرفته شد. در گفتگوهای متعددی که بین آنها پیش آمد، کمال همواره به جای استفاده از اصطلاح «طرح آمریکایی ها»، از اصطلاح «کمک آمریکایی ها» - که برای غرور ترک ها قابل هضم تر بود - استفاده می کرد. کمال معتقد بود که کمک آمریکایی ها باید به جای داشتن خصلتی سیاسی از ویژگی های اجتماعی و اقتصادی برخوردار باشد. هنگامی که از او پرسیده شد که آیا کنگرهء سیواس قطع نامه ای را به تصویب خواهد رساند که طی آن از آمریکا دعوت شود تا این کمک ها را انجام دهد، کمال پاسخ مثبت داد اما، در عین حال، ملاحظه ای حیاتی را به پاسخ خود افزوده و گفت: «به شرطی که شما هم مرا مطمئن کنید که آمریکا چنین دعوتی را خواهد پذیرفت». براون در این که کشورش این دعوت را بپذیرد مردد بود. کمال هم به او گفت که بدون وجود چنین تضمینی او تن به مخاطرهء اعلام رسمی این که کشورش از بیگانگان تقاضای کمک می کند نمی دهد.

دو جلسهء طولانی و پراگشتاش کنگره به «طرح آمریکایی ها» اختصاص یافت. کمال موضعی محافظه کارانه داشت و عاقبت، به کمک رئوف، به مصالحه ای قابل پذیرش کنگره دست یافتند. تصمیم گرفته شد که از کنگره ایالات متحده خواسته شود که هیاتی را برای بررسی اوضاع کشور و تهیه گزارشی در مورد وضعیت واقعی آن اعزام دارد. بر این اساس تلگرافی به امضای کمال، رئوف، و چند تن دیگر، برای مجلس سنای آمریکا فرستاده شده و، ضمن گزارشی از کار کنگرهء سیواس، این خواست را نیز مطرح ساخت.

در واقع، ارسال سند مزبور به این صورت طرفداران طرح آمریکا را راضی می ساخت بدون این که کمال و یارانش را نسبت به آن متعهد سازد؛ در عین حال این کار موقعیت جنبش ملی را در انظار جهانی بالا می برد، هرچند که ممکن بود تا حدودی اعتبار محلی جنبش را در نظر یک هیات آمریکایی به سرپرستی ژنرال هاربرد که عازم منطقه بود کاهش دهد. کمال می دانست که، به دستور پرزیدنت ویلسون، این هیئت در واقع

عازم ارمنستان است تا مسئله طرح آمریکا را از دید منافع آن کشور مورد بررسی قرار دهد. بدینسان، در دیپلماسی مصطفی کمال، ارسال دعوت نامه کنگره سیواس به سنای آمریکا دارای ارزش تاکتیکی پیشگیرانه ای بود که نه تنها ضرر چندانی نداشت بلکه می توانست فوایدی را نیز حاصل کند.

حدود یک هفته پس از پایان کنگره، ژنرال هاربرد و اعضای کمیسیون او وارد سیواس شدند. هاربرد نقل کرده است که کمال «مرد جوان مقتدر و بسیار با هوشی است که با توجه به موی روشن قهوه ای و گونه های برجسته اش باید دارای خون و نسبی اروپایی باشد». کمال اگرچه در آنزمان از عود دیگرپاره بیماری مالاریا در رنج بود، اما در طول گفتگویی که دو ساعت و نیم به طول انجامید به راحتی و بلاغت تمام سخن گفته و نظرات خود را به صورتی منظم و منطقی بیان داشت. به نظر ژنرال رسید که او به آمریکا به چشم برادر بزرگتری نگاه می کند که می تواند راهنمایی و کمک خود را «در آمیخته با اندکی آمریت» بدون دخالت در امور داخلی کشور عرضه کند. هاربرد هم، با اشاره به گذشته ترک ها، پاسخ داد که البته هیچ ملت مستقلی بدون داشتن حاکمیت کامل تن به مسئولیت های اجباری نخواهد داد. او سپس به قتل عام ارامنه اشاره کرد و کمال نیز به او اطمینان داد که نهضت ملی معتقد به اجرای عدالت در مورد همه ی نژادها و مذاهب بوده و او خود آماده است که در برابر کشورهای مسیحی متحد بر این مواضع تاکید کند.

هاربرد از او پرسید «حال قصد دارید چه کنید؟»

کمال که در حین سخن گفتن با تسبیحی بازی می کرد و با انگشتان کشیده خود دانه هایش را جابجا می نمود، در برابر این پرسش و با حرکتی عصبی نخ تسبیح را پاره کرد و دانه ها بر روی زمین پخش شدند. آنگاه، در حالی که دانه ها را یک به یک برمی داشت، به ژنرال گفت: «پاسخ پرسش شما همین است». منظورش آن بود که قصد دارد تکه های پراکنده کشورش را گرد هم آورد، آن ها را از چنگال دشمنان گوناگون خارج کند، و از جمع آن ها دولتی مستقل و متمدن بوجود آورد. هاربرد اظهار داشت که چنین خواستی برخلاف منطق و واقعیت های نظامی است، و اضافه کرد که «ما می دانیم که آدم ها این جا و آن جا دست به خودکشی می زنند، اما آیا اکنون قرار است که شاهد خودکشی یک ملت باشیم؟»

کمال پاسخ داد: «ژنرال، آنچه که می گوئید درست است. یعنی آنچه که ما قصد داریم در موقعیت حاضر انجام دهیم با موازین نظامی و مسایل دیگر نمی خواند. اما، علیرغم هر آنچه که پیش آید، ما این کار را انجام خواهیم داد؛ کشور خود را نجات داده و دولت ترک آزاد و متمدنی بوجود خواهیم آورد تا مثل یک انسان زندگی کنیم». سپس دست هایش را، در حالی که کف آن ها به سوی بالا بود، بر روی میز نهاد و گفت «اگر موفق نشویم به جای آن که همچون پرنده ای در دست دشمن اسیر شویم و تن به مرگی تدریجی دهیم... و در

حالی که انگشتانش را به تدریج جمع می کرد ادامه داد: «ما ترجیح می دهیم فرزندان برحق پدرانمان باشیم و در حال جنگیدن بمیریم». در پایان این سخنان مشت هایش کاملاً بسته بود.

هاربرد که تحت تاثیر روحیه و اراده کمال قرار گرفته بود گفت: «من همه چیز را حساب کرده بودم جز این یکی را. ما هم اگر به جای شما بودیم به همین صورت عمل می کردیم».

اما کمال، در حالی که به اطرافیان خود اشاره می کرد، به یکی از ترک های عضو هیئت تحت نظر هاربرد گفت: «به قسطنطنیه که رسیدید برای من دعا کنید!»

فصل بیست و سوم - سقوط دولت منصوب سلطان

کنگرهء سیواس به پایان خود نزدیک می شد و کمال هم برای سرعت بخشیدن به مذاکرات کنگره دلایلی داشت. او ابتدا به خطاری که رفعت دربارهء تلاش انگلیس ها برای ورود به سیواس و مانع شدن از تشکیل کنگره داده بود و حتی خطر خاصی که از جانب فرانسوی ها برای تصرف منطقه وجود داشت و رفعت از آن نیز خبر می داد نادیده گرفته بود. استدلالش هم آن بود که هیچ کدام از این دو کشور خود را دچار عملیات نظامی چنین پر خرجی نخواهند کرد. اما اکنون از طریق ردیابی برخی از تلگراف ها فهمیده بود که سلطان و دولت او مجذانه در پی به هم زدن کنگره و دستگیری او و نمایندگان آن هستند. انجام این کار بر عهدهء «علی غالب» که اکنون به فرمانداری ارزین جان منصوب شده بود قرار داشت. به او دستور داده بودند که به این منظور محرمانه به سیواس آمده و یک گروهان سواره کرد را نیز با خود داشته باشد. قسطنطنیه که از تأثیر نامطلوب کنفرانس ارض روم بر خارجی ها نگران شده بود، در تلگرافی متذکر شده بود که: «دولت کاملاً آگاه است که از گردهم آمدن پنج یا حتی ده نفر در یک شهر نتیجهء مهمی حاصل نمی شود. اما فهماندن این مطلب به اروپایی ها کار غیرممکنی است».

کمال بلافاصله دست به کار شد و به قوای خود دستور داد تا به سوی مالاتیا حرکت کنند - جایی که علی غالب مشغول گردآوری قوای کرد بود. به همراه او یک سرگرد انگلیسی به نام «ای. دبلیو. سی نوئل» نیز به منطقه آمده بود که پس از تصرف موصول به سلیمانیه می رفت تا در کار سازماندهی به کردهای شمال عراق و ایجاد یک سلسله ایالت های نیمه خودمختار فعالیت کند. اکنون مقامات انگلیسی او را، در میانه کارش، به این سوی مرز - به مالاتیا - فرستاده بودند تا عطف به موافقت دولت سلطان در مورد وضعیت قبایل ترک سرزمین های ترکیه مطالعه کند. سرگرد نوئل افسری سیاسی بود که فعالیت های نامتعارف و ارتباطاتش گاه موجب سوء ظن ترک ها و گاه باعث ناراحت شدن همکاران خودش در دستگاه آلن بی می شد. او را در این ماموریت دو تن از خاندان های فتودال کرد موسوم به «بدخان» که قبلاً این منطقه در تصرف آن ها بود همراهی می کردند.

دستور کمال آن بود که علی غالب و سرگرد نوئل هر دو بازداشت شوند. علی غالب با وجود تاکیدى که در دستورات ماموریتش بر سرعت عمل داده شده بود عزیمت خود به سیواس را به تأخیر انداخته و مشغول چانه زدن در مورد مخارج این ماموریت بود. در نتیجه، انجام ماموریت آنقدر به تأخیر افتاد که او ناچار شد برای دستگیر نشدن به وسیله سربازان جنبش ملی به صورت ناشناس به کوه های اطراف مالاتیا پناه ببرد. او، در این گریز، اسنادی محکوم کننده و مقدار زیادی پول به جا نهاد که در میان آن ها رسیدی وجود داشت که نشان می داد قصد اصلی از مأموریت او «سرکوب مصطفی کمال و پیروانش» بوده است. کردها پراکنده شدند و سرگرد نوئل را سربازان به سمت مرز همراهی کردند. او خام دستانه پیش از این واقعه تلگرافی به کمیسریای عالی در قسطنطنیه زده و از رفتار قوای ملیون شکایت کرده بود. بدینسان، همانگونه که «رایان» در صورت مجلسی که تلگرافا فرستاد نوشته بود، اکنون نفت بسیاری بر آتش های شعله ور ریخته شده بود و کمال دیگر مدارک متهم کننده ای را در دست داشت که از توطئه داماد فرید و انگلیسی ها علیه او حکایت می کردند و او قصد داشت از آنها تا سر حد ممکن استفاده کند.

از همه جهت می شد پذیرفت که ماجرای علی غالب توفیق بزرگی برای کمال بوده است. او ساعاتی طولانی را در تلگرافخانه گذرانده و مشغول دستور دادن و قانع کردن فرماندهان مختلفی بود که از درگیری با نماینده رسمی سلطان امتناع نموده و به خصوص از اسلحه رساندن به سربازان خودداری می کردند. کمال، علیرغم اینگونه مقاومت ها، در پایان به هدف خود رسید. او در این زمینه مدیون گروهی از کارکنان تلگرافخانه بود که به اهداف ملیون وفادار بوده و همه تلگراف های رسیده از دولت را نسخه برداری کرده و به دستش می رساندند. کمال، که اکنون کاملاً نسبت به وضعیت آگاهی داشت، نتوانست از وسوسه فرستادن تلگرافی اهانت آمیز به عادل، وزیر داخله، و متهم کردن او به خیانت نسبت به ملت خودداری کند. این تلگراف و لحن آن حتی کاظم کارابکر را متحیر ساخت که می اندیشید چنین نامه ای شایسته رییس کنگره و «مردی با موقعیت اجتماعی کمال» نیست.

پایان کار توطئه علی غالب با پایان کار خود کنگره همزمان شد. اگرچه کمال که میل نداشت نمایندگان کنگره را نگران و هراسناک کند از ماجرای که پیش آمده بود اطلاع چندانی به آن ها نداده بود، اما اکنون قصد داشت که از وجود کنگره و توطئه های دولت که اسناد آن آشکار شده بود بیشترین استفاده سیاسی و عمومی را بعمل آورد. پس از آن که قطعنامه نهایی درباره «ميثاق ملی» و دیگر مطالب مورد موافقت کنگره قرار گرفت، او قطعنامه کنگره را شخصاً به تلگرافخانه برد. این محل اتاقی در بالای مغازه ای بود که برای چند روزی تبدیل به سرفرماندهی او شد. او در آنجا و در میان کنجکاوای های دم افزون مردمان در بیرون ساختمان، در گیر جنگی تلگرافی شد که به قطع ارتباط کامل با دولت قسطنطنیه انجامید.

او نخست خواستار آن شد که وزیر داخله در قسطنطنیه شخصا در تلگرافخانه حضور یابد. سپس قطعنامه، کنگره سیواس را برای او مخابره کرده و از او خواست تا آن را به سلطان بدهد. وزیر از این کار خودداری کرد. آنگاه، به قول «لویس براون» که در سراسر این ماجرا حضور داشت، «تلگرافخانه برای دقایق زیادی مشغول فرستادن و دریافت کردن مطالبی به زبان ترکی بود. وزیر داخله هم مصطفی کمال و هم رئوف را خائن و جنایتکار خوانده و آن ها نیز به او پاسخ دادند که وزیر آدم خودفروشی است که در برابر دریافت پشیزی خود را به انگلیس ها فروخته است».

کمال اکنون در بهترین وضعیت بسر می برد و هر حرکت خود را آنگونه برنامه ریزی می کرد که گویی در صحنه نبردی به کار فرماندهی مشغول است؛ تلگراف ها را به سرعت تهیه می کرد، در مورد پاسخ ها به خشکی اظهار نظر می کرد، بالا و پایین می رفت، سیگار می کشید و با رئوف و دیگران به مشورت می پرداخت. و جمعیت هم در بیرون از ساختمان منتظر اعلام نتیجه کار ایستاده بود.

آن ها به این نتیجه رسیدند که تاکتیک درست آن است که در این مرحله از حمله مستقیم به سلطان خودداری کنند: «عاقلا نه تر آن بود که تلاش های خود را بر یک نقطه واحد متمرکز کنیم و از متفرق شدن نیروهای خود بپرهیزیم. در نتیجه ما کابینه فریدپاشا را به عنوان هدف خود انتخاب کرده و چنین جلوه دادیم که از دخالت های شخص سلطان در توطئه بی خبریم. نظریه ای که عرضه می کردیم آن بود که کابینه فرید پاشا سلطان را فریب داده است و او در مورد آنچه که واقعا اتفاق می افتاد در بی خبری کامل است».

بر این مبنی تلگرافی خطاب به سلطان فرستاده شد که «پس از تقدیم مراتب احترام و وفاداری خود» که رسم آن روزگار بود اعلام می داشت که دولت «توطئه کرده است که خون مسلمانان را در یک جنگ برادر کش هدر دهد و به این لحاظ قصد داشته است تا کار کنگره را با حمله غافلگیرانه ای متوقف کند» و پول بیت المال را صرف «به بشورش کشاندن ترکان و تجزیه سرزمین مان کند». تلگراف چنین ادامه می یافت: «ملت خواستار آن است که این گروه خیانتکار بلافاصله تحت تعقیب قرار گیرند و به شدت تنبیه شوند و دولت جدیدی با شرکت مردانی شریف تشکیل گردد».

کمال به زودی مشغول ارتباط با دیگر نقاط آناتولیا شد. براون در خبری برای روزنامه دلی نیوز شیکاگو نوشته است: «من هرگز ارتباطاتی اینگونه کارآمد را تا آن شب ندیده بودم. در عرض نیم ساعت ارض روم، ارض اینجان، موصول، دیار بکر، سامسون، ترابوزان، آنگورا، مالاتیا، خرپوت، قونیه، و بروسا همه در این ارتباط شرکت داشتند. مصطفی کمال در یک سوی این شبکه ارتباطی نشسته بود و در سوهای دیگر آن فرماندهان نظامی و مقامات کشوری شهرها و دهکده ها حضور داشتند. کل وضعیت تشریح شد و به جز یک استثنا بقیه آناتولی از مصطفی کمال خواست تا آزادانه دست به کار عملیات شود. پاسخ قونیه آن بود که به علت حضور سربازان

ایتالیایی در شهر ناچار است بی طرفی اعلام کند». در طول آن روز و شب تلگراف خانه های سراسر کشور در تصرف سربازان و فرماندهان ارتش ملی بود.

کمال خود بعدها گفته است: «به نظر می رسید که وزیر اعظم ناپدید شده است. چرا که به هیچ تلگرافی پاسخ نمی داد». عاقبت چنین پاسخ رسید که پیام کمال را از طریق تلفن به اطلاع وزیر اعظم رسانده اند. اما او گفته است که این گونه مواصلات باید از طرق رسمی به دست او برسد. این امر موجب شد که اولتیماتومی به نام کنگره صادر شود:

«ملت دیگر جز به شخص سلطان به هیچ یک از نمایان اعتمادی ندارد و، در نتیجه، از این پس گزارشات و درخواست های خود را مستقیماً برای شخص سلطان خواهد فرستاد. کابینه شما ... اکنون سد راه گفتگوی ملت با پادشاه خویش است و اگر شما در این مانع تراشی حتی یک ساعت دیگر اصرار بورزید ملت خود را مختار خواهد دانست که دست به هر اقدامی که لازم تشخیص دهد بزند و کلیه ارتباطات بین کابینه غیر قانونی شما و همه کشور را متوقف سازد. این آخرین اخطار ما است...» تلگراف خانه قسطنطنیه از پذیرش این پیام خودداری کرد اما به آن اخطار شد که اگر این تلگراف در عرض یک ساعت به مقصد نرسد همه خطوط تلگرافی بین آناتولی و پایتخت قطع خواهند شد.

در طول این جنگ تلگرافی گزارش های مختلفی در سراسر سیواس پخش می شد. مردم فریاد می کشیدند که «داماد فرید اعدام باید گردد»، «ما یونانی ها را به دریا خواهیم ریخت»، «اگر انگلیس ها از آنها حمایت کنند آن ها را نیز درهم خواهیم کوبید». و وقتی که شایع شد به زودی علیه انگلیس ها و یونانی ها اعلام جنگ خواهد شد جمعیت جشن گرفتند. تظاهرکنندگان از خیابان ها و کوچه های شهر می گذشتند و، با در دست داشتن مشغل هایی ساخته شده از کهنه پارچه های آلوده به نفت، برای تجمع در مقابل تلگرافخانه حرکت می کردند. کمال در میان فریادهای دیوانه وار شوق آمیز بر بالکن ساختمان ظاهر شد و آن گاه مخبر کنگره قطعنامه آن را در سکوت مطلق جمعیت خواند. پس از آن چند لحظه ای سکوت ادامه یافت و آنگاه فریادهای موافقت با قطعنامه از میان جمعیت برخاست.

در سراسر آن شب کمال و مشاورانش در تلگرافخانه، و افسران وفادار به او در سراسر کشور، بیدار نشستند. ساعت پنج صبح دوازدهم سپتامبر، از آنجا که کابینه قسطنطنیه از دادن امکان تماس مستقیم با قصر سلطنتی خودداری می کرد، بخشنامه ای به سراسر کشور ارسال شد مبنی بر اینکه از آن لحظه به بعد کلیه روابط رسمی و اداری و همه ارتباطات تلگرافی و پستی با دولت قطع می شود و این کار «تا زمانی که کشورمان صاحب دولتی قانونی شود ادامه خواهد یافت». به علی فواد دستور داده شد که سربازان خود را در سراسر خط آهن

اسکندریه مستقر ساخته و از تقویت نیروهای انگلیسی و دولتی ممانعت نموده و از رخنه کردن مأموران دولت سلطان به بخش های داخلی کشور جلوگیری کند.

قدم بعدی وادار کردن کابینهء سلطان به استعفا بود. در این راستا کنگره سیواس اعلام کرد که تا زمانی که یک دولت ملی با تکیه بر اعتماد مردم تشکیل شود کمیته ای از نمایندگان آن به عنوان دولت موقت دست به کار شده و به نام سلطان و بر اساس قانون به ادارهء امور مملکت خواهد پرداخت. این دولت موقت برقراری نظم و قانون در سراسر کشور را تضمین می کرد و قدرت اجرایی کمال و همراهان ملی گرای او را بر بخش اعظم آناتولی بر بنیاد آنچه که خود آن را قانونی و بر اساس قانون اساسی می دانست قانونیت می بخشید. در واقع، این کمیته نخستین «دولت انقلابی» بود اما، از آنجا که واقعا کمیته معینی وجود نداشت، این خود کمال بود که حکومت می کرد و دستورات خود را با مهر کمیته صادر می نمود تا نشان دهد که از طرف کمیته اقدام می کند. به دستور کمیته هزاران تلگراف از سراسر آناتولی به قسطنطنیه ارسال شده و استعفای دولت را خواستار شدند.

در همین حال کمال مشغول متمایز ساختن دشمنان و دوستان خود از یکدیگر بود. آن نواحی را که هنوز از پیوستن به او خودداری می کردند با تشویق و ترغیب سرگرم می ساخت و افسرانی را که به وفاداری شان شک داشت یا مقهور خود می ساخت و یا از جمع خویش بیرون می گذاشت. از نظر او، اکنون زمان آن رسیده بود که در سراسر کشور انتخاب بین سلطان و دولت ملی گرا به امری گریزناپذیر مبدل شود. او، در عین حال، مراقب بود که در حین انجام کار حساسیت های مذهبی برانگیخته نشود و به همین دلیل از حمله به سلطان که عنوان خلیفه مسلمان را نیز داشت پرهیز می شد.

او یک «گفتگو» ی هشت ساعته را به صورت تلگرافی و با زبان پر تعارف اسلامی با شخصی به نام عبدالکریم پاشا داشت که افسری بر آمده از مکتب قدیمی ارتش محسوب می شد و در روزهای اقامت کمال در سالونیکا با او دوستی صمیمانه ای برقرار کرده بود. این گفتگو به خواست فرید داماد انجام می شد و تلاش به عمل می آمد تا کمال موافقت کند که نمایندگان او و سلطان ملاقاتی داشته باشند. در سراسر تبادل تلگراف هایی که در هر تکه شان اشاره ای هم به متن قرآن می شد، کمال افسر مزبور را با عنوان عالیجناب خطاب می کرد و عبدالکریم را نیز کمال را «قطب الاقطاب» می خواند که «معنای ضمنی اش آن بود که کمال نمایندهء معنوی خدا بر روی زمین است».

توضیح کمال به عبدالکریم پاشا آن بود که «با کمال تأسف ناچارم برادر گرامی و خوش قلب خود را آگاه سازم که پیشنهاد داماد فرید پذیرفتنی نیست و پرسشی که من از شما داشته و تقاضا کرده ام که به آن پاسخ آری و یا نه دهید همچنان بی جواب مانده است. بدون شک، همانگونه که پاشای گرامی می فرمایید، دست خداوند بر فراز همهء دست ها قرار دارد (یدالله فوق ایدیهم)، اما این واقعیت هم وجود دارد که آن هایی که قصد

دارند مشکل فعلی را حل کنند لازم است دارای هدف مشخصی باشند». عاقبت عبدالکریم پاشای سالخورده خسته شده و تلگرافی فرستاد مبنی بر این که پاسخ مرا به صراحت بدهید. اما کمال همچنان اصرار داشت که آخرین کلام را خودش بگوید. و این آخرین کلام پیشنهادی بود مبنی بر این که اکنون زمان آن فرا رسیده تا سلطان «با یک تصمیم قاطع مساله را حل نمایند».

دیگر آشکار شده بود که، علیرغم اطمینان کمیسر عالی انگلیس مبنی بر این که داماد فرید دارای «استعداد شگفت آوری برای کش دادن کارهاست»، اوضاع نمی تواند برای مدتی دراز همین گونه باقی بماند. قسطنطنیه در ابتدا، اهمیت و گستره جنبش ملیون را به درستی ارزیابی نکرده بود و اعتقادش بر آن بود که رهبران این جنبش مشتاق آدم بی انضباطند، رهبریشان با مردی است که از ارتش اخراج شده، قوای منظمی نداشته و توانائی اداره همین قوای نامنظم خود را نیز ندارند. اما حادثه تصرف شبکه ارتباطی و تلگرافخانه ها عاقبت هم نیروهای متحده و هم کابینه داماد فرید را از خواب بیدار کرده و آن ها را متوجه خطری ساخت که در برابرشان قرار داشت. واکنش آنها چنین بود که اقدامات جنبش ملیون را نوعی اعلام جنگ به دولت مرکزی تلقی کنند. اما کمال زمینه را کاملاً آماده کرده بود، و اکنون آشکار می شد که کمیته منتخب نمایندگان کنگره سیواس قدرتی به حساب می آید که از حمایت کامل فرماندهان ارتش و مقامات غیر نظامی برخوردار است و چاره ای جز جدی گرفتن آن در میان نیست.

داماد فرید که از کوشش آشتی جویانه خود طرفی نبسته بود، به فکر قدرت نمایی افتاد و برای رویارویی با شورشیان از نیروهای متحده تقاضای کمک کرد. پیشنهاد او آن بود که نیروی وسیعی از ارتش ترکیه را برای مقابله با ملیون به «اسکی شهر» بفرستند. اما متحدین از پذیرش این پیشنهاد خودداری کرده و به او اطلاع دادند که برای انجام چنین برنامه ای هیچ نیرویی را در اختیار او نمی گذارد. تهدیدی که از جانب ملیون وجود داشت اکنون متحدین را هم گیج کرده بود. آنها می دانستند که تنها عقب نشینی یونانی ها و ایتالیایی ها از منطقه اسمیرنا می تواند باعث خشنودی ملیون شود اما انجام چنین کاری غیر ممکن بود. از سوی دیگر، مقاومت نشان دادن در مقابل آنها به معنای پایان دادن به قرار دارد ترک مخاصمه و از سر گیری جنگ محسوب می شد - جریانی که اکنون شکل یک جنگ داخلی را به خود گرفته و نتیجه آن غیر قابل پیش بینی بود.

بر این اساس، انگلیس ها تصمیم گرفتند که نیروهای باقی مانده خود را از نقاط خطرناک آناتولی بیرون بکشند. نخست از منطقه سامسون عقب نشینی کردند و خروج آنها باعث برپاشدن جشنی در سیواس شد که با برافروختن مشعل ها و فریادهای «مرگ بر اشغالگران» همراه بود. دو روز بعد، علی فواد عملیات خود را بر علیه تلافی گاه پر اهمیت «اسکی شهر» که خط آهنش به شدت تحت محافظت بود آغاز کرد. اما پیش از آن که این

عملیات به جایی برسد انگلیسی ها دست به عقب نشینی زدند و به این ترتیب نیم دایره غربی فلات آناتولی به طور کامل به دست کمال و نیروهای جنبش ملی افتاد.

در پی این ماجرا، و به فرمان سلطان، داماد فرید استعفا داد. با تقاضای او برای این که به عنوان وزیر خارجه در کابینه بماند و از آن طریق به استفاده از اقامتگاه رسمی وابسته به این شغل ادامه دهد نیز به شدت رد شد. به جای او علی رضا پاشا، که در سابق افسر ستاد بود و در کابینه توفیق پاشا هم عضویت داشت، دعوت شد تا یک «کابینه آشتی» تشکیل دهد. به او دستور داده شد که هر چه زودتر انتخابات پارلمان جدید را انجام داده و به این ترتیب نشان دهد که خواستار اجرای تقاضاهای ملیون است. علی رضا پاشا توانست تا حدودی اعتماد عمومی را جلب کند. سانسور بلافاصله تخفیف پیدا کرد و مطبوعات آزادی یافتند که نه تنها داماد فرید را مورد حملات خود قرار دهند بلکه برای نخستین بار اعلامیه های مصطفی کمال و اخبار کامل جنبش ملیون را منتشر سازند.

کمال در مصاحبه ای با دوست خود، روشن اشرف، اظهار داشت که «اکنون مرحله اول کار ما به پایان رسیده است». او برای بیان این نظر دلایل روشنی داشت. او در عرض کمتر از چهار ماه پس از ورود خود به سامسون، توانسته بود دولتی که او را از ارتش اخراج کرده بود و وزیر اعظمی که کلا در اختیار نیروهای متحده بود، را از کار برکنار کند. به خاطر رهبری دقیق و سرسختانه اش، و وجود یک سازمان کارآمد و گسترده، و داشتن یک برنامه ساده و به دقت تنظیم شده، کمال اکنون به نیروهای متحده نشان داده بود که دیگر نمی توانند کار خود را با دولت های دست نشانده شان پیش ببرند و از آن پس دیگر سر و کارشان با یک نیروی مثبت ملی است که به حقوق خود آگاهی دارد، در گرفتن مطالبات خود سرسخت است، و می کوشد تا از خاکستر امپراتوری عثمانی سرزنده بیرون آید.

فصل بیست و چهارم - حرکت به آنگورا (آنگارای بعدی)

علیرضا پاشا، صدراعظم جدید، در مورد اهداف کمال دچار سوءظن بود و به عزت، که به عنوان یکی از وزرای او به کابینه پیوسته بود، اظهار داشت: «کمال قصد دارد جمهوری اعلام کند - یک جمهوری!» اما، با این همه، چاره ای جز کنار آمدن با ملیون در میان نبود. در پی رد و بدل شدن تلگراف هایی که پس از رسیدن علیرضا پاشا به قدرت نوشته شدند، او در برابر خواست های قاطع کمال که با لحنی مودبانه مطرح می شد زبانی نرم اتخاذ کرد. کمال نیز متقابلاً خط آشتی را پیش گرفته و به پیروانش گفت: «مژده می دهم که اکنون بین کابینه جدید و سازمان های ملیون وحدت کاملی بوجود آمده است». با این همه، او به شدت با انحلال کمیته نمایندگان کنگره سیواس، تا انجام انتخابات وعده داده شده، مخالفت کرد.

یکی از نخستین کارهای علیرضا پاشا فرستادن اشخاصی به آناطولی بود تا از وضعیت نقاط مختلف آن به او گزارش دهند. همچنین او صالح پاشا، وزیر امور دریایی، را به «آماسیا» فرستاد تا با «کمیته نمایندگان» وارد مذاکره شود و کمال شخصا در میان شادمانی و هلهله شهروندانی که همین چند ماه پیش با ناباوری به جنبش پیوسته بودند از او استقبال کرد. اکنون مردم به چشم خود می دیدند که جنبش ملی از جانب دولت قسطنطنیه به رسمیت شناخته شده است، و صالح و اعضای هیئت همراه او نیز در واقع تصمیمات کنگره سیواس پذیرفته اند. بهر حال، مذاکرات آن ها در همه زمینه ها به موافقت انجامید و قرار شد که دولت جدید تنها کسانی را برای شرکت در کنگره صلح پاریس بفرستد که مورد اعتماد ملیون باشند.

آنگاه این پرسش پیش آمد که پارلمان جدیدی که قرار بود انتخاب شود باید در کجا مستقر گردد، قسطنطنیه یا آناطولی؟ کمال که به شدت نسبت به قسطنطنیه و روش های کاری آن بی اعتماد بوده و فکر می کرد که لازم است مرکز ثقل سیاسی کشور به آناطولی منتقل شود، اکنون حس می کرد که لحظه انجام این کار فرا رسیده است. لذا با آمدگان از قسطنطنیه چنین استدلال کرد که «پایتخت در اشغال نیروهای خارجی است و برای نمایندگان مجلس که قصد دارند کار قانونگزاری را بدون دخالت دیگران انجام دهند جای مناسبی محسوب نمی شود». او در ضمن به سوابق این امر در کشورهای دیگر، و از جمله انتقال پارلمان فرانسه به «بوردو» در ۱۸۷۰ و انتقال مجلس آلمان به «وایمار» اشاره نموده و چنین مطرح کرد که پارلمان جدید نیز باید - تا امضای قرار داد صلح - در آناطولی تشکیل شود. او توانست در این مورد نظر صالح پاشا را با خود همراه کند. صالح پاشا اظهار داشت که اگرچه نمی تواند کابینه را به پذیرش این فکر وادارد اما همه تلاش خود را برای قانع کردن آنها به کار خواهد برد. اما چنین کاری ممکن نشد و حتی کمال نیز نتوانست نظر سازمان های ملیون در قسطنطنیه را با خود موافق سازد و آن ها اصرار داشتند که پارلمان می تواند بدون هیچ خطری در قسطنطنیه کار خویش را آغاز کند. هر چند

که از نظر آنها هنوز برای این که نمایندگان جنبش ملیون بتوانند در جلسات پارلمان شرکت کنند شرایط مناسب نبود.

کمال، در پی این ماجرا، دست به ایجاد یک گردهمایی از فرماندهان ارتش در سیواس زد تا در این مورد اظهار نظر کنند و در این گردهمایی توضیح داد که چرا فکر می کند که لازم است آناتولی موقعیت خود را به عنوان مرکزیت همهء اتفاقات حفظ کند، وگرنه جنبش ملی شتاب خود را از دست داده و مردم بار دیگر از شور و هیجان خواهند افتاد و او، به همین دلیل، معتقد است که پارلمان باید یا در «آنگورا» و یا در «اسکی شهیر» مستقر شود و کمیتهء نمایندگان کنگرهء سیواس نیز عملاً حکم کابینهء آن را پیدا کند.

کاظم، با طرز فکر اصولگرایانهء مبتنی بر قانون اساسی، در این مورد محتاط عمل می کرد. رئوف که در ابتدا مردد بود عاقبت با علی فواد که معتقد بود احتمال بسیاری وجود دارد که در هر حال سلطان و نیروهای متحده پارلمان جدید را سرکوب کنند و اگر چنین شود آنگاه برای مستقر کردن پارلمان در آناتولی توجیه کافی وجود خواهد داشت، هم نظر شد. به خصوص که رئوف معتقد بود نشان دادن واکنش نابهنجار نیروهای متحده موجب افزایش موقعیت اخلاقی ملیون در انظار جهانی خواهد شد.

کمال می دید که چاره ای جز پذیرفتن نظر اطرافیانش ندارد و هنوز زمان ایجاد یک پارلمان مستقر در آناتولی فرا نرسیده است. بر این اساس او نیز موافقت کرد که پارلمان در همان قسطنطنیه تشکیل شود اما، در عین حال، خواستار آن شد که نمایندگان پارلمان پیشاپیش با کمیتهء نمایندگان ملاقات کرده و از یکسو در مورد فراهم کردن امکان مراقبت آنها در شهر تصمیم گیری کنند و، از سوی دیگر، همگی به یک سیاست واحد مجهز شوند. آنگاه کمال به این فکر افتاد که چگونه می تواند دوستان خود و به خصوص همکاران سابق خویش را که می توانستند افکار او را عملی سازند به پارلمان بفرستد.

در حالی که کمال و فرماندهان مزبور سرگرم مذاکرات خود بودند، یک عنصر ناهمخوان به صورت ورود فوزی پاشا - به عنوان هیئت تحقیقاتی آمده از جانب علیرضا پاشا - وارد معرکه شد. فوزی یکی از دوستان ملیون بود که بر سر مساله اسمیرنا از وزارت جنگ استعفا داده و از اعزام کمال به آناتولی پشتیبانی نموده بود، اما اکنون اهداف او و همکارانش مشکوک به نظر می آمد. او می کوشید تا ملیون را به جانب یک موضع ملایم براند و به آنها اندرز می داد که مبدا علیه دولت قسطنطنیه موضعی اتخاذ کنند.

فکر او آن بود که با کمک گرفتن از کاظم کارابکر - که اکنون در سیواس بود و فوزی پاشا می توانست نقشهء خود را با او در میان بگذارد - کمال و علی فواد را بازداشت کند. مدتی بود که بین کاظم و کمال اختلافاتی پیش آمده بود و کمال کمتر کاظم را از کارهای خود مطلع می کرد و اغلب بدون نظر او و وارد شدن از کنار او دستورات و انتصابات خود را اعلام می داشت. در عین حال کاظم معتقد بود که جنبش ملی در دست

های کمال شکلی شخصی به خود گرفته است و در این مورد با برخی از اطرافیان کمال، که نسبت به جاه طلبی های او مظنون شده و رفتارهای خودسرانه اش را نمی پسندیدند، همراهی شده بود. کاظم اما در جواب فوزی بر وفاداری خود نسبت به کمال تأکید کرده و اظهار داشت که در حال حاضر حمایت کردن از کمال را ضروری می داند چرا که او تنها رهبری است که می تواند اهداف ملیون را متحقق سازد، و به خصوص تنها بدیل تسلیم شدن به دولتی در کنترل کامل نیروهای متحده به شمار می آید. فوزی هم پس از مدتی با این نظر موافق شد و کمال که پس از نخستین گفتگوها با او تصمیم گرفته بود فوزی را بازداشت کند هنگام بازگشت او به قسطنطنیه با او خداحافظی مؤدبانه اما خشکی به جای آورد.

کمال و کمیتهء نمایندگان چهار ماه دیگر را در سیواس ماندند. اما همچنان که زمان انتخابات نزدیک می شد زمان حرکت کردن به جانب غرب نیز فرا می رسید. کاظم کارابکر اما با این امر موافق نبوده و ابراز نگرانی می کرد که با چنین کاری بخش شرقی آناتولی از جریانات دور مانده و دستخوش بی نظمی خواهد شد. در این میان، کمال «آنگورا» را برای محل استقرار خود انتخاب کرده بود که نقطه ای مرکزی محسوب می شد و با خط آهن به قسطنطنیه متصل بود و از آنجا می شد با مرزهای غربی و جنوبی - یعنی نقاطی که نیروهای نامنظم یا به شکل مستقل و یا در تحت نظر ملیون در حال جنگ های چریکی با نیروهای اشغالگر یونانی، فرانسوی، و ایتالیایی بودند نیز در تماس بود. به هر حال از نمایندگان جنبش ملی خواسته شد که قبل از رفتن به قسطنطنیه و شرکت در پارلمان جدید برای همفکری و رسیدن به نقطه نظری واحد در آنگورا گرد هم آیند.

کمال و همراهانش در هجده دسامبر ۱۹۱۹ سیواس را از طریق «قیصری» به سوی آنگورا ترک کردند. او که در همه جا با استقبال مردم روبرو می شد به سوی «کرشیر» حرکت کرد و مردم آنجا با اشتیاق خاصی او را پذیرفتند. در آنجا او با رهبران شهر به مذاکره نشست، برای اتحادیهء جوانان آن سخنرانی کرد، و در یک راهپیمایی شبانه کارش به استفاده از شعر هم رسید و به استفاده از شعری از نامیک کمال پرداخت:

«کمال، که از میانه ملت برخاسته بود، گفت:

«دشمن چاقوی خود را در قلب این سرزمین فرو کرده است

«و مادر نگون بخت میهن را کسی نیست که نجات دهد.

«اکنون نیز، کمال که از دل این ملت برخاسته بود، می گوید:

«دشمن چاقوی خود را در قلب این سرزمین فرو کرده است

«اما اکنون کسی پیدار شده که به نجات مادر نگون بخت میهن برخیزد».

او روز بعد عازم آنگورا شد؛ شهری که آن را برای نخستین بار می دید. او این شهر را بدان خاطر به عنوان مرکز جنبش خود انتخاب کرده بود که مردم آن و دهات اطرافش به صورتی استثنایی وفاداری خود را به

جنبش ملی نشان داده بودند. این منطقه در دوران انقلاب ترک های جوان هم همین روحیه وطن پرستانه را متظاهر ساخته بود - روحیه ای که نمی شد آن را، مثلاً، در مردم قونیه با خلیات سنتی اسلامی شان، و یا در اسکی شهر (که انتخاب نخست او بود) و به قسطنطنیه و تأثیر عمومی اروپا نزدیکتر بود، یافت. از نظر جمعیت نیز آنگورا از مراکز مهم منطقه آناتولی محسوب می شد.

درستی انتخاب کمال را استقبال پر شور مردم آنگورا اثبات کرد. در سراسر خیابان ها جارچی هایی فریاد می زدند «مصطفی کمال و ارتش سبزش به شهر می آیند». کسانی که رژیم سلطنتی آنها را به نافرمانی محکوم و تبدیل به شورشی کرده بود اکنون از پنهان گاه های کوهستانی خود برای استقبال از کمال و همراهانش بیرون می آمدند. جمعیت کثیری از مردم از شهر خارج شده بودند تا او را در جاده ای که به کرشهر متصل می شد خوش آمد گویند. در سراسر راه درویشان حتی به انتظار ایستاده بودند تا ادعیه خود را برای او به آواز بخوانند.

کمال، سوار بر اتومبیل بنز کهنه ای که بعدها همیشه تعریف می کرد که لاستیک های مستعملش را با تکه پارچه پر کرده بودند، از انتهای راه ظاهر شد و سپس همراه با دوستانش پیاده به سوی شهر رفت. ارتش نامنظم متشکل از هزاران سواره نظام و توپخانه چی که لباس های رنگین محلی به تن داشتند و اسلحه های کهنه شان در آفتاب برق می زد به استقبال آنها شتافتند و همچنان که پرچم های خود را در اهتزاز در می آوردند به رقص و پایکوبی مشغول شدند و صدای کوفتن طبل ها و زنگ ها و دایره ها، همراه با نوای فلوت ها، در خیابان های پر شیب و باریک شهر پیچید. در پی این گروه اصناف گوناگون شهر نیز رژه رفتند.

حافظه ساکنان آنگورا هرگز چنین گردهمایی پر شکوهی را به یاد نداشت. خارجی های معدودی که در شهر بودند ماجرا را با شگفتی می نگریستند. انگلیس ها که چند روز پیش کلانتری شهر را تصرف کرده بودند شاهد آن بودند که تظاهر کنندگان برای نشان دادن عواطف ملی خود راه خود را از محل استقرار آنها دور می کنند. فرانسوی ها، همراه سربازان تونسلی خود بر فراز دیوارهای ساختمانی که در تصرف شان بود و به زودی تبدیل به پارلمان می شد نشسته بودند و جریان را نظاره می کردند. کمال احتیاطاً توقف کوتاهی در مسجد حاجی بایرام کرده و مقبره مقدسی را که در آن بود زیارت کرد و آنگاه از بالکن ساختمان دولتی شهر به ایراد سخنرانی و تشکر از مردمی که در میدان شهر گرد آمده بودند پرداخت. آنروز عصر او طی تلگرامی عمومی ورود کمیته نمایندگان به آنگورا را اعلام داشت و توضیح داد که کمیته «نه تنها در آنگورا بلکه در سراسر سفر خود به آنگورا با استقبال صمیمانه، میهن پرستانه، و مشتاقانه ملت بزرگ ما روبرو بوده است».

چندی از ورود کمال به آنگورا نگذشته بود که عصمت نیز عاقبت به او پیوست. او در قسطنطنیه با فوزی در وزارت جنگ همکاری داشت. پیوستن دیر هنگام او به جمع و به خصوص بیان این که دیدار او یک امر

تحقیقاتی است موجب شد که دیگران با احتیاط از او استقبال کنند. کمال نیز در ابتدا حرارات معمول خود را نسبت به او نشان نداد. علی فواد و دیگرانی هم که همه چیز خود را فدای نهضت مقاومت کرده بودند با سردی خاصی با او روبرو شدند. بدینسان از همان لحظه مابین بینانگزاران انقلاب و آنان که بعدها به آن پیوستند در بین پیروان کمال اختلاف خاصی پیش آمد که هر چه زمان بر آن گذشت عمیق تر گردید و هرگز نیز کاملاً حل نشد. اکنون نمایندگان نیز تک تک یا در گروه های کوچک از راه می رسیدند و کمال روزهای خود را با شکیبایی تمام به گفتگو با آنها گذرانده و می کوشید تا افکار آنها را روشن ساخته و آنان را نسبت به ضرورت اتحاد عمیق بین خود قانع کند. اما متحد ساختن افکار ترک ها در پارلمان کار آسانی نبود. این افراد منافع بسیار متفاوتی را نمایندگی می کردند و هر کدام شان تا حدی به فکر خود بود. هنوز راه درازی تا یکی کردن مقاصد مجزای ملی وجود داشت. بسیاری از آن ها اعتمادی به کمال نداشتند و قانع کردن برخی از آن ها ناممکن بود. عده ای عقیده داشتند که او کار خود را به پایان رسانده است و اکنون زمان بی قانونی به سر آمده و وقت آن است که به قسطنطنیه رفته و در «تشریف شریف نمایندگان ملت» به کار پردازند. بسیاری به فرمان های کمال توجه نمی کردند و حتی در بین کسانی که مطیع او بودند نیز عده ای یافت می شدند که بعدها کمال با زخم زبان از بی اعتقادی آنها به جنبش سخن گفته و به ترس آنها در حمایت از جنبش اشاره کرده و روحیه ضعیف مبارزاتی آنها را همراه با ناتوانی شان در دیدن این که اکنون زمانی تاریخی برای اقدامی ملی که حیات و ممات ملت به آن بستگی دارد خاطر نشان کرده است.

به زودی، و همانگونه که کمال با هراس پیش بینی می کرد، اراده آن ها تحت الشعاع نفوذ گوناگون قسطنطنیه قرار گرفت و آن اتحاد حزبی که کمال بر ضرورت آن پافشاری می کرد تحقق نیافت. هنگامی که پارلمان جدید در قسطنطنیه تشکیل شد نمایندگان آن به ریاست او بر مجلس رای ندادند - منصبی که او در راستای اعتقادش به عمل بر حسب قانون اساسی بدان چشم داشته و معتقد بود که این ریاست در صورتی که پارلمان منحل شود (و احتمال این امر بسیار بود) موقعیت او را در آینده مستحکم خواهد ساخت و به او اجازه خواهد داد که در آن صورت دست به تشکیل یک پارلمان جدید بزند. نمایندگان اما مخالف این امر بودند و علیه آن رای داده، ترجیح دادند که او به صورت «نیروی پشت سر مجلس» باقی بماند.

در همین حال عصمت نیز موقتاً به قسطنطنیه بازگشت تا در مورد اقدامات نهضت مقاومت با فوزی و سایر دوستان شاغل در وزارت جنگ به مذاکره پردازد. بدینسان، دیگر کاری برای کمال باقی نمانده بود جز این که موقعیت خود را در آنگورا مستحکم ساخته و به انتظار حوادثی بنشیند که معتقد بود به ناگزیر در قسطنطنیه اتفاق خواهند افتاد.

و صبر او در این مورد نیاز به زمان زیادی نداشت.

فصل بیست و پنجم - حمله نیروهای متحده به پارلمان

در ۱۶ ژانویه ۱۹۲۰ پارلمان عثمانی در قسطنطنیه تشکیل شد. اکثریت اعضای آن را کمالیست ها تشکیل می دادند. اما عمر آن به سه ماه نکشید چرا که نیروهای متحده تصمیم گرفتند دست بالای خود را نشان دهند. آن ها خواستار استعفای جمال پاشا وزیر جنگ و نیز رییس ستاد عمومی او، جواد پاشا، شدند. چرا که معتقد بودند آن ها به نیروهای ملی گرا کمک کرده اند. علیرضا به جای آن که همراه با کابینه خود استعفا دهد با نظر نیروهای متحده موافقت داشت و، در نتیجه، اجازه داد تا نیروهای مزبور به انتخاب وزیر جنگی که احتمالا می توانست زیر نظر داماد فرید کار کند بپردازند. این عمل خصمانه آشکار موجب شد که، بنا بر قول مرسینلی جمال، که از حامیان اعلامیه «آماسیا» بود، مجلس در تصویب نسخه نهایی «میتاق ملی» تهیه شده به وسیله کمال تعجیل کرده و بر آن مهر پذیرش رسمی بزند.

بدینسان اکنون کلید گشایش وضعیت قفل شده قسطنطنیه در لندن و پاریس قرار داشت. در این میان، بیماری پرزیدنت ویلسون، که قصد داشت با دخالت آمریکا مشکلات را حل کند، مذاکرات مربوط به صلح عثمانی را برای شش ماه دیگر به تاخیر انداخت؛ و این درست مهلتی بود که کمال به آن نیاز داشت تا بتواند به صورت موثری نهضت مقاومت را - همانگونه که همیشه لرد کزن پیش بینی می کرد - سامان دهد. در واقع، پرزیدنت ویلسون در عرض چند ماه کلا از صحنه سیاست آمریکا رخت بربست و، به قول لوید جرج، به صورت «پیامبری شکسته و پریشان حواس در آمد که دیگر قادر نبود در راه اهداف خود دست به اقدامی زند». از آن پس دیگر خبری از تعهدات آمریکا در امور خاورمیانه شنیده نشد.

لرد کرزن با توجه به آنچه پیش آمده بود اینگونه نتیجه گرفت که زمان تهیه یک عهدنامه صلح مربوط به عثمانی فرا رسیده است. او به نقشه خود در مورد ایجاد یک ترکیه مستقل در آسیا وفادار بود اما همچنان اعتقاد داشت که باید ترک ها را کلا از اروپا و بخش اروپائی قسطنطنیه بیرون راند. علیرغم اختلافاتی که بین او و لوید جرج وجود داشت، این دو نفر در این مورد با یکدیگر هم نظر بودند. اما نظر آن ها با مخالفت شدید آقای ادوین مونتگویی انگلیسی مواجه شد که وزیر کشور مستعمره هندوستان محسوب می شد و معتقد بود که اخراج خلیفه از قسطنطنیه به شدت مسلمانان جهان را ناراحت کرده و در نتیجه موقعیت بریتانیا در هندوستان را به مخاطره می اندازد. نظر او که به دلایل مختلفی از جانب وزارت جنگ تایید می شد عاقبت در کابینه بریتانیا به کرسی نشست. و اکثریت اعضای کابینه موافقت کردند که ترک ها در قسطنطنیه باقی بمانند اما برای عبور و مرور آزادانه در ترعه های اطراف آن شهر اقداماتی بین المللی صورت گیرد. این تصمیم، پس از اعلام موافقت فرانسه، به دولت عثمانی ابلاغ شد. کمال اما در آنگورا از این «وعده در زوررق پیچیده» چندان راضی نبود، به خصوص

که در آن خواسته شده بود که از آن پس همهء عملیات علیه نیروهای متحده - که کشور یونان هم جزو آن ها بود - متوقف شود. به نظر کمال، نیروهای متحده قصد داشتند به عنوان این که دولت قادر نیست نیروهای ملی را کنترل نماید قسطنطنیه را تصرف کنند.

این امر در عین حال با سیاست مسالمت جویانه تری از جانب فرانسوی ها نسبت به جنبش ملیون همراه شد. هنگامی که کمال در سیواس بود آقای ژرژ بیکو، کمیسر عالی فرانسه در سوریه، به دیدارش آمده بود و اگر چه سفر او با موافقت رسمی مقامات قسطنطنیه همراه نبود اما او در سیواس خود را «نمایندهء دولت فرانسه» اعلام داشته و کمال نیز او را در همین مقام پذیرفت بود؛ و آن دو به مذاکرات مفصلی در مورد علائق مشترکشان نسبت به دوستی فرانسه و عثمانی پرداخته بودند. بیکو، قبل از هر چیز، نگران اوضاع معشوش «سیلی سیا» بود و از کمال خواست تا برای حفظ صلح آنجا به او کمک کند. اما کمال که اعتقاد داشت ملاقات بیکو تلویحا و برای نخستین بار به رسمیت شناختن جنبش ملیون را به وسیله یکی از نیروهای متحده معنی می دهد، خود را در موقعیتی قوی احساس کرد و برای تحت تأثیر قرار دادن بیکو، در برابر چشمان حیرت زدهء رئوف، با کلماتی اغراق آمیز از «ارتش های ملی ترک» نامبرد. این در حالی بود که اطرافیانش می دانستند که این ارتش ها چیزی جز دستجاتی از رزمندگان نامنظم نیستند.

کمال به بیکو گفت که نیروهای او قصد دارند برای دفاع از استقلال سیلی سیا با هر نیروی مهاجمی بجنگند و فرانسوی ها باید نشان دهند که برنامه ای علیه ترک های این منطقه ندارند. بیکو که این روحیه مثبت را با روحیهء دولت مستقر در قسطنطنیه مقایسه می کرد تحت تأثیر آن قرار گرفت و چندی نگذشته که نشریات پاریس دست به انتشار مطالبی زدند که لحنی موافق ملیون داشت.

کمال که، با توجه به این علائم، احساس می کرد که لحظهء فشار آوردن بر روی فرانسوی ها در سیلی سیا فرا رسیده است، «با توجه به احساسات دوستانه ای که ما قرن هاست نسبت به فرانسویان داریم»، به نام کمیتهء نمایندگان نسبت به تصرف اورفا، آیتتاب، و ماراش اعتراض کرده و این عمل را با مندرجات قرارداد ترک مخاصمه مغایر دانسته و از مردم این مناطق خواست که علیه آن به پا خیزند.

نخستین هدف حملهء او شهر ماراش بود که فرانسویان چندان نیرویی در آن جا نداشتند و در نتیجه مجبور به تخلیه آن شدند. دستجات چریکی تحت فرمان کمال برای تقویت ژاندارم های ترک از کوهستان ها فرود آمدند و به سوی محله های ارمنی نشین آتش گشودند. آن ها به خاطر وجود اسلحه هایی که کمال با پیش بینی درست آنها را در زمان اجرای قرارداد ترک مخاصمه ذخیره کرده بود، به خوبی مسلح بودند. جمعیت ترک شهر هنگامی که ارامنه خانه های در حال سوختن خود را ترک کرده و برای پناه گرفتن به سوی مدارس و کلیساها می دویدند، آن ها را از پنجره ها و پشت بام خانه های خود هدف گلوله قرار می دادند و، در نتیجه، صدها نفر از

ارامنه از جمله زنان و کودکان زنده در آتش سوختند. در همان حال مسلمانان متعصب در دهکده های اطراف دست به کشتار مسیحیان زدند.

تنها پس از تقریباً گذشت سه هفته سراسر خونریزی بود که فرانسوی ها توانستند ستونی از نیروهای خود را برای آرام کردن اوضاع در ماراش وارد منطقه کنند. اما هنگامی که این نیروها به نزدیکی شهر رسیدند و ساکنان مسیحی آن نسبت به نجات خود دلگرم شدند، از یک مرکز نامشخص فرمان عقب نشینی آنها صادر شد. آنها نیز به طرف جنوب عقب نشستند و در حالی که هزاران پناهنده ارمنی آن ها تعقیب می کردند از راه کوهستان به طرف مرز سوریه رفتند. بسیاری از کسان در هوای سخت زمستانی و راه برف گرفته، به علت سقوط از کوه کشته شدند. دویست سرباز فرانسوی به علت سرمازدگی دست ها و برخی شان پاهای خود را از دست دادند. و در طی کل این عملیات بین هفت تا هشت هزار ارمنی جان باختند. این ماجرا یکی از کشتارهای وسیعی بود که در مناطق مجاور نیز صورت می گرفت و در نتیجه پایتخت های اروپایی را نگران ساخته بود.

عقب نشینی از ماراش نخستین قدم در راهی محسوب می شد که در انتها به تخلیه کامل قوای فرانسوی از سیلی سیامنجر شد. شهر اورفا نیز محاصره گردید، و پس از آن که مایحتاج آن به پایان رسید، تسلیم شد. نقاط دیگر تحت تصرف فرانسوی ها نیز به دست جنگنده های نامنظمی افتادند که هم از فرانسوی ها مسلح تر بودند و هم می توانستند به زور از روستاییان سربازگیری کنند. مقاومت منطقه «آین تاب» طولانی تر بود اما کنترل مناطق کوهستانی به دست ترک ها افتاده بود که به زودی دست به حملات خونریزانه ای به فلات سیلی سیامنه و مراکز مهمی همچون آدانا، تارسوس، و مرسین را مورد تهدید قرار دادند.

بدینسان، در پایان ماه مه ۱۹۲۰ فرانسوی ها ناچار شدند برای امضای یک قرارداد ترک مخاصمه هیئتی را به آنگورا اعزام دارند. این قرارداد اگرچه چندی بعد شکسته شد اما کمال را قادر ساخت که نیروهای خود در منطقه جنوب را گردهم آورد. در عین حال او توانسته بود با پیروزی بر یکی از نیروهای بزرگ متحده اعتبار رژیم خود را بالا برده و آن را بشناساند.

از نظر انگلیس ها موفقیت کمال اجرای قاطع سیاستی را که خود آغاز کرده بودند هرچه بیشتر ضروری ساخته بود. این سیاست چیزی نبود جز سرکوب جنبش ملیون. آنها به خصوص از قاجاق اسلحه به آناتولی به شدت نگران شده بودند. این کار به وسیله تشکیلات زیرزمینی کارایی انجام می گرفت که اغلب اعضای آن را افسران ناراضی ترک تشکیل می دادند. کار آن ها چندان مشکل نبود چرا که نگهبانان اکثر انبارهای اسلحه انگلیس ها ترک بودند. و در عین حال باربران و قایقرانان و رانندگانی که بتوانند با علاقه اسلحه های دزدیده شده را زیر چشم نگهبانان انگلیسی و چریک های یونانی به آناتولی برسانند به وفور یافت می شدند. آن ها اسلحه ها را در گاری های دهقانان و زیر بسته های علوفه یا کیسه های ذغال پنهان کرده و تنها در شب حرکت می کردند و

قبل از آن که سپیده سحر بزند بار خود را در زمین مدفون می ساختند. سپس، هنگام غروب آن ها را بیرون آورده و سفر طولانی و بلند خود شبانه خود را آغاز می کردند. در وزارت جنگ هم از بدو شروع ترک مخاصمه بی اعتنائی به مواد مربوط به خلع سلاح آغاز شده بود و ژنرال هایی همچون فوزی، که بار دیگر به وزارت جنگ رسیده بود، این عملیات را نادیده می گرفتند.

اکنون فرانسوی ها نیز آغاز به نادیده گرفتن سرقت اسلحه کرده بودند. مثلاً، نیروهای ملی توانستند از یک انبار تحت حفاظت فرانسوی ها در گالی پولی مقدار زیادی اسلحه به سرقت ببرند و فرانسوی ها عدم مقاومت در این مورد را به کمبود تعداد نگهبانان در مقابل تعداد زیاد سارقین نسبت دادند.

ایتالیایی ها هم که با یونانی ها ضدیت داشتند از همان آغاز به نیروهای ملی روی خوش نشان می دادند و اکنون که آماده می شدند تا نیروهای خود را از منطقه خارج کنند اسلحه های خود را به میلیون می فروختند و به قاچاقچیان اسلحه کمک می کردند تا از پاسگاه های مراقبت نیروهای متحده به راحتی رد شوند.

انگلیس ها نیز در آغاز کار نسبت به ضبط و انبار کردن اسلحه ها بی اعتنا بودند و حتی شنیده شد که یکی از افسران ستاد انگلیسی اظهار داشته بود که حق نیست بدون آن که یونانی ها خلع سلاح شوند ترک ها را خلع سلاح کنیم. و به این ترتیب مجهز شدن نیروهای ملی به سلاح های مختلف ادامه پیدا کرد.

در حملات مستمر به انبارهای اسلحه، نیروهای متحده در سواحل دماغه طلایی یک عنصر مضحک نیز وجود داشت. در آنجا هر شب درهای انبارها را مهر و موم می کردند و هر روز صبح دیده می شد که این مهرها شکسته شده اند. اما همه نگهبانان از اینکه چه اتفاقی افتاده اظهار بی اطلاعی می کردند. بالاخره یک شب یکی از افسران انگلیسی تصمیم گرفت نخواست و ساختمان انبار را زیر نظر بگیرد. او دید که ابتدا گله ای بز برای چرا وارد حیاط وسط انبارها شدند و سپس همین حیوانات ریشو، در بین علف خوری، رفته رفته به درها نزدیک شده و مهر و موم ها را شکستند. این ماجرا را هارولد آرمسترانگ در خاطرات خود ذکر کرده است.

با رسیدن خبر شکست فرانسویان در سلی سیاه و قتل عام ارامنه که در پی آن پیش آمده بود، عاقبت تهدید نیروهای ملی در بین نمایندگان حاضر در کنفرانس صلح پاریس جدی گرفته شد. لوید جرج بی اطلاعی خود در مورد کمال را چنین توضیح می داد که: «ماموران اطلاعاتی ارتش ما هرگز تا این حد بی اطلاع نبوده اند». اما هنوز هم در مورد این که آیا کمال خودسرانه عمل می کند و یا تحت فرمان دولت سلطان عثمانی قرار دارد تردیدهایی وجود داشت. خود لرد کرزن در کنفرانس اعتراف کرد که نسبت به «ارتباط بین کمال و سلطان تا آن حدی که اکنون آشکار شده» آگاه نبوده است؛ و نیز فاش ساخت که بر اساس آخرین اطلاعاتی که به دستش رسیده اخیراً مصطفی کمال به عنوان «فرماندار ارض روم انتخاب شده است» - یعنی همان شهری که طبق

طرح های موجود باید جزیی از دولت مستقل ارمنستان بشود. به هر حال، صرفنظر از آن که کمال دارای چه سمت رسمی هست، آشکار بود که نهایی کردن یک قرارداد بدون توجه به امکانات اجرایی او ناممکن می نمود.

هنگامی که آدمیرال دو روبک، کمیسر عالی، در این امر مورد مشورت قرار گرفت، اظهار داشت که اگر در مقابل قرارداد نهایی مقاومت جدی وجود داشته باشد نیروهای متحده لازم است موقعیت خود را در قسطنطنیه تقویت کنند. به این ترتیب در شورای عالی صلح پاریس برنامه ای برای نشان دادن ضرب شستی وسیع و درسی انضباطی به ترک ها تهیه شد. همان گونه که کمال پیش بینی کرده بود این عملیات به صورت تصرف کامل و قاطع قسطنطنیه انجام می گرفت که تا آنزمان نیروهای متحده اسما در آن «حضور» داشتند. این اقدام شامل در کنترل گرفتن وزارت جنگ می شد بی آن که قسمت های اداری را در بر گیرد. و همچنین استقرار یک سانسور نظامی در آن پیش بینی شده بود. شورای عالی نیز با تصمیمی که نشان از بی اطلاعی اعضای آن می داد خواستار «عزل مصطفی کمال از فرمانداری ارض روم شد» و تصمیم گرفته شد که تصرف قسطنطنیه تا اجرای کامل مفاد قرارداد صلح ادامه یابد.

کمال خبر تصرف قریب الوقوع پایتخت را از فرانسوی ها شنید و آن را به اطلاع رؤوف رسانده و خواستار آن شد که رهبران وابسته به جنبش ملی آماده ترک شهر شوند. در عین حال، صلاح آن بود که مجلس شورا فعلا از موضوع بی اطلاع بماند و به سرپیچی از تصمیمات نیروهای متحده و انجام وظایف خود ادامه دهد. در عین حال، این امر اهمیت داشت که حامیان جنبش ملی به وفور به آناتولی رفته و شرایط را برای ایجاد دولت آلترناتیو فراهم کنند. او حتی برای آسان تر کردن فرار طرفداران جنبش مقداری پول از طریق بانک عثمانی حواله کرد.

کشتی های جنگی انگلستان در تاریکی های قبل از سحر روز شانزده مارچ ۱۹۲۰ به پل «گالاتا» نزدیک شدند و زره پوش های انگلیسی در خیابان های استانبول و پرا به حرکت در آمدند. سربازان انگلیسی کلانتری ها، پاسگاه های نظامی، و ساختمان های اصلی دولتی را اشغال کردند. خبر این وقایع به وسیله یک تلگرافچی طرفدار ملیون طی پیام های متعددی به آنگورا می رسید: «نیروهای انگلیسی امروز صبح دست به حمله غافلگیرانه ای به ساختمان های دولت در "شهرادبازی" زده اند و در آنجا بین آن ها و سربازان ما درگیری پیش آمده است. در حال حاضر تصرف قسطنطنیه ادامه دارد.... هم اکنون خبر رسیده که مدرسه نظام را تصرف کرده اند. سربازان انگلیسی در بیرون تلگراف خانه پرا مشغول نگهبانی هستند. اما هنوز معلوم نیست که آن ساختمان را تصرف خواهند کرد یا نه».

کمال در تلگرافخانه آنگورا نشسته بود و تلگراف ها را دریافت می کرد و به منشی های خود دستور می داد که آنها را خلاصه کرده و برای فرماندهان بفرستند. سپس پیامی از وزارت جنگ دریافت شد: «در حال حاضر

انگلیس ها شهر را تصرف کرده اند و اکنون وارد وارتخانه می شوند... اشغال وزارتخانه صورت گرفته است و اکنون به دروازه نظامی رسیده اند... ما مجبوریم ارتباط را قطع کنیم چرا که انگلیس ها به ما رسیده اند».

به زودی تلگرافی از تلگرافخانه مرکزی واصل شد که می گفت: «عالیجناب، ملاحان انگلیسی تلگرافخانه وزارت جنگ را تصرف کرده و سیم هایش را قطع کرده اند. و سربازان آن ها در "توفانه" مشغول پیاده شدن از کشتی ها هستند... اوضاع در حال بدتر شدن است. امروز صبح زود در حالی که سربازان ما خوابیده بودند ملاحان انگلیسی پستخانه را تصرف کردند و سربازان ما که از سر و صدا بیدار شده بودند هنوز خواب آلود بودند که جنگ در گرفت و در نتیجه آن شش تن از مردان ما کشته و پانزده نفر زخمی شدند... تلگرافخانه شهر "پرا" هم جواب نمی دهد و احتمالا آنجا را هم اشغال کرده اند. خدا کند دستشان به این جا نرسد... رئیس و کارکنان تلگرافخانه پرا هم اکنون به این جا آمده اند. آن ها را از دفاترشان بیرون کرده اند... عالیجناب من هم اکنون خبر شدم که دفتر ما نیز تا یک ساعت دیگر نیز اشغال خواهد شد».

کمال پرسید: «آیا از مجلس نمایندگان خبری دارید؟ و آیا تلگرافخانه آن جا کار می کند؟»

پاسخ مثبت بود اما در همان لحظه ارتباط قطع شد و معلوم گردید که نیروهای متحدین آن تلگرافخانه را هم تصرف کرده اند.

بعدها کمال در مورد نقش تلگرافی ها با تحسین سخن گفته است. به خصوص یکی از آن ها به نام حمید افندی از اهالی «مناستیر» در این زمینه زحمت فراوان کشیده بود و کمال او را برای سرپرستی تلگرافخانه مرکزی آنگورا به این شهر دعوت کرده بود.

در ابتدای کار قوای فرانسوی و ایتالیایی در عملیات شرکت نداشتند اما پس از آن که شهر کاملاً به دست انگلیسی ها افتاد آن ها نیز وارد کارزار شدند تا سهمی داشته باشند. تعداد تلفات تقریباً کم بود. اما حادثه قتل عده ای از موزیسین های ارتش که با سربازان در حال خدمت اشتباه گرفته شده بودند اوقات ترک ها را تلخ کرده بود. در صبح روز تصرف می شد همه کارکنان ترک وزارت جنگ را دید که همراه با وزیر جنگ - فوزی - در میدان جلوی وزارتخانه ایستاده اند و افسران انگلیسی مشغول جستجوی داخل ساختمان هستند. آن ها تمام شهر را خانه به خانه گشته و در قبرستان ها قبرها را می گشودند تا شاید جای پنهان ساختن اسلحه ها را کشف کنند.

آنها در پی تصرف دفاتر روزنامه ها به سردبیران دستور دادند که چه باید بنویسند و در عین حال سانسور شدیدی برقرار کردند. دستور این بود که روزنامه ها باید اطلاعیه اشغالگران را که طی آن تقصیر بر عهده ترک گذاشته می شد کلمه به کلمه چاپ کنند. معاون یکی از سردبیران روزنامه ها به این نکته جالب توجه کرده بود که ترجمه اعلامیه انگلیس ها کلمهء جنگ را با دیکته غلط نوشته است و این امر به خوبی نشان می دهد که مترجم

نه یک نفر ترک بلکه یک ارمنی زبان بوده است. این اعلامیه، که به امضای قوای اشغالگر، رسیده بود بر جنایات کمیته وحدت و ترقی تاکید کرده و به جنایات پارتیزان های «سازمان ملی» نیز اشاره می کرد. به هر حال متحدین که تا کنون لاقابل به زبان خواستار صلح بودند خود دوره جدیدی از جنگ را آغاز کرده بودند و برنامه این بود که شهر موقتاً در اشغال آن ها بماند. ترک ها قرار نبود از دسترسی به قسطنطنیه محروم شوند اما اگر شورش های عمومی و قتل عام صورت می گرفت ممکن بود که در این تصمیم تجدید نظر شود. یکی از روزنامه ها در برابر فشار سانسور تصمیم گرفت که اساساً مطلبی راجع به اشغال شهر منتشر نکند و ستون روزانه یادداشت سردبیر خود را به حوض ها و فواره های قدیمی شهر قسطنطنیه اختصاص داده و بدینسان تلویحاً به عدم موافقت قلبی مردم شهر با آنچه که اتفاق افتاده اشاره کند.

در جریان اشغال شهر، حدود هشتاد و پنج تن از نمایندگان مجلس بازداشت شدند و تنها آنهایی که به خانه های خود نرفته بودند توانستند بگریزند. اگرچه یکی از آن ها رئوف بود اما در مورد او وضعیت فرق می کرد؛ چرا که او کمصمم به اجرای تصمیمی بود که در سیواس گرفته بود و عامداً در ساختمان مجلس باقی مانده بود تا در آنجا بازداشت شود و بدینوسیله نشان دهد که تقصیر با خارجی ها است. چند تن دیگر نیز با او هم نظر بودند. یکی از آنها دکتر عدنان، همسر حلیده ادیب، بود که غروب هنگام وقتی به خانه بازگشت موضوع را به اطلاع حلیده رساند.

او به زنش گفت: «مگر خودت اصرار نداشته ای که بگویی مردم کشورها دوست ما و دولت هاشان دشمن ما هستند. پس بگذار این مردمان و به خصوص مردم انگلیس ببینند که دولت شان - که قدیمی ترین دولت پارلمانی جهان است - با یک نهاد نمایندگی دیگر چه رفتاری می کند».

حلیده ادیب، با واقع گرایی زنانه خاکی خود، «به ناگهان تصویر سناتورهای رومی را مجسم کرد که در طول عملیات تسخیر روم به وسیله بیگانگان محکم بر جایگاه های خود نشسته بودند». نظر او این بود که باید تا هر چقدر که می توان از شهر دور شده و به طرف آناتولی رفت. او، که با «طبع شوالیه وار و قهرمان پرست» رئوف آشنا بود، البته متوجه نظر او شده بود اما خود تشخیص می داد که «در اروپا - همزمان و با هم - به صورتی دردناک و غیر قابل تغییر دو استاندارد برای انسانیت وجود دارد»، لذا او همچون بسیاری دیگر همراه با شوهر خود مخفی شده و مشغول تهیه مقدمات سفر به آناتولی شدند و برای این کار از سازمان زیرزمینی ملیون کمک خواستند.

در ساختمان پارلمان، دوستان رئوف کوشیدند تا او را به فرار ترغیب کنند و با تهیه دو یونیفورم سربازان عادی ترک از او و "کارا واصف"، که حمایت کننده برجسته دیگر کمال بود، خواستند تا برای فرار تغییر قیافه دهد. اما این دو نفر از این کار امتناع کردند. رئوف نمایشی شجاعانه به راه انداخته و گفت: «بگذارید

این شیاطین بیایند؛ ما منتظرشان هستیم». او همچنین به نمایندگان گفت که پارلمان نباید به هیچ قیمتی خود را منحل سازد بلکه باید منتظر شود تا متحدین دست به چنین کاری بزنند.

سلطان هیئتی از نمایندگان را به ریاست رثوف احضار کرد. آنها از میان خیابان هایی که در دو طرف آن سربازان انگلیسی با سرنیزه های قرار گرفته روی تفنگ ها ایستاده بودند گذشته و به قصر یلدیز رفتند. سلطان به قدرت نیروهای بیگانه اشاره کرده و از آن ها خواست که در سخنان خود در پارلمان بسیار دقت به کار برند. او گفت: «این ها قادرند هر کاری بکنند و کارشان را در آن حدی که تا کنون انجام داده اند متوقف نخواهند کرد». برخی از نمایندگان با اعتراض های میهن دوستانه صدا بلند کردند. یکی از آن ها از پنجره به کشتی های متحدین بر روی بغاز سفر اشاره کرده و گفت: «علیحضرتا، این آب ها حداکثر جایی است که این کافران می توانند پیش بیایند. آناتولی از فولاد ساخته شده است و در این مبارزه پیروز خواهد شد». اما سلطان بر توصیه خود اصرار کرده و گفت که: «این ها اگر بخواهند فردا صبح در آنگورا خواهند بود».

آنگاه رثوف آغاز به سخن کرد و گفت: «همان گونه که در میثاق ملی آمده است مساله ما آن است که سلطنت، خلافت و کشور را چگونه نجات دهیم. آیا می شود بر اساس خواست ملت از اعلیحضرت تقاضا کنیم که بدون موافقت پارلمان هیچگونه معاهده بین المللی را توشیح نکنند؟» سلطان با درخواستن از جای خود تکدر خاطر خود را به حضار نشان داد. دیگران نیز به ناچار به پا خواستند و سلطان به سردی با آن ها خداحافظی کرد. هیئت به پارلمان بازگشته و به بحث پرداخت. در همان هنگام یک ردیف سرباز انگلیسی وارد تالار شده و از گارد مجلس خواستند که رثوف و کارا واصف را تسلیم آنها کنند. در تالار غوغایی به راه افتاد و رثوف از گاردها خواست تا در مقابل تجاوز به پارلمان مقاومت کنند. اما رئیس مجلس به فرمانده گارد دستور داد که از اسلحه استفاده نکند. بدینسان، این دو تن از رهبران ملیون دستگیر شده و به یکی از کشتی های جنگی انگلیسی منتقل شده و به حدود صد و پنجاه تن دیگر از نمایندگان و زندانیان گوناگون که قرار بود با کشتی به جزیره مالت فرستاده شوند پیوستند. کمال بلافاصله به عنوان تلافی این کار دستور داد که همه افسران انگلیسی باقیمانده در آناتولی را بازداشت کنند. از جمله آنان کلنل رالینسون بود که در ارض روم دستگیر شد.

دو روز بعد، پارلمان بار دیگر تشکیل جلسه داد. اکثریت نمایندگان معتقد بودند که، به علت تجاوز نیروهای بیگانه و دستگیری برخی از نمایندگان، آن ها دیگر نمی توانند آزادانه به انجام وظایف خود بپردازند و در نتیجه تصمیم گرفته شد که پارلمان برای مدت نامعینی به حالت تعلیق درآید. صالح پاشا، که اکنون به جای علیرضا به صدارت اعظم رسیده بود از پذیرش یادداشت متحدین مبنی بر این که باید کمال و دیگر رهبران جنبش ملی طرد شوند خودداری کرده و از سمت خود استعفا داد و پست صدارت اعظم بار دیگر به توفیق پیشنهاد شد. اما او از پذیرش آن خودداری کرد و بعدها، به همراه بسیاری از هموطنانش، از این کار سخت متأسف شد؛ چرا که

امتناع او از این کار موجب گشت تا سلطان بار دیگر داماد فرید را به این سمت منصوب کند. وینستون چرچیل گفته است که: «داماد فرید بی رمق ترین کابینهء ممکن را تشکیل داد». نخستین عمل دولت جدید انحلال مجلس بود که آخرین مجلس تاریخ امپراتوری عثمانی محسوب می شود. آنگاه دولت داماد فرید دست به عملیاتی زد که به زودی شکل جنگی داخلی علیه نیروهای ملیون را به خود گرفت.

در ارزیابی کمیسریای عالی انگلیس، اشغال قسطنطنیه موفقیت آمیز بود. آد میرال دو روبک با لحنی پر غرور به لرد کرزن اطلاع داد که قوای او، بدون تحمل صدمه ای، سخت ترین ضربات را بر جنبش ملیون وارد ساخته است. سر هنری ویلسون، که ریاست ستاد عمومی را بر عهده داشت، اما این گونه فکر نمی کرد و در دفتر یادداشت های خود نوشت که «این آقایان به کلی با واقعیت قطع رابطه کرده اند. آن ها فکر می کنند که حکم شان در بخش های ترک نشین آسیا خوانده می شود. واقعیت این است که ما پس از امضای قرارداد ترک مخاصمه هرگز نتوانسته ایم پا به مناطق داخلی آناتولی بگذاریم». این نظر درست بود؛ چرا که آنها جز دو سه نقطهء استراتژیک را تصرف نکرده و بلافاصله نیز مجبور به ترک آن ها شده بودند. در واقع به خاطر دو عملیات تهاجمی پشت سر هم، که یکی از عبارت بود از ورود یونانی ها به آسیای صغیر و سپس، ده ماه بعد، تصرف قسطنطنیه، متحدین موجب شدند که از آن پس حکم تنها کسی که در مناطق ترک نشین آسیا و عاقبت در مناطق اروپایی آنها نافذ بود و خوانده می شد به مصطفی کمال تعلق داشته باشد

فصل بیست و ششم - نقل مکان به آناتولی

انگلیس ها، با اشغال قسطنطنیه، برای دومین بار امتیاز سیاسی بزرگی را نصیب کمال کرده بودند و او هم در بهره برداری از آن کوچکترین تعللی از خود نشان نداد. از نظر کمال، که بلافاصله از طریق انتشار اعلامیه ای نظرش را بصورتی عمومی اعلام داشت، اشغال قسطنطنیه «موجودیت و استقلال هفتصدساله امپراتوری عثمانی را بر باد داده» بود. او، مطابق معمول، در سراسر مبارزات بعدی اش برای بقای ملت ترک، دقت داشت تا همواره از دین اسلام کمک بگیرد. او خطاب به مردم کشورش گفت: «خدا در این جنگ مقدس که برای استقلال کشورمان بدان وارد شده ایم مطمئناً با ما است».

کمال، بعنوان افسری لایق و سیاستمداری زیرک، هیچ چیز را از نظر دور نمی داشت و به این خاطر پیامی به همان گونه را برای بقیهء جهان اسلام نیز فرستاد و، در عین حال، به جای خطاب قرار داد دولتمردان کشورهای متحده، «وجدان دانشمندان، روشنفکران و انسان های متمدن اروپا و آمریکا» را مورد خطاب قرار داده و نظر آن ها را به عملیاتی از جانب دولت هاشان جلب کرد که «با عزت و نام نیک کشورهاشان» در تضاد بود. او

اعلام داشت که از طریق «اقدامی جنایت آمیز که در تاریخ سابقه نداشته است» قرارداد ترک مخاصمه ای که بر بنیاد اصول پرزیدنت ویلسون فطعیت یافته بود، اکنون «موجبات آفرینش» فریبی را فراهم کرده است که ملتی را از وسایل دفاع از خود محروم می سازد».

او همچنین بخشنامه ای خطاب به اقلیت های مسیحی صادر کرده و یادآور شد که اکنون که روابط عثمانی با جهان بیرون موقتاً قطع شده است اقلیت ها نباید از حمایت خارجی استفاده کنند بلکه باید «به خاطر وجود شواهد کافی بر عناصر متمدنی که در ویژگی های قوم ما وجود دارد» به ملت ترک پشت گرم باشند. همه ی این اقدامات به فاصله یک ساعت پس از اشغال قسطنطنیه انجام شد.

آنگاه کمال به همان سرعت سرگرم رسیدگی به وظیفه اساسی دیگر خود شد که عبارت بود از دعوت برای تشکیل پارلمانی تحت نظارت خود او در آنکورا. او دو روز تمام را در تلگرافخانه گذراند و در مورد این موضوع با افسران فرمانده خود تبادل نظر کرد. در پی آن طی اعلامیه ای از تشکیل «مجلسی با اختیارات فوق العاده» خبر داد که در واقع حکم مجلس موسسان را داشت و از اختیار تغییر سیستم حکومتی برخوردار بود. همه نمایندگان مجلس منحل شده قسطنطنیه، اگر می توانستند، حق داشتند در این مجلس شرکت کنند و در عین حال در تاریخ معینی اعضای جدید این مجلس در طی رای گیری عمومی انتخاب می شدند.

حال وظیفه هر میهن پرست جدی و هر سرباز توانای حاضر در قسطنطنیه آن بود که از خطوط محاصره نیروهای متحده گذشته و از آن شهر خود را به آناتولی برسانند. مقامات انگلیسی در سراسر شهر اعلان هایی به امضای فرمانده کل قوا و به زبان های انگلیسی و ترکی نصب کرده بودند که در آن مجازات هر کس که دارای علائق ملی گرایی بود مرگ اعلام شده بود. کلمه مرگ را با حروف بسیار درشت نوشته بودند. اما از آنجا که، در غروب نخستین روز اشغال، برای دستگیری اشخاص به جای استفاده از مامورانی مخفی که می توانستند مخالفین را شناسایی کنند از سربازانی که لباس شخصی به تن داشتند استفاده کرده بودند، عده زیادی توانستند - گاه با تغییر ظاهر خود - از بغاز سفر گذشته و از طریق راه های مخفی عازم مناطق داخلی آناتولی شوند.

خلیده ادیب، خود و شوهرش - دکتر عدنان - را به صورت ملایی که با همسر سالخورده اش سفر می کرد درآورد. آن ها شبانه در حالی که نورافکن های کشتی های جنگی بغاز سفر را به شدت روشن کرده بودند و لوله توپ هاشان می درخشید و سربازانشان بر عرشه کشتی ها در رفت و آمد بودند، از بغاز گذشته و خود را به خانقاهی در «اسکوتاری» رساندند که می دانستند درویش اش به آن ها پناه خواهند داد. در آنجا به چهار نماینده دیگر مجلس برخوردند که آنها نیز در حال فرار بودند. خلیده قضاوت خود نسبت به آنها را اینگونه بین کرده است که اولی آدمی عاقلی بود چرا که می گفت: «آنچه احتیاج داریم یک نقشه خوب راه ها و یک راهنما است»؛ اما

دیگری را آدمی احمق دانسته است چرا که می گفت: «من توی کوله پشتی ام پنج بمب و سه هفت تیر دارم و جای ترسی نیست».

جریان سفر حلیده و دکتر عدنان به آنگورا نمونه ای از سفر آدمیان بیشمار دیگر محسوب می شود و شرحی که او از این سفر داده شرایط موجود در آناتولی را بخوبی منعکس می سازد. راه های بین اسکوتاری به طرف شرق و به جانب شبه جزیره «ازمیت» به شدت به وسیله توپخانه و سواره نظام انگلیس ها مراقب می شد. راه های کوهستانی را حمله دایم گروه های یونانی که بوسیله متحدین مسلح شده بودند مخاطره آمیز کرده بود. چند گروه اندک ترک می کوشیدند از پس یونانی ها برآمده و به ملیون فراری کمک کنند تا به راه خود ادامه دهند. در عین حال، در سراسر راه، شبکه ارتباطی کارآمدی بوسیله تلگرافچی های وفادار به جنبش بوجود آمده بود که خبرهای مربوط به آمد و شد گروه های ملیون را، همراه با اخبار مربوط به حرکات نیروهای متحده و اثرات احتمالی آن ها بر جریان سفر ملیون، به یکدیگر مخابره می کردند.

در ابتدای سفر، حلیده بر یک کجاوه نشسته بود در حالی که مردان گروه که آسانتر مورد شناسایی قرار می گرفتند از راه های پنهانی حرکت می کردند. او، در یادداشت هایش، ماجرای عصری را که به دهکده ای وارد شدند که گروهی از سربازان انگلیسی در آن مستقر بودند چنین شرح داده است: «ناگهان یک جفت چشم سخت آبی و بسیار خسته داخل کجاوه را نگریست... اما سرباز صاحب این چشم ها بسادگی روی خود را برگرداند و به راه افتاد؛ مطمئن از این که چیزی که جای نگرانی باشد به چشمش نخورده است». حلیده، پس از تاریک شدن هوا، به مقصدی که قرار داشت رسید. بلافاصله خبر ورودش را تلفنی به مرکز اطلاع دادند: «این جا سمندر... آیا شما گویز هستید؟ بله، سالم است و بی هیچ حادثه ای موفق به فرار شده. بله، بقیه هم پیاده در داخل مزارع حرکت می کنند». در اواخر شب بقیه نیز به سلامت رسیدند اما استراحتی ممکن نبود چرا که انگلیس ها از آمدنشان با خبر شده و مشغول روشن کردن مزارع با نورافکن بودند تا چریک های یونانی بتوانند فراری ها را ببینند. در نتیجه، فراریان ناگزیر بودند بلافاصله حرکت کرده و در تاریکی و با یک گاری بسته شده به گاو از جاده های فرعی عبور کنند.

حلیده ادیب در طول راه فرصت آن را داشت تا انواع مردان جنگده ای را که «مواد خام جنبش مقاومت» محسوب می شدند را مورد مطالعه قرار دهد. برخی از آن ها ژاندارم های مقدونیه ای بودند که «حالت وحشی، مشتاق و پر شوری که در استبداد به غرایز شورش تبدیل می شد و هنگامی که خود در قدرت قرار می گرفتند به غرایز بی رحم غلبه جو تبدیل می گردید در نژادشان وجود داشت. آنها قهرمان پرستانه مشتاق تغییر و دیدار چیز مبهمی بودند که اکنون ترکیه نو نام می گرفت». آن ها در کوهستان ها همراه با انور جنگیده بودند و حتی شایع بود که انور خود اکنون در تنگه خیبر با انگلیس ها می جنگد. از نظر آن ها انور مردی شجاع

بود اما سلطان خائن محسوب می شد چرا که یقین داشتند این سلطان است که آن ها را به دشمن فروخته. فرمانده آن ها با گفتن این که «شرم بر این پادشاه خاندان عثمانی باد» صحبت را از انور به سوی مصطفی کمال تغییر جهت داده و از او به عنوان سرباز کبیری نام می برد که تا خود آتن یونانی ها را دنبال خواهد کرد.

برعکس این مردان، مرد بلند قدی از اهالی آتاتولی هم در جمع بود با رفتاری آرام و منشی خاکی. صورتی مهربان و ریشی سیاده و گرد داشت. حلیده ادیب در مورد او نوشته است «من در صورت او طنزی آرام و عمیق می دیدم. و در وجودش طبیعتی به شدت عملگرا را در کار می یافتم. با نگاه به او می شد فهمید که او به این آسانی ها باور نمی کند که مصطفی کمال پاشا می تواند تا آتن پیش بتازد و یا انور پاشا در تنگه مشغول جنگ با انگلیس ها باشد. اما، در عین حال، خیانت پادشاه عمیقاً او را زخمی کرده بود. با این همه از دشنام دادن به سلطان خودداری می کرد. همچنین هیچ کدام این مسائل موجب نمی شد که او در راستای همان هدفی که معتقد بود به جایی نخواهد رسید سر سوزنی فروگذاری کند.

به نظر می رسید که در سر راهشان سواره نظام انگلیسی همهء گذرگاه ها را بسته است و برای آنان چاره ای جز زدن به دل کوه ها و ماندن در پناه نیروهای نامنظم محلی وجود نداشت. حلیده درباره این نیروهای نامنظم نوشته است که «آن ها پسر بچه هایی بودند که در مورد نیک و بد امور عقاید خاص خود را داشتند. در آن ها احترام به انسانیت و بیرحمی در هم آمیخته بود و، در عین حال، به نظر می رسید که همهء آنها دارای عقاید راسخ مشترکی هستند. به شدت از دولت نفرت داشتند و همه دولت ها را عهد شکن و آماده برای هر گونه فریبکاری به نام قانون می دانستند. از وجود دولت ملیون کاملاً آگاه بودند و اعتقاد داشتند که در آن لحظه این دولت مفید است اما همین دولت، اگر که لازم آید، در کشتن همه آن ها شک نمی کند. با این همه آن ها همیشه خود را فرزندان وفادار سرزمین ترکان خواهند دانست».

آنگاه گروهی از افسران وظیفه که راهی آنگورا بودند از راه رسیدند. حلیده نوشته است: «مقایسهء این افسران - با رفتارها و ظواهر کامل مربوط به جهانی که از دست رفته بود - با آن بچه های بیرماند بسیار اعجاب آور بود». در میان دو گروه جنگنده های منظم و نامنظم نوعی ناهماهنگی وجود داشت که در جریان وقایع آینده کار را به یک برخورد گسترده کشاند. مسئله این بود که کدام یک باید فرماندهی کار را در دست داشته باشند. رئیس رماتیک نیروهای نامنظم با همهء شجاعتش فاقد قدرت برنامه ریزی و سازماندهی لازم برای انجام درگیری های پر مخاطره بود. و آشکار بود که وجود یک افسر ستاد ارتش منظم مورد نیاز است. و این وظیفه بر عهده سرهنگ کاظم گذاشته شده بود که از بقیه سابقه بیشتری داشت. او اگرچه در ذهن خود سخت نگران نامنظم ها بود اما با این همه، با تدبیر بسیار، دست رئیس نامنظم ها را فشرده و اعلام داشته بود که اختیار غیرمنظم ها با خودشان است. یکی از همراهان حلیده که محمدچاووش نام داشت از این واقعه آسوده خاطر شد. حلیده نوشته است: «او هرگز

نمی توانست بپذیرد که نامنظم ها به سربازان ارتش ترک فرماندهی کنند. مسئله غرور ارتشی برای او بسیار مهم بود».

بالاخره، پس از برخورد با بن بست های متعدد و پیش گرفتن راه های فرعی گوناگون، و با مرارت های بسیار، گروه مسافران به قله کوهی رسید که از آنجا هنوز می شد در پشت سر دریای مرمهره و آب های خلیج ازمیت را دید. حلیمه نوشته است: «همه اسب ها ایستادند و همه چشم ها به جانب آن گستره سبز و آبی خیره شد. هیچ کس به کنار دستی خود نگاه نمی کرد و چشمان هر کس آن تکه از زندگی را می نگریست که اکنون شاید برای همیشه پشت سر می گذاشتند. هر یک از ما به نظر می آمد که کاملاً از بقیه جدا است. من به خود نهی زدم و اسبم را به سوی سراسیمگی آن سوی کوه راندم و دریا از چشمم پنهان شد». اکنون تنها گستره های خشک و باز آناتولی در پیش روی آنان قرار داشت.

بدینسان، آن ها آرام و سخت از جهانی به جهانی دیگر رفتند. از مدار قسطنطنیه خارج شدند تا پا در مدار آنگورا بگذارند. آنگاه تلگرافی از خود مصطفی کمال بدستشان رسید که حامل خبرهای خوبی بود. علی فواد توانسته بود قوای انگلیسی را از اسکی شهر بیرون براند و راه آهن آزاد شده بود و آن ها باید، برای ادامه سفر، خود را به نزدیکترین ایستگاه قطار برسانند. در آنجا «یونس نادی»، روزنامه نگاری که از راه دیگری خود را از قسطنطنیه به آنجا رسانده بود، به آنان پیوست. قطار از اسکی شهر به سوی آنگورا حرکت کرد. نزدیکی های غروب یونس نادی هیجان زده به سراغ حلیده آمد و گفت: «حلیده خانم! ایستگاه پر از جمعیت است. و لازم است کسی برای مردم حرف بزند. آیا شما حاضرید این کار را بکنید؟»

حلیده گفت: «نگران نباش، من این کار را خواهم کرد».

جمعیتی که در نور غروب سطح ایستگاه را پر کرده بود ساکت بنظر می رسید. آنگاه، یک آدم لاغر خاکستری رنگ از میان آن ها بیرون آمد و «به سرعت خود را به قطار رساند و دستکش هایش را درآورد. صورتش در نور غروب نامشخص و بی رنگ بود. ناگهان در کوچه ما باز شد و مصطفی کمال را دیدم که دستش را دراز کرده بود تا به من در پیاده شدن از قطار کمک کند... دستش باریک و بی عیب بود؛ با انگشتانی کشیده و پوستی بدون هیچ چروک و لکه. حرکات سریع و ناگهانی اش مرا به یاد محمد چاووش و آن نوع انقلابیون جدیدی که حضورشان را رفته رفته تجربه می کردم انداخت. به نظرم آمد که کنترل بیرحمی های آن بیرهای نامنظم سرزمین ترکان در همین دست ها قرار دارد. این دست با دستان پهن ترکان جنگجو از آن بابت تفاوت داشت که می شد در آن تنش عصبی را دید که آماده است بر جهد و گلوی متجاوز را بفشارد».

کمال با صدای آرامی گفت: «خوش آمدید خانم افندی».

این جا آنگورا بود. حلیده بخود گفت: «همین جا کعبه جنبش ملیون است».

آنگورا در آنزمان تنها یک جفت تپه بود که همچون دو پستان بر سینهء فلات آناتولی برخاسته بودند. بر فراز یکی از آن ها دیوارهای خرابه های قلعه ای قرار داشت که جنگ های متعددی را به خود دیده بود. و از دامنه تا قلعه خانه هایی خشتی دیده می شدند که اغلبشان مخروبه بودند و پله پله، بالانتر و بالانتر، ساخته شده بودند. از میانشان کوچه های پیچان باریکی می گذشت. کف کوچه ها سنگفرش بود اما در آنزمان فصل باران ها رسیده بود و آب جاری باران با خود همه جا را گل آلود کرده بود و، در نتیجه، بالا رفتن از آن ها برای اسب ها و گاری ها مشکل بود. در آنزمان گاری هایی که بوسیله گاو کشیده می شدند و به دهقانان تعلق داشتند تنها وسیله حمل و نقل در آنگورا محسوب می شدند.

علاء الدین حیدر، یک خبرنگار ترک که پس از سفری خسته کننده در دل کوه های اینه بولو (بندری در کنار دریای سیاه که در دست ملیون بود) خود را به آنجا رسانده بود در نخستین بنگاه آنگورا را شبیه یک «سوراخ وحشتناک» یافته بود که میخانه دارانش با لبخندی استهزا آمیز به او خوش آمد می گفتند. تراکم جمعیت در شهر آنچنان بود که اتاق ها را متری اجاره می دادند. و او با به دست آوردن جایی برای خواب در پاگرد یک پلکان آدم خوش شانسی محسوب می شد. رختخوابش هم چیزی جز چند قوطی مقوایی نبود.

آنگورا در واقع ده نسبتاً بزرگی شده بود که یک آتش سوزی فاجعه بار در طول جنگ بخشی از آن را سوزانده و جمعیت آن را به حدود بیست هزار نفر تقلیل داده بود و هنوز می شد خانه های سوخته سیاه شده را در بخش پایینی دامنه تپه ها دید. قلعهء بالای تپه بر همهء اطراف فلات بی درخت و لختی ناظر بود که زمستان آن را از برف می پوشاند و تابستان به آتشش می کشید و جز باران و چند چاه پراکنده منبع آبی نداشت.

از دور دست یک سلسله تپه های کوتاه، خشک، و بی رنگ منطقه را در میان گرفته بودند. شهری که می رفت تا شکل بگیرد، رفته رفته، به داخل فلات سرریز شده بود اما تا پوشاندن فلات راه درازی در پیش داشت. به خصوص که در سر راهش نیزار فراخی قرار داشت که در زمستان تبدیل به مرداب می شد. در کنار آن ایستگاه قطار و چند ساختمان اداری قرار داشت که آن ها را «ترکان جوان» به جبران غفلت عثمانی ها ساخته بودند. و در جلوشان یک باغچهء کوچک متعلق به شهرداری قرار داشت.

این «مکهء جنبش ملیون» فاقد هر گونه تشخیص و خدمات شهری بود. اما در آسمان بی انتها و هوای پاک چشم انداز خشک و نرمش، در هر سحرگاه و شامگاه، نورهای بنفش و زردی همه جا را در خود می پوشاندند و فضای نادری را بوجود می آورد که با همهء نقاط دیگر تفاوت داشت. مردمانش هم از بقیهء مردمان متفاوت بودند؛ با سکوت عمیق و درون گرا که به غروری فروتنانه در آمیخته بود. آن ها زبان ترکی را با لهجهء خاصی صحبت می کردند که فهمیدنش برای آمدگان از قسطنطنیه چندان آسان نبود.

این «جدا افتادگی» در میانهء جهانی ناآشنا در گروه های کوچک اما صمیمی میهن پرستانی که خود را در اختیار کمال گذاشته بودند حسی از سرفرازی و رفاقت می آفرید که معمولا خاص مردمان صحرانشین است. در برابر آن ها صحرایی قرار داشت که باید به آن زندگی می بخشیدند، نظم را بر آن تحمیل می کردند، و عناصر خفته و پراکنده آن را گرد آورده و با متحدساختن آن ها نیروی مثبت موثری را بوجود می آوردند که بتواند قلب سرزمین ترکان در آسیا را احیا کند. در آن لحظه این کار چالشی بزرگ در برابر همهء احتمالات ناموافق محسوب می شد.

فصل بیست و هفتم - تشکیل مجلس آنگورا

جنگ استقلال علیه بیگانگان اشغالگر که از جانب نهضت مقاومت آغاز شده بود اکنون تبدیل به یک جنگ داخلی می شد که گاه جنبه جهاد مقدس را پیدا می کرد: جنگ ترک با ترک. سلطان آشکارا دشمنی خود با ملیون را اعلام داشته و شیخ الاسلام نیز، طی فتوایی در مورد «شورش علیه سلطان»، ملیون را افرادی شورشی خوانده بود. متن فتوا چنین بود: «استفتاء: آیا کشتن این شورشیان مجاز است؟ جواب: کشتن آن ها وظیفه شرعی است». این فتوا در سراسر کشور توزیع شده و حتی هواپیماهای نیروهای متحده آن را از آسمان فرو می ریختند. داماد فرید، که اکنون وزیر اعظم شده بود، طی اعلامیه ای ملیون را «نمایندگان جعلی ملت خواند» و آن ها را گروهی از مردان فاسدی نامید که آماده اند تا کشور را فدای جاه طلبی های شخصی خود کنند.

همچنین طلبه ها و وعاظ مذهبی را به داخل آناتولی فرستادند تا، به نام سلطان - خلیفه، علیه ملیون به تبلیغ بپردازند. از سربازان نیروهای ملی خواسته می شد که علیه افسران خود شورش کرده و به دهکده های خود بازگردند. خلیفه لشکر ویژه ای را برای جنگیدن با ملیون تشکیل داد که اوباش قسطنطنیه را با مبالغ هنگفتی به استخدام خود در می آورد. به افسران دستور داده شده بود که آن ها را منظم کرده و به پایگاه فرماندهی از میت بفرستند. و به زودی این لشکر و گروه های نامنظم وابسته به آن توانستند کنترل بخش شمال غربی آناتولی را به دست گیرند.

کمال، در عین رویارویی با این تهدید و توجه به ضرورت منظم ساختن ارتشی از آن خود، به این اعتقاد رسیده بود که اولویت کار او سامان دادن به یک پارلمان است. چرا که نهضت مقاومت او تنها از این طریق می توانست پشتیبانی ضروری مردمان را بخود جلب کند. او در گفتگویی با «یونس ناد» اظهار می داشت که «در زمانه ای که ما زندگی می کنیم همه چیز باید قانونی باشد؛ همه فعالیت های ما باید بر بنیاد تصمیماتی باشد که نمایندگان مردم آن را تصویب کرده اند و، در واقع، ترجمان خواست های عمومی مردم باشد». او، به همین دلیل، اعتقاد داشت که عملیات نظامی نیز باید با اجازه مجلسی صورت گیرد که اعضایش نماینده قانونی مردم باشند.

اما برای ایجاد چنین مجلسی کمال مجبور بود که به شعارهای اسلامی قسطنطنیه پاسخ دهد و به همین دلیل همچنان ظاهر امر را حفظ کرده و عملیات خود را به نام خلافتی انجام می داد که نیت واقعی اش انحلال آن بود. هر کجا که مشکلی پیش می آمد او نیز دست به تجهیز علمای اسلام می زد و آنها نیز با فتوای خود شعارهای قسطنطنیه را خنثی می کردند. همچنین اعلام شد که فتوایی که زیر فشار خارجیان صادر شود فاقد ارزش است. نیز خطاب به مسلمانان اعلام شد که «بکوشند تا خلیفه خود را از این اسارت نجات دهند». بدینسان، هنوز

لازم بود تا خلیفه را خائن اعلام نکنند - همان صفتی که بعداً به او اتلاق شد. تا رسیدن فرصت مطلوب خلیفه همچنان زندانی دشمن محسوب می شد.

کمال می دانست که بسیاری از حامیان او در تردید به سر می برند و، در عین حال، اگرچه شورشی خوانده شده اند اما از دست زدن به عملیات شورشی خودداری می کنند و بر اساس اعتقادات مذهبی خود نشان می دادند که خواستار حفظ سنت ها هستند. کمال هم، به منظور اطمینان دادن و تشجیع نمایندگان که ممکن بود علاقمند به شرکت در مجلس جدید نباشند، اظهارات و بخشنامه های خود را به زبانی غلیظ تر و مذهبی تر از سلطان خلیفه منتشر می کرد. زمان افتتاح مجلس را به روز جمعه انداختند و قرار آن شد که مجلس با مراسم نماز رسمی در مسجد حاجی بایرام افتتاح شود. برنامه اعلام می داشت که «همه نمایندگان محترم در مراسم نماز شرکت کرده و با توسل به نور قرآن و کلمات دلکش اذان کار خود را آغاز خواهند کرد». به منظور تاکید بر قداست این روز قرار شد که از دو روز قبل از آن تمام قرآن و کتاب صحیح بخاری، که حاوی احادیث مربوط به پیامبر اسلام بود، به مدت دو روز قرائت شود و، در عین حال، مراسم دعا برای آزادی سلطان خلیفه از چنگ بیگانگان به عمل آید. قرار شده بود که وعظ درباره قداست جنبش ملی برای مردم سخنرانی کنند و در همه جا پس از نماز جماعت برای نجات خلیفه دعا شده و به منظور تهنیت آغاز کار مجلس اشعار مولودی که در وصف تولد پیامبر اسلام سروده می شوند خوانده شود.

نخستین پارلمان ملیون طی مراسمی این چنین مذهبی در روز جمعه بیست و سوم آوریل ۱۹۲۰، یعنی تقریباً پنج هفته پس از اشغال قسطنطنیه به وسیله قوای انگلیس، کار خود را آغاز کرد؛ در حالی که سربازان کمال بر فراز تپه های اطراف مستقر و آمادهء مقابله با نیروهای نامنظم سلطان بودند. مردم آنگورا و حومه آن از سحرگاهان با در دست داشتن پارچه های رنگین مختلف به خیابان ها آمدند و هنگام ظهر که وقت مراسم افتتاح رسید ازدحام جمعیت در مسجد حاجی بایرام چنان بود که نمایندگان به سختی می توانستند خود را به داخلی مسجد برسانند. آنگاه جمعیت، به دنبال کمال و نمایندگان، رهسپار ساختمان مجلس شدند که ظاهری شرقی داشت و قبلاً محل کمیته وحدت و ترقی بود. پیشاپیش جمعیت سه پیشنماز حرکت می کردند که در دستشان پرچم سبز رنگ پیامبر اسلام به چشم می خورد. پرچم های سرخ رنگ دولت ترک نیز از فراز ساختمان ها در اهتزاز بود. آنگاه پرچم سبز را به داخل ساختمان برده و در زیر مجلدی از قرآن قرار دادند. در حیاط جلوی ساختمان نیز یک جفت گوسفند را قربانی کردند. کمال روبانی را که جلوی در ورودی سالن مجلس بسته شده بود برید و آنگاه ۱۵۰ نماینده به صف ایستادند تا با انجام مراسم سوگند تعهد کنند که استقلال سلطنت، خلافت، کشور، و ملت را پاسداری کنند. هنگامی که همه نمایندگان در جایگاه های خود قرار گرفتند تعدادشان به ۳۶۹ نفر رسیده بود.

داگ اوپرت فون میکوش، در کتاب خود به نام «مصطفی کمال»، صحنه آمدن این نمایندگان را با اسب و الاغ، به صحنه جلسات اولیه کشاورزان آمریکای شمالی پس از اعلام استقلال آمریکا تشبیه کرده است.

سالن مجلس یک اتاق دراز مستطیل شکل بود که در دو سوی آن دو بالکن قرار داشت. سالن پر از نیمکت های رنگ و روغن زده شده مدرسه بود و یک تریبون موقت هم برای رییس مجلس فراهم کرده بودند. جالب این بود که تعداد کلاه های فض و عمامه، که هر دو نمادهائی ارتجاعی محسوب می شدند، بیش از تعداد کلاه های موسوم به کال پاک بود که نشانه ترقی محسوب می شد. یک اتاق کوچک مجاور را هم به عنوان نمازخانه تعیین کرده بودند که در آن سجاده های نماز رو به قبله قرار داشت. در فقدان نیروی برق، اعضای مجلس مباحثات خود را در زیر نور یک چراغ نفتی که از یکی از کافه های شهر به وام گرفته شده بود آغاز کردند. در روزهای بعد اعلانی بر دیوارهای ساختمان چسبانده شده بود که بازی تخته نرد و دیگر بخت آزمایی ها و همچنین مصرف مشروبات الکلی را اکیدا ممنوع می کرد. اعضای کمتر سختگیر مجلس تنها در اتاق تاریک پشت یک مغازه سیگارفروشی نزدیک ساختمان می توانستند لبی تر کنند.

«مجلس کبیر ملی»، با این نام دهان پر کن، محصول بحث های شبانه روزی کمال و همکاران نزدیک او بود. او اکنون محل فرماندهی خود را به چهارمایی بیرون شهر، به یک مدرسه کشاورزی سنگی بازمانده از نیروهای وحدت منتقل کرده بود. ساختمان بر فراز تپه ای و در میان مزرعه ای نمونه قرار داشت که در آن فلات بی درخت واحه ای دلکش محسوب می شد و در آن درختان افاقیا به شکوفه نشسته بودند و مزارع اطرافش رنگ سبز شادابی داشتند. در این محل، علاوه بر دیگران، دکتر عدنان و همسرش، حلیه ادیب، نیز زندگی می کردند که همراه با یونس نادی مشغول ایجاد تشکیلاتی به نام «سازمان خبرگزاری آناتولی» شده بودند. عصمت نیز اندکی بعد، بدون این که توجهی را جلب کند، همراه با عده ای از نمایندگان مجلس و در یونیفورم نظامی به آنگورا آمده بود و کمال تنها کسی بود که توانست او را، که در گوشه ای میان جمعیت به آرامی مشغول کشیدن سیگار بود شناسایی کند و این بار با گرمی و ادب خوش آمدش گوید.

کار زیادی در پیش بود. یونس نادی صحنه هایی را تشریح کرده است. صبح هنگام کمال منشی خود به نام حیاتی را صدا می کند: «پسر جان بیا! در آن پرونده چه داری؟ برای ما بخوان».

گزارشی از «این تاب» رسیده است؛ جایی که هنوز فرانسوی ها در آن فعال اند.

«تازه چه خبر؟»

«فرانسوی هایی را که در مدرسه آمریکایی ها بودند پس رانده اند. اما دشمن هم دست به ضد حمله زده و بر شهر آتش گشوده و خساراتی به بار آورده است».

کمال دستور می دهد: «این را بنویس. تنها راه حل این مساله ایجاد ارتباط مستقیم بین ایتتاب و اورفا است...»

پرونده دیگری گشوده می شود: «سربازان ملی در سروچ فرانسوی ها را به عقب رانده اند اما از این شاکی اند که دیگر اسلحه و مهمات ندارند. در عین حال عقیده دارند که مقداری اسلحه در نزدیکی ماردین وجود دارد و آن ها خواستار این اسلحه ها هستند.»

«به ماردین بگویید اسلحه ها را به آن ها بدهند.»

«محاصره اورفا ادامه دارد.»

«پایگاه آنجا باید تقویت شود. به آنها بگویید این کار را انجام دهند و نتیجه را به من گزارش کنند.»

«نیروهای ملیون مستقر در آدانا در نزدیکی ساحل به روی یک ناوشکن فرانسوی آتش گشودند.»

«این بهترین راه جنگیدن است. دشمن را لحظه ای نباید آرام گذاشت. آن ها کار درستی کردند که به

این کشتی تیراندازی کردند.»

«دمیرچی محمد افه، به شما سلام رسانده است.»

«هنوز هم او مرا برادر خود، مصطفی کمال پاشا، صدا می کند؟»

«بله.»

«بسیار خوب است.»

زندگی در سرفرماندهی سخت بود. حلیه ادیب نوشته است: «ما مثل اعضای یک فرقه جدیدالتاسیس مذهبی، با همه زهد خالصانه و ابتدائی اش زندگی می کردیم. مصطفی کمال پاشا هم مثل ما زندگی می کرد و هنگامی که در میان ما بود، همچون یک کشیش کاتولیک، سختگیر و خالص و صمیمی رفتار می کرد اما البته بعضی از عصرها هم بود که غیش می زد...»

صرف ناهار در سرفرماندهی کاری شتابزده بود؛ اما برای شام همه دور یک میز بزرگ به شکل نعل اسب ولو می شدند. این فضایی بود که کمال دوست داشت. او البته به خاطر تربیت نظامی اش همیشه به نوعی تشریفات علاقمند بود و دوست داشت که همه جیره مختصر خود را با آداب متمدنانه غربی صرف کنند. او با سخنانش بر مجلس تسلط داشت، گاه شیرین سخنی می گفت، گاه محضرش خسته کننده می شد، و بعضی اوقات به شرح تفصیلی تجربه های گذشته می پرداخت. همیشه در داستان هایی که تعریف می کرد نکته ای را منظور می داشت و در توصیف دوستان و دشمنانش صریح و پر از طنز بود. عصمت با رفتارهای نرم و چشمان درشت اندیشناکش درست نقطه مقابل کمال بود و به خاطر سنگین بودن گوشش اغلب به طرف کمال خم می شد. خود به آرامی سخن می گفت و نظرهای محتاطانه خود را در میان حرف های کمال مطرح می کرد.

هنگام بحث درباره افکار و عقاید، کمال هر گونه محافظه کاری را کنار گذاشته و چنان سخن می گفت که اغلب شنندگان محافظه کارترش یکه خورده و متعجب می شدند. اما لحظه ای بعد ممکن بود کاملاً لحن خود را عوض کند و بنا به نیتی که دارد به صورت دیگری سخن بگوید. در چشم حلیده ادیب، کمال «هیچ تعهدی به چیزی نداشت و هر لحظه عقیده جدیدی را مطرح می کرد. و همیشه هم عقایدش را - هر چقدر هم که با هم متضاد بودند - با همان شدت و انرژی مطرح می ساخت. و تنها ملاحظه اش آن بود که آن چه می گوید تا چه حد در خدمت نیت او و اهدافی است که دارد».

کمال آدم ایده آلیستی نبود، اصول اخلاقی اش متعدد نبودند و عزمش تنها معطوف رسیدن به هدفش بود و، اگر چه این نکات می تواند برای اشخاص نقطه ضعفی محسوب شود، در مورد او چنین نبود چرا که او هدفی جز کشور خود نداشت و، در نتیجه، آنچه می کرد ناشی از شخصیت واقع گرایی بود که همواره راه حل هائی عملی می جست. با این حال می شد که او را در امر رسیدن به اهدافش آدم فرصت طلبی هم دانست. اما از آنجا که می خواست آنچه را که به دست می آورد صحیح باشد در این راستا به شدت تلاش می کرد. اعتقادش بود که کشورش در زیر نظر او نه تنها باید از شر دشمنانش آسوده شود بلکه باید بتواند خود را بر شالوده ای پر دوام بازسازی کند.

پس از صرف شام نوبت به کار جدی شبانه می رسید. حضار به تالار مرکزی و بزرگ ساختمان می رفتند و در آنجا گاه تا ساعت پنج صبح به گفتگو و کار بر روی مسایل متعددی که مطرح بود مشغول می شدند. مهمترین امر در بین همه این مسایل تعیین چگونگی دولتی بود که باید بوجود می آمد.

خود کمال و تعدادی از دوستانش این امر را نقطه عطفی در تاریخ کشورشان می دانستند، چرا که آن را به معنی «پذیرش این نکته که سلطنت و خلافت عثمانی به پایان رسیده و دولتی جدید بر پایه هایی نوین در دست ساختمان است» تعبیر می کردند. اما در این جا نیز، همچون ارض روم و سیواس، هنوز نمی شد این هدف را به صراحت اعلام داشت. یک بار وقتی که یونس نادای در طی سخنانش اظهار داشت که وظیفه آنها ایجاد یک دولت جدید ترک در آناتولی است واکنش عمومی چندان مطلوب نبود و کمال به سرعت او را ساکت کرد و اظهار داشت که: «بحث اصلی ما اجرای خواست پارلمان جدیدمان است».

رفته رفته بحث در این موارد طولانی شده و دخالت افراد دانشگاهی نیز کار را به سرگردانی های بیشتری در پیش بینی های مه آلود می کشید. نمایندگان آمده از مجلس منحل شده عثمانی در قسطنطنیه به این نتیجه رسیده بودند که دولت جدید ماهیتی موقت دارد و در نتیجه باید از روی مدل قدیمی ساخته شود. یعنی آنها هیچگونه گسستگی خاصی بین کار خود و اصولی که در رژیم سلطنت عثمانی نهادینه شده بود نمی دیدند. جلال الدین عارف، که رئیس پارلمان منحل شده بود، خود را رئیس پارلمان جدید هم می دانست. او خسته از بحث

های شبانه به خواب می رفت و چون برمیخواست تنها کلامش «ادامه، ادامه، ادامه» بود. او که استاد تاریخ قانون اساسی بشمار می رفت و دارای ذهنی انعطاف ناپذیر و قانونی به شمار می آمد، مبلغ این ایده بود که دولت جدید دولتی بر مبنای لیبرالیسم غربی و سلطنت مشروطه است که دارای قوای مقننه و مجریه است اما به طور موقت از حضور سلطان محروم شده است و جانشین موقت او باید رییس مستقل مجلس شورای ملی باشد. کمال و نزدیکانش اما روی طرحی کاملاً متفاوت کار می کردند. او، در عین حال که به شدت معتقد بود باید ظواهر قانونی را حفظ کرد، به تنها که نمی اندیشید بر قرار کردن تداوم سیاسی بود. نظر او آن بود که آناتولی باید کلاً با قسطنطنیه، نهادها و سنت های آن قطع ارتباط کند و روحیه ای جدید که در نظام جدیدی از دولت متجلی می شود بدان جان بخشد. او با مهارت تمام و براساس هدف های غائی جمهوری خواهانه خود توانست استدلال های عارف را علیه خود او به کار گیرد. او به عارف گفت «براساس آنچه می گوئید مثل این که نظراتان به یک جمهوری است، اما جمهوری ساختار سیاسی خاصی است که مردم را می ترساند. و اساساً چرا باید شکلی کهن را که همه با آن آشنا هستند به کار بگیریم؟ من فکر می کنم بهتر است ما شکلی را بیافرینیم که مناسب نیازهای زمان خودمان باشد». و آنچه او پیشنهاد کرد عبارت بود از آفرینش چیزی که برداشت آزادانه ای از نظریه های ژان ژاک روسو بود؛ همان نظراتی که در روزگار دانشجویی با آنها آشنا شده بود. او اعتقاد داشت که در رژیم جدید، قدرت - چه در شاخهء مقننه و چه در شاخهء مجریه - باید غیر قابل تجزیه بوده و به صورت بلاشرطی متعلق به مردم باشد.

بدینسان، فکر کمال ترکیبی از ایده های خودساخته و نظریه های آماده بود. حلیده ادیب نوشته است: «آنچه کمال می اندیشید شبیه چراغ برج دریایی بود که دو صورت پشت به هم داشت. گاه نور آن به چشم می آمد و شما می توانستید آنچه را که می خواهد نشانتان دهد به روشنی ببینید و گاه روی از شما می پوشید و در تاریکی گم می شد». حکومتی که کمال به عنوان یک شکل بی سابقه و اصیل پیش می نهاد بر بنیادی چنین تاریک و روشن قرار داشت و حلیده و دیگران آن را یک «اقتباس صرف» می دانستند که سرهم بندی شده و ناستوار است و در آن جنبهء سیاسی از جنبهء اجتماعی و اقتصادی مستقل بوده و به نظام شوروی نزدیک می شود. دولت مورد نظر کمال باید دارای مجلسی شورایی می بود که هر دو قوهء مقننه و اجراییه را در دست داشت و تا حد انتخاب تک تک اعضای کابینه تصمیم گیری می کرد. وزرا را باید کمیسری ها مردمی خطاب می کردند که در کابینه دارای مسئولیت مشترک نبودند و مسئولیت شان به اجرای تصمیمات مجلس شورا محدود می شد. در عین حال رییس مجلس دارای هیچگونه مسئولیت شخصی و مستقلی نبود.

همچنان که، شب در پی شب، کمال عقاید خود را مطرح ساخته و شنوندگانش را به خستگی می کشاند برخی از حضار دل به دریا زده و عطف به شرایط عملی اظهار می داشتند که در کشوری که هیچ گونه آشنایی با اصول دموکراسی ندارد کابینه را نه مجلس شورا که رییس جمهور باید انتخاب کند. اما کمال در پس اصرار بر

نظم جدید دارای فکرهای دیگری بود. نخست این که می دید نیازی حیاتی به یک فکر جدید که بتواند سوخت انقلاب را تامین کند وجود دارد. این فکر باید عناصری پراکنده و نامتجانس را متحد ساخته و به احساسات میهن پرستانه سمت و سویی مثبت دهد و در واقع به انقلاب حال و هوای جنگی را بدهد که ذهن های شرقی مجذوب آن می شوند. در نتیجه، چه بهتر از مطرح کردن شعار «حاکمیت با مردم است؟» استبداد سلطان و نخبه گرایی ترک های جوان باید جای خود را به مجلس شورای جدیدی بدهد که بر اساس دموکراسی مردمی بوجود آمده و در آن مردم قدرت واقعی را در دست داشته و حتی در انتصاب اعضای کابینه نظر داشته باشند.

کمال، در عین حال، به یک مسئله تاکتیکی نیز می اندیشید و آن این بود که به هر قیمت شده کنترل مجلس را خود به دست داشته باشد. اما به خوبی از این نکته نیز آگاه بود که رام کردن اعضای این مجلس کار ساده ای نخواهد بود. آنها هم از نظر حرفه ای و هم از نظر اجتماعی مردمی گوناگون بودند. بسیاری از آنها به شدت به کمال و جاه طلبی های دیکتاتور مآبانه اش شک داشتند. در واقع، برای خنثی کردن این بی اعتمادی بود که او با روش انتخاب اعضاء کابینه به وسیله رئیس جمهور مخالفت می کرد. به عبارت دیگر، تنها راه کنترل کردن مجلس آن بود که اعضا یقین کنند که کنترل در دست خودشان است.

بدینسان، کمال نه تنها به قانع کردن دوستان خود ادامه داد بلکه توجه خود را بر روی نمایندگان مجلس متمرکز ساخته و آنها را مرتباً، در خوابگاه های مدرسه تربیت معلم - که مثل خوابگاه های سربازخانه ها در اختیار نمایندگان بودند - ملاقات می کرد. غذای این نمایندگان برنج و لوبیای مجانی بود. در زیر بالش شان هفت تیری قرار داشت و روزی پنج بار آن ها را برای انجام نماز جماعت به سالن بالا فرا می خواندند. بعدها که وضع مالی بهتری پیش آمد به نمایندگان حقوق ماهیانه ای معادل صد پاوند ترکی، که مساوی بیست پاوند انگلیسی بود، حقوق می پرداختند اما محل اقامت و غذایشان پایشان حساب می شد. کمال لبهء تاختخواب آنها می نشست، به سئوالشان پاسخ می گفت و با شکیبایی بسیار فکرهای خود را توضیح می داد. نمایندگان، که اغلبشان اهالی ساده آناتولی بودند و درک مختصری از نظریهء دولت داشتند، اغلب به راحتی جذب مزایای پیشنهادی کمال می شدند. عاقبت جمال الدین عارف و دوستانش نیز دست از اصرار برداشتند و پیشنهادهای کمال را پذیرفتند. عارف در عین حال البته با اکراه موافقت کرد که ریاست مجلس را به کمال داده و خود به مقام معاونت او تنزل مقام پیدا کند.

سخنان افتتاحیه کمال شکل لایحه ای را داشت اما با توجه به تردیدهای بسیاری از نمایندگان مجلس لایحه ای بود که «هدف اصلی در آن پنهان شده بود». کمال دولتی را پیشنهاد می کرد که نباید دولت موقت خوانده می شد و رئیس آن حکم کشور را پیدا می کرد. در نظام جدید هیچ قدرتی فرادست مجلس ملی نباید می بود. این مجلس قوای مقننه و مجریه را در دست خود داشته و شورایی را انتخاب می کرد تا زیر نظر رئیس مجلس به کار پردازند. در این جا جمله ای در داخل پرانتز اضافه شده بود مبنی بر این که «به محض آن که

سلطان خلیفه از فشارها و اجبارهایی که به آنها مبتلا است خلاص شود جای خود را در چهارچوب اصول مقننه ای که خود مجلس شورا آنها را وضع خواهد کرد به دست خواهد آورد». بدینسان کمال موفق شده بود تنها اشاره به وجود سلطنت و خلافت را در یک زیرنویس مبهم بیاورد.

مجلس این پیشنهادها را با علاقه استماع کرده و پس از بحث کوتاهی آنها را به تصویب رساند و کمال به نام مجلس اعلائی ملی اعلامیه صادر کرده و این مصوبات را تایید نمود. در عین حال، مجلس کمال را به عنوان رئیس خود انتخاب نموده و در پی آن کابینه ای را انتخاب کرد که هفت تن از وزرایش در واقع قبلاً به وسیله کمال و از میان یاران نزدیکش تعیین شده بودند و انتخاب بقیه وزراء بر عهده نمایندگان گذاشته شده بود. آنها، به توصیه کمال، عصمت را با حفظ سمت ریاست ستاد به عنوان یکی از اعضای کابینه برگزیدند. وزرا نیز بلافاصله کار خود را در اتاق های لخت ساختمان دولتی، که حتی به انداز کافی دارای میز و صندلی نبود، آغاز کردند.

در واقع، آنچه مجلس اعلائی ملی بدون آگاهی کامل پذیرفته بود شکل جمهوری آینده کشور بود. از میان اعضای مجلس کمیته ای انتخاب شده و مامور نوشتن قانونی اساسی شدند که به مجلس و دولت منبعث از آن قانونیت می بخشید. تا این لحظه، نه ماه طولانی گذشته بود و اکنون در پی مشکلات فراوان به تضادهای سیستمی که از یک سو قدرت را از آن مردم و نمایندگان آنها دانسته و از سویی دیگر آن را متعلق به سلطنت می دانست خاتمه داد. و این سلطنتی بود که مجلس اعلام می داشت قصد از بین بردنش را نداشته و صرفاً خواستار رها شدن آن از قید و بند است. کمال، از طریق فرعی کردن بحث درباره آینده سلطنت و خلافت، در به تصویب رساندن نظام جدید توفیق کامل یافته بود. بر اساس مصوبات جدید، قدرت بلاشرط به مردم تعلق داشت و اکنون کمال باید منتظر روزی می شد که همگان در عمل به تضاد بین این وضع و ادامه سلطنت پی می بردند.

در عین حال، کمال طی پیامی شخصی، آغاز کار مجلس شورا را به اطلاع سلطان رسانده و طی کلماتی فصیح خوابی را که بنیان گذار امپراتوری عثمانی، یعنی سلطان عثمان، دیده و از طریق سنت های شفاهی سینه به سینه منتقل شده بود یادآوری کرد. سلطان عثمان درختی مقدس را بخواب دیده بود که سایه بر سه اقلیم انداخته و صد ملیون مسلمان را در پناه خود گرفته؛ اما شاخه هایش شکسته و تنها تنه لخت آن باقی مانده است. او، در پی این داستان، نوشته بود «آن درخت مقدس در دل های ما ریشه دارد» و وفاداری به خلافت و سلطنت اولین و آخرین کلام این مجلس است. این پیام که به چاپ رسیده و به وسعت تمام توزیع شده بود در نقاط عقب افتاده تر آناتولی تاثیر تبلیغاتی به سزایی داشت.

در یکی از عصرها سر و کله یک افسر بازنشسته، که به کار قاچاق اسلحه و آوردن خبرهای قسطنطنیه اشتغال داشت، در مدرسه کشاورزی پیدا شد. او خبر آورده بود که هفت تن از رهبران جنبش ملی از جانب دادگاهی که به نام سلطان عمل می کند محکوم به اعدام شده اند. کمال، عصمت، علی فواد، دکتر عدنان، و حلیده

ادیب (نخستین زنی در تاریخ ترکیه که، در کلام افسر مزبور، افتخار بوسیدن دستش نصیب او شده بود) از جمله این هفت تن بودند. این احکام به وسیله فتوایی از جانب شیخ الاسلام تأیید شده بود که وظیفه همه مسلمانان را چنین مقرر می داشت که به محض دیدار این عده به قتل شان برسانند؛ و البته اگر هم در این راه خود کشته می شدند جایگاهشان در بهشت تضمین شده بود.

خبر وقتی رسید که کمال و دکتر عدنان در هنگام غروب نزدیک پنجرهء سالن مرکزی نشسته بودند و عصمت هم به میز تکیه داده بود. حلیه ادیب که کنجکاو بود واکنش آنها را بداند از شوهرش پرسید که درباره افتخاری که نصیبش شده چه فکر می کند؟

دکتر عدنان رو به جانب کمال کرد و گفت: «من شخصا خیلی ناراحتم و از این که محکوم به اعدام شده ام نفرت دارم؛ اما شما چه فکر می کنید؟»

کمال به صراحت گفت: «من هم کم نگران نیستم».

نظر خود حلیه آن بود که این مجازات ها فاقد هر گونه ارزش سیاسی است و اضافه کرد که: «هیچ چیز نمی تواند بهتر از این ما را بین مردم محبوب کند».

عصمت، که از بقیه محتاط تر و عمل گراتر بود، اعتقاد داشت که اگرچه ممکن است این نظر در سرزمین های اشغال شده قسطنطنیه و اسمیرنا صادق باشد اما در بین توده های وسیعی که هنوز تصمیم نگرفته اند از سلطان حمایت کنند یا از ملیون اثر دیگری خواهد داشت و، اگر جنگی داخلی در گیرد، ممکن است مردم به جانب مخالفین متمایل شوند. در نتیجه، از نظر او، لازم بود که اجازه ورود روزنامه های قسطنطنیه به آناتولی داده نشود و از پخش شدن این خبر نیز جلوگیری گردد.

چند روز بعد مجلس نیز، طی عمل تلافی جویانه ای، داماد فرید و دیگرانی که در صدور این احکام دخالت داشتند به اعدام محکوم کرد و مقامات مذهبی محلی نیز طی یک سلسله فتوا که در سراسر آناتولی پخش شد این احکام را تصدیق کردند. بدینسان دولت آنگورا کشیده سلطان را با کشیده پاسخ داد. آنگاه مجلس اعلامی ملی، لااقل در عالم نظر، به کار دولت خود پرداخته و به اداره کشوری تقسیم شده و اعلام جنگی علیه دشمنانی هم داخلی و هم خارجی، که تعدادشان روز به روز بیشتر می شد، پرداخت.

فصل بیست و هشتم - جنگ داخلی

اکنون کمال آزادی آن را یافته بود که همه انرژی خود را بر روی برنامه ریزی برای مبارزات حساسی که در پیش روی ملیون قرار داشت متمرکز کند. او، قبل از هر چیز، نیازمند سامان دادن به همکاران خود بود. عصمت، علی فواد، کاظم کارابکر، و رفعت، چهار فرمانده وفادار و با تجربه او محسوب می شدند. چهره دیگر مهم، اما هنوز قابل تردید، فیضی پاشا بود که تمایلات نامشخص او موجب سوء استفاده مخالفان ملیون در مناطق شورشی شده بود.

اما او هم، به صورتی نامنتظر و در پی سفری سخت از طریق راه های پنهانی، خود را به دفتر علی فواد رسانده و به فواد گفت: «کوه به کوه نمی رسد اما آدم به آدم می رسد!» و سپس نشست و گفت: «ما هم به هم رسیده ایم؛ هر چند کمی دیر.»

فواد خبر رسیدن فوزی پاشا را طی تلگرافی به کمال اطلاع داد و با تعجب چنین پاسخی را از او دریافت داشت: «فوزی پاشا را به همانجایی که از آن آمده پس بفرستید». اما پس از رد و بدل چند تلگراف عاقبت کمال نوشت: «فوزی پاشا را بلافاصله با قطار به آنگورا بفرستید و، بدون آن که خودش ملتفت شود، مواظبش باشید». در واقع کمال به خوبی از ارزش مردی همچون فوزی با خبر بود. او یکی از افسران محافظه کار ترک محسوب می شد که در جنگ های طولانی بالکان و سپس در جنگ اول جهانی شهرت نظامی در خور توجهی به دست آورده بود و سپس مشاغل مختلفش در وزارت جنگ برایش حیثیت سیاسی فراوانی به همراه داشت. ویژگی های شخصی اش، که شامل پایمردی آرام و پر تلاشش در انجام امور می شد، و نیز عادات خاصش در زندگی که با تسلط ارزش های طبقه متوسط در رفتارهایش همراه بود، در انظار عمومی برایش احترام فراوانی کسب کرده بود. بالاتر از همه این ها، او مردی عمیقاً مذهبی و مسلمانی معتقد بود که هرگز دست به الکل نمی زد و در اوج عملیات جنگی برای سربازانش قرآن قرائت می کرد و، در نتیجه، در آن لحظه برای جنبش ملیون سرمایه پر بهایی محسوب می شد.

برای ورود او به آنگورا استقبال وسیعی تدارک دیده شده بود و، در پی آن، او با حضور در جلسه مجلس اعلای ملی سخنرانی پر هیجانی ایراد کرد. او را به عنوان وزیر دفاع و رئیس کابینه انتخاب کردند و در واقع عملاً پست نخست وزیری به او داده شد. وزنه حضور او به کمال این امکان را می داد که بین فرماندهانی که با یکدیگر رقابت داشتند توازنی برقرار کند. کمال عصمت را به عنوان رئیس ستاد عمومی خود برگزیده بود. عصمت که برای این شغل زاده شده بود و با نحوه فکر کردن کمال به خوبی آشنایی داشت، بهترین انتخاب و

بهترین گزینه برای این شغل که شامل سازماندهی و برنامه ریزی برای ایجاد ارتشی از آغاز تا کامل شدن بود محسوب می شد. علی فواد و رفعت رابطه خوبی با عصمت نداشتند و از نظر خلیات کاملاً با او متفاوت بودند و در نتیجه با انتخاب او برای ریاست ستاد عمومی مخالفت کرده و دلیل می آوردند که او دیرتر از بقیه به جمع پیوسته است حال آنکه آن دو از آغاز کار در آناتولی با کمال بوده اند. با این همه کمال گزینش خود را تغییر نداد و علی فواد و رفعت همچنان به فرماندهی قوا اشتغال یافتند چرا که در آن لحظات دشوار آنها، به عنوان مردانی اهل عمل و مبتکر، شایسته چنان مشاغلی بودند. با این همه علی فواد عداوت خود با عصمت را ادامه داد و یک بار در یک میهمانی به افتخار او در آنگورا، هنگامی که سخنان تحسین آمیز یکی از میهمانان درباره او را شنید، از شدت عصبانیت چنان در یک پیانو را بست که نزدیک بود بشکند.

رفعت در آن اواخر و در جریان رسیدگی به اوضاع نامناسب قونیه تقریباً دست به کودتایی علیه مقامات محلی زده بود. در آن زمان او مشغول سازمان دادن به قوای نامنظم در جبهه اسمیرنا بود و با فرماندهان نیروهای چریکی زندگی می کرد و با نام مستعار «آیدین افه» شهرتی افسانه ای به هم زده بود چنانکه شایع شده بود او، در هیئت یک آدم بدلی، برای ملاقات با گروه های انقلابی قسطنطنیه اغلب مخفیانه به آن شهر می رود. هنگامی که او در ماه آوریل وارد آنگورا شد حلیده ادیب برای نخستین بار او را دید و در مورد او نوشت: «به نظرم می رسد که او را کلاً از اعصاب و عضلات فولادی ساخته اند و در سراسر اندامش ذره ای گوشت یافت نمی شود. در لباس نظامی بسیار شیک اش، چهرهء باریکش قوی و لاغر می نمود... از چشمان و صورت و حرکاتش انرژی فوق العاده ای ساطع بود. سر، موها و دست هایش در حین سخن گفتن به صورت چشمگیری تکان می خورد. در برش و دوخت لباسش عیبی یافت نمی شد. دکمه های لباس و مهمیز چکمه هایش برق می زدند. چکمه هایش از براق ترین چرم ها ساخته شده بود و وجود وسواسی شدید در سرپایش محسوس بود».

شهر مذهبی و مقدس قونیه که در فلات لخت و نمکزاری صد و پنجاه مایلی جنوب آنگورا و در لبهء کوه های «تاروس» قرار داشت آن روزها دچار اغتشاش بود. فرمانده آنجا، که دستور انجام انتخابات را دریافت کرده بود، با حمایت رهبران محلی منطقه رفته رفته از بیعت خود با ملیون سر باز می زد و این پرسش را مطرح کرده بود که بدون اجازه قسطنطنیه چگونه می توان انتخاباتی انجام داد؟

در آناتولی، قونیه شهری کلیدی و واجد اهمیت فراوان بود و از دست رفتن آن ضربه ای مهلک به کار ملیون وارد می کرد و، لذا، لازم بود هر چه زودتر اقدامی صورت گیرد. رفعت برای دادن گزارش از اوضاع قونیه به آنجا اعزام شده بود. او، پس از رسیدن به یک ایستگاه قطار نزدیک شهر، تقاضای مودبانه ای برای فرمانده و بزرگان آنجا فرستاده و از آن ها خواست که برای انجام یک گفتگو به نزد او بیایند. در عین حال، تعدادی تلگراف به واحدهایی خیالی که قرار بود در منطقه باشند فرستاده و به آن ها دستور داد که به سوی شهر حرکت کنند. این

بلوف با موفقیت روبرو شد. و صبح روز بعد یک هیئت نمایندگی در ایستگاه حاضر شد. رفعت هم کوپه هایی را که آنها در آن نشسته بودند به قطار خود متصل کرده و همه را یک جا به طرف آنگورا راهی کرد.

در آنجا، پس از انجام یک سخنرانی میهن پرستانه بوسیله کمال، به گروگان ها فرصت داده شد تا، پس از تعمق و مشاوره با یکدیگر، در مورد پیوستن به ملیون و یا جدایی از آن ها تصمیم بگیرند. عاقبت فرمانده منطقه تصمیم گرفت که با قسطنطنیه قطع رابطه کرده و قونیه را هم به اردوگاه ملیون بیافزاید. این امر باعث شد که ایتالیایی ها که سربازان خود را از منطقه آدالیا به قونیه برده بودند بلافاصله تصمیم به تخلیه محل بگیرند.

به این ترتیب، قونیه که دو بار سابقه شورش داشت موقتاً آرامش گرفت. اما آنگورا از همه سو در محاصره دشمنان بود. در ماه های بهار و اوایل تابستان کمال نه تنها باید با تهدید نیروهای بیگانه روبرو می شد بلکه درگیر شورش های داخلی، که پشت سر هم و مشابه یکدیگر در بیش از سی و چهار منطقه ادامه داشتند، نیز بود. کمال در این مورد گفته است آتش شعله ور شورش از همه جا زبانه کشیده و کشور را به خاکستر تبدیل می کرد».

این آتش در شرق و شمال و غرب شهر شعله ور بود و کمال را مجبور می کرد که، همزمان با ادامهء مبارزه با یونانی ها، نیروهای اندک خود را دائماً از یک نقطه به نقطه ای دیگر منتقل کند. در این میان، انگلیس ها هم همراه با رساندن اسلحه به شورشیان آنها را علیه ملیون تحریک می کردند.

در منطقهء شمال اسمیرنا هم یکی از رهبران ارتش وابسته به خلیفه، به نام «انزاور» که مسلمانی متعصب محسوب می شد فعالیت داشت. او، در حالی که پرچم پیامبر اسلام را با خود حمل کرده و قرآنی از گردن خود آویخته بود، دشمنان خویش را که آن ها نیز مسلمان بودند، بر درختان انجیر اعدام می کرد و همواره مورد حمایت دولت قسطنطنیه بود. کمال، برای رویارویی با او، آدمی مثل خود او را انتخاب کرد که بسا جوان تر و بی کله تر از او هم بود. نام این جوان «اتم» بود و او در جریان این رویارویی چنان ترسی آفرید که خود ملیون هم با نگرانی مجبور بودند مراقب باشند که قدرتی زیاده تر از آنچه دارد به دست نیاورد. به هر حال، تنها از این طریق بود که منطقهء جنوب غربی موقتاً از شورشیان پاک شد.

سپس ملیون باید با شورش خطرناکتری در شمال غربی منطقه، در اطراف «بولو»، روبرو می شدند. این شورش از استحکامات دور افتادهء کوهستانی آغاز شده و به دشت های اطراف آنگورا کشیده شده بود و انگاه، با پیوستن افراد مختلف محلی، عاقبت به دهکده ای در هفده مایلی آنگورا رسید. کمال دو نماینده را برای مذاکره با اهل ده فرستاد اما هر دوی آن ها دستگیر و اعدام شدند.

برای کنترل این گونه اوضاع محلی، ملیون دست به تشکیل محکمه های فوری زدند که به محکمه های موسوم به «ترور» در دوران انقلاب فرانسه بی شباهت نبود. این محاکم، که نام محاکم استقلال را بر خود داشتند، به

سرعت و در محل به کار دادرسی مشغول می شدند و در مقابل مقامات محلی پاسخگو نبوده و تنها به مجلس اعلا گزارش می کردند. به این طریق، فرادستی پارلمان هم عملاً مورد تأکید قرار می گرفت. بعدها از این محاکم در راستای مقاصد سیاسی نیز استفاده و سوء استفاده شد اما در آن مرحله آن ها را باید وسیله ای نظامی محسوب داشت که نوعی دادگستری خشن را از طریق محکوم کردن و اعدام بلافاصله رهبران شورشی برای هشدار دادن به بقیه اعمال می کرد.

شورش، به قول کمال، «مثل آتش افتاده در خرمن» به سرعت پهناور می شد و مناطق جدا افتاده از هم را در خود می گرفت. مقابله با آن کار نیروهای ارتشی منظمی نبود که از سال ها جنگ خسته شده و تمایلی به جنگیدن با هموطنان خود نداشتند. در نتیجه کمال مجبور بود بر دستجات نامنظم و تعلیم ندیده ای تکیه کند که اداره رهبرانشان کار بسیار مشکلی بود. «اتم» توانست مرکز مهم «بولو» را تصرف کند. در آن زمان آنگورا تعهد کرده بود که عده ای از رهبران شورشی را در مقابل آزادی دو نماینده ای که قبلاً به آن منطقه اعزام شده و اسیر گشته بودند ببخشد. اتم اما اصرار داشت که آنها را اعدام کند.

عاقبت تصمیم گیری راجع به مجازات اعدام بر عهده کمال گذارده شد و وقتی که معلوم شد او قصد دارد حکم اعدام را امضا کند تنش خاصی در بین همکاران او در مدرسه کشاورزی بوجود آمد. او که حتی اگر از قبل تصمیم خود را می گرفت پیش از اعلام آن، نظر دیگران را نیز جویا می شد در این جا نیز با این که می دانست همه با این اعدام ها مخالفند نظرشان را پرسید. در بین حضار به خصوص حلیده ادیب با شور بسیار علیه عملی که خیانت عمیق به تعهدات ملیون محسوب شده و اصول عالی جنبش را آلوده می کرد سخن گفت، اما به زودی دریافت که بیهوده سخن می گوید. خودش نوشته است: «به زودی دریافتیم که مصطفی کمال سخت و سنگدل است. گاه در چشمانش شعله ای می درخشید اما به زودی سرد و خاموش می شد. خطوط صورتش عمیق تر می شدند، ابروهایش به هم گره می خوردند و در مجموع حالت آدم بسیار خطرناکی را به خود گرفته بود. او آشکارا توضیح داد که در وضعیتی که ما دچار آن هستیم جایی برای رحم و دلسوزی و اخلاقیات احساسی وجود ندارد. آن حرف های مربوط به شکستن عهد هم چیزی جز نشانه ضعف نیست. و کسی که در این ملاحظات غوطه ور شود هرگز توفیقی به دست نخواهد آورد».

لحن بیرحم کمال شنوندگانش را تکان داد اما تنها عصمت بود که پس از دقت در سخنان کمال برای پاسخ گفتن به او از جا برخاست، با قدم هایی سبک و محتاط به سوی میزی رفت که کمال پشتش نشسته بود و خم شده به روی میز بحثی طولانی را با او آغاز کرد. عصمت با زبانی ساده چنین می گفت که اگر دولت آن ها بخواهد حداقل ادعای درست کاری را هم داشته باشد باید بر سر حرف خود باقی بماند و به هر قیمت که شده اعتماد متقابل بین دولت و مردم را حفظ کند. گفتگوی آنها رفته رفته بالا گرفت، تا اینکه سحرگاه سفید و صدف

رنگ آنگورا پنجره پشت سر و چهرهء کمال را روشن کرد. عاقبت کمال از جا برخاست با خشم زنگ روی میزش را به صدا درآورد و منشی خود را احضار کرد. حلیه نوشته است: «کمال خم شد چند خطی به روی کاغذ نوشت و آن را امضا کرد. دیدم که چشمان سرهنگ عصمت به سرعت خطوط روی کاغذ را خواند و آنگاه هنگامی که سر خود را بلند کرد تبسم خوشحال پسر بچه ای کوچک صورتش را پر کرده بود. مصطفی کمال پاشا از اتم خواسته بود تا صفر و یارانی از او را که مشمول عفو شده بودند نکشد». اما این تصمیم دیر گرفته شده بود و نامه کمال هنگامی به اتم رسید که او - بی آنکه منتظر امضای کمال شده باشد - به این خیال که کمال کاملاً می داند که او چه خواهد کرد، رهبران شورشی عفو شده را به قتل رسانده بود.

اکنون اوقاتی پر تنش و مملو از اضطراب داریم در دفاتر ساختمان مدرسهء کشاورزی جریان داشت. بخت ملیون به کمترین میزان خود رسیده بود. کمال، که دائماً مشغول نوشیدن فنجان های بیشمار قهوه بود، اغلب خاموش از پنجره به منظرهء لخت آنگورا خیره می شد و، به قول حلیه، «اغلب آزرده و گاه حتی کاملاً ناامید به نظر می رسید. با این همه با ظرافت تمام و حداکثر انرژی می کوشید روابط خود را با دیگران حفظ کرده و واحدهای متفرقی را که در راه جنبش فعالیت داشتند رهبری کند».

منشی او با دسته ای از تلگراف ها می آمد: «آنگورا! من فرماندار شهر فلان هستم، ارتش ضد ملی خلیفه به ما نزدیک می شود. من صدای فریاد اهالی شهر را می شنوم و فکر می کنم که مردم به ارتشیان خواهند پیوست. آیا ممکن است قبل از این که سیم ها را قطع کنند دستورات لازم را به من بدهید؟» و منشی با یک سلام نظامی اضافه می کرد که: «بعد از رسیدن این تلگراف سیم ها قطع شده اند».

یا این که: «آنگورا! من تلگرافی شهر بهمان هستم. سیم ها را قطع کرده اند اما من توانسته ام در دو ساعتی شهر دستگاه تلگراف را وصل بکنم و می توانم در شب تلگراف بفرستم. من گفتگوی فرماندار شهر را با ضد انقلابیون شنیده ام. او با آن ها توافق کرده است و به نظر من یک خائن است».

هر شب، آنها بیشتر و بیشتر ارتباط خود را با مراکز مقاومت از دست می دادند و، خسته و درمانده، در خود فرو می رفتند، و تا زمانی که نور سحرگاهان شعلهء زرد رنگ چراغ های نفتی را محو می کرد، به کار مشغول بودند. آن گاه زمان کوتاهی می خوابیدند در حالی که از ترس حملهء دشمن لباس کامل به تن داشتند. در بین نمایندگان مجلس هم روحیه ها بسیار پایین بود و گروه هایی از نمایندگان کمال را به خاطر ناتوانی آشکارش در کنترل شورش ملامت می کردند. خود کمال یک روز صبح در ساختمان مجلس، در حالی که عصبی به نظر می رسید، دوستی به نام قلیچ علی را که فرمانده سواره نظام بود صدا کرده و او را به طرف پنجره برد و چیزی را که به نظر می رسید جمعیتی در حال پایین آمدن از تپه ها به سوی شهر است به او نشان داده و از علی خواست تا با

گروهی از مردانش، با احتیاط و بدون آن که نمایندگان آگاه شوند، به مقابله با جمعیت بروند. اما در نگاه بعدی دریافت که آن جمعیت چیزی جز گله ای از حیوانات نیست.

عاقبت، پس از شبی که تقریباً همه سیم ها قطع شده و صدای آتشبار دشمن را می شد از نزدیکی های شهر شنید، زمان آن رسید که تصمیم بگیرند، براساس یک طرح اضطراری قبلی آنگورا را ترک کرده و به سیواس بروند. به همین منظور تعداد زیادی اسب را برای تخلیه محل آماده کردند. هر لحظه که می گذشت به نظر می رسید که به زمان انجام این طرح نزدیکتر می شوند. دکتر عدنان مقداری قرص سمی برای استفاده در مواقع اضطراری با خود داشت. خود کمال نیز رفته رفته می گفت که لحظه ترک آنگورا فرا رسیده است.

هنگامی که رفعت از جنوب غربی به آنگورا رسید خود را با فضایی ناامید و شکست خورده روبرو دید. او، براساس خوشبینی عمیقش، از شنیدن فکر عقب نشینی به سیواس به خنده افتاد و گفت که قصد کرده است در آنجا بماند. آنگاه، با طنز، اضافه کرد که اگر کمال اصرار کند که او را با خود ببرد باید از هفت تیرش استفاده کند. او به کمال گفت «یعنی شما عهدهی را که در آغاز مبارزه با هم بسته و گفته بودیم یا پیروز می شویم و یا می میریم فراموش کرده اید؟» و ادامه داد که «تازه راه سیواس نیز در تهدید نیروهای دشمن است و، در عین حال، من شخصا زین و برگ اسب ها را پنهان کرده ام و بهتر آن است که بنشینیم و به فکرهای سازنده تری پردازیم چرا که هنوز امکاناتی در دسترس مان هست». مثلاً، می شد بر روی نیروهای نامنظم وفادار به او حساب کرده و آنها را از کوه های اسمیرنا فراخواند.

چندان نگذشته بود که مردان خیره سر دشمن بر گرد آنگورا حلقه زدند و برق اسلحه و رفتار غیرعادی شان شهرنشینان را به وحشت انداخت. زنان دهکده ای که در یک سوی قرارگاه این مردان قرار داشت شکوه می کردند که آن ها مرتباً به کنار رودخانه آمده و در حالی که زنان مشغول پهن و خشک کردن رخت های شسته اند به آن ها خیره می شوند. یکی از عصرها منشی کمال وارد سالن مرکزی شد و به او اطلاع داد که سیم های تلگراف قطع شده اند. در همان لحظه از بیرون صدای تیراندازی می آمد - گاه به صورت تک گلوله و گاه به شکل شلیک مداوم. حلیده ادیب نوشته است همه دستخوش هیجان شدند. مصطفی کمال پاشا این طرف و آن طرف رفته، دستوراتی صادر می کرد؛ دست هایش را تکان می داد، چشمانش می درخشید، و دیگران نیز بر پا ایستاده و یا به اطراف حرکت می کردند. احتمالاً همه یقین داشتیم که آخرین دقایق زندگی خود را تجربه می کنیم».

حلیده اشاره کرده است که در لحظاتی چنین خطیر دو تن از مردان واکنش هایی کاملاً متفاوت داشتند. رفعت با طبیعت شجاع و اعصاب پولادین و اخلاقیات عمیقش آرام نشسته بود و با حالتی کاملاً بی تفاوت سیگار می کشید «و حالتی آرام و تا حدی خواب آلوده داشت»، اما کمال با خلقیات تند و واکنش های جانورانه خود به

شدت عصبی بود و آن را نشان می داد. او که در نبرد شجاعتی خارق العاده داشت و، همانگونه که در گالی پولی نشان داده بود، می توانست بی اعتنا به سلامت شخصی خود و به تنهایی پیشاپیش مردان خویش در زیر آتش وحشتناک دشمن پیشروی کند، در عین حال، مردی عملی بود فاقد شجاعت اخلاقی خوددارانه ای که انسان هنگام روبرو شدن با دسته ای از مردم باید داشته باشد. در واقع، موقعیتی که در آن قرار داشتند کاملاً برای کمال تازگی داشت و او، به قول حلیده، «همچون ببر قدرتمندی عمل می کرد که به تله افتاده و دچار خشم آمیخته به ترس باشد». آنگاه زنگ تلفن به صدا در آمد و، همانگونه که رفعت حدس زده بود، معلوم شد که سر و صداها از مردان کوهستانی وحشی او ست. روز بعد رفعت با این مردان شهر را ترک کرد و و بدون این که با کمال مشورت کرده باشد شانس و یا مهارت خود در نبردهای نامنظم را به مدد گرفته و شبانه برای خواباندن شورش ها اقدام کرد. کمال هم به وسیلهء تلگرافی به شدت رفعت را سرزنش کرد. اما رفعت بزودی بازگشته و اعلام داشت که «کار را تمام کردیم». به راستی هم که فشار شورشیان رو به کاهش گذاشته و بحرانی که پیش آمده بود مرتفع شد، و آنگورا بار دیگر توانست نفسی به راحتی بکشد، و لافل برای مدتی بحث رفتن به سیواس کنار گذاشته شود. در همین حال، در ماه مه ۱۹۲۰، همزمان با درگیری ملیون درگ با نیروهای سلطان، کشورهای متحده در مورد شرایط صلحی که قصد داشتند بر امپراتوری عثمانی تحمیل کنند به توافق رسیده و آن را به صورت معاهده موسوم به «سوره» به روی کاغذ آوردند. چرچیل در این مورد نوشته است که «این عمل همچون ریختن بنزین بر روی شعله های آتش نفرتی بود که دنیای غرب با رفتار خود در ترکیه به پا کرده» و مقدر آن بود که کلاً به نفع ملیون تمام شود. از آن لحظه به بعد کمال نه تنها حمایت دستجات کوچکی از میهن پرستان، که حمایت اکثریت ترک های کشورش را، به دست آورد.

فصل بیست و نهم - حمله یونانی ها

معاهده «سورس» محصول اولیه کنفرانس های متعدد کشورهای متحده بود که همراه با سلسله مداومی از جشن ها و پایکوبی ها و در پی امضای قرار داد «ورسای» هستی یافته بود. متن نهایی شرایط صلح با ترک ها به وسیله شورای عالی کشورهای متحده در «سان رمو» به تصویب رسید، در ویلایی که نام خود را از بهشت هندوها گرفته بود - بهشتی که در آن ارواح در بین دو تناسخ از قرون متعددی از سرخوشی عبور می کنند. «لویدجرچ» در این مورد نوشته است: «ما سه کشور، همگی، در این بهشت نشسته بودیم. اما چه کسی می توانست نقش مار را بازی کند؟» این جمله را مجله «لا متن» به نقل از روزنامه تایمز مورخ بیست آوریل هزار و نهصد و بیست آورده است.

فرانسویان و ایتالیایی ها، که به یونانی ها علاقه ای نداشتند و نمی خواستند ترک ها از ناحیه آنها صدمه زیادی ببینند، با جرج لوید همدل نبودند. لرد کرزن هم همچون آنها می اندیشید و تا آخر کار هم با باز کردن پای یونانی ها به آسیای صغیر مخالف بود. او پیش از تشکیل جلسه «سان رمو»، نامه ای از آدمیرال «دو رو بک» را در بین اعضای کابینه پخش کرده بود با این محتوا که، به اعتقاد مشاورین آدمیرال، تصرف اسمیرنا و اشغال دائمی آن بوسیله یونانی ها، آنچنان که پیشنهاد شده بود، «برای سال ها مشکل زا بوده و سرچشمه پایان ناپذیر تنش هایی خواهد شد که طی نسل های آینده آسیای صغیر را به خاک و خون خواهد کشاند». آدمیرال پرسیده بود که آیا مردم انگلستان می فهمند که «پیشنهاد تجزیه امپراتوری عثمانی و دادن استان هایی از آن به یونانی ها چگونه ترک ها را کلا به آغوش بلشویک ها خواهند انداخت؟»

اما به این نظریات اعتنایی نشد. در پایان کنفرانس، لرد لوید به «وانسی تارت»، که یکی از کارمندان جوان وزارت خارجه بود، اظهار داشت که «ما هر چه را که می خواستیم به دست آوردیم». و کارمند جوان جمله ای را به نخست وزیر انگلستان گفت که به نظر می رسد لرد جرج معنای دقیق آن را نفهمید. او گفت «آنچه شما می خواستید و به دست آوردید نظیر معاهده صلحی است که "کینز" آن را "صلح کارتاژی" نامیده است». در واقع، این نوع صلح، همانگونه که مصطفی کمال از مدت ها قبل پیش بینی کرده بود، به پایان کار امپراتوری عثمانی و تجزیه آن به کشورهایی کوچکی می انجامید که هر یک در قلمرو نفوذ و منافع نیروهای بیگانه بودند. و آنچه از امپراتوری عثمانی باقی می ماند سرزمینی بدور از دریا بود که همه راه های دست یابی اش به دریا در اختیار نیروهای خارجی قرار داشت و، بدینسان، حاکمیت ملی آن هم دیگر معنای واقعی نداشت.

قرار این بود که عثمانی همه مایملک عرب نشین خود را از دست بدهد. و این ضایعه ای بود که ترک ها همواره نسبت به آن مقاومت کرده بودند. همچنین قرار بود که همه منطقه «تراس» را به یونانی های مورد

نفرت ترک ها بسیارند. بدینسان، برای قسطنطنیه تنها باریکه ای از خاک اروپا باقی می ماند. همچنین، بدلایلی کاملاً عملی، قرار بود که اسمیرنا و سرزمین های اطرافش نیز از عثمانی گرفته شود. همچنین یونانی ها هشت جزیره ترک نشین را در دریای «آژه آن» تحویل می گرفتند و، در عین حال، جزایر «دو ده کانس» به مالکیت ایتالیا در می آمد. در بخش شرقی امپراتوری نیز ارمنستانی مستقل بوجود می آمد و کردهای کوه نشین نیز به خودمختاری می رسیدند. در عین حال، طی یک موافقت نامه سه طرفه دیگر، قرار شد که بقیه آناتولی هم بین دو منطقه تحت نفوذ فرانسه و ایتالیا تقسیم شود. در واقع، آن دو کشور در این مورد قبلاً معاهداتی را مخفیانه امضا کرده بودند.

ترعه ها نیز قرار بود تحت نظارت بین المللی قرار بگیرند و امور اقتصادی کشور نیز کاملاً تحت نظر نیروهای متحده باشد. قانون کاپیتولاسیون مورد نفرت ترک ها نیز حفظ شده و حتی توسعه می یافت. ارتش ترک نیز بسیار کوچک شده و زیر نظر قوای متحده قرار می گرفت و یک ژاندارمری کوچک ترک نیز با فرماندهی افسران بیگانه بوجود می آمد. اگرچه به هیئت نمایندگی عثمانی در پاریس یک ماهی فرصت داده شده بود تا پاسخ خود را نسبت به این پیشنهادات اعلام دارد، بر همگان روشن بود که نیروهای متحده نظرات خود را در قالب این معاهده صلح به ترک ها دیکته می کنند.

«ونی زلوس»، نخست وزیر یونان، مفاد این قرار داد را بی خبر و به اراده شخصی خود در آتن اعلام داشت و این افشای ناپخته چنان تکان شدیدی را آفرید که افکار عمومی آماده نشده ترک ها را بیش از پیش متوجه کمال کرد. مطبوعات قسطنطنیه همگی این معاهده را تقبیح کرده و اعلام داشتند که معنای آن پایان دادن به هستی کشور است. بدینسان، توده های مردم رفته رفته با واقعیت های کشورشان آشنا می شدند و نیز بر این نکته آگاهی می یافتند که آنچه کمال در طی یک سال گذشته، با عنوان «جنبش ملی» مطرح کرده چه معنایی داشته ست. در مقایسه با یارگیری بطئی اولیه، به زودی سیل داوطلبان شرکت در مبارزه ملیون به جانب آناتولی به راه افتاد.

کمال از این وضعیت استفاده کرده و توانست شورش های محلی را کنترل کند و برای بیرون راندن سربازان خلیفه از «ازمیت» و حرکت به سوی نزدیکترین ایستگاه بیرون قسطنطنیه که در دست قوای انگلیس بود قوایی را اعزام دارد. لحظه حساسی فرا رسیده بود. اگرچه قوای انگلیسی دست به عقب نشینی زد و در جریان این کار انبارهای ذخایر غذایی خود را منفجر ساخت اما آتش توپخانه دریایی انگلیسی در مرمره ترک ها را وادار به عقب نشینی نمود. با این همه کمال یک بار دیگر نترسیدن خود از قوای متحده را به نمایش گذاشته بود. در این مورد وینستون چرچیل نوشته است: «بدینسان ما بار دیگر و این بار با قوایی اندک روبروی دشمن قرار داشتیم».

به سرعت طرحی برای تخلیه احتمالی قسطنطنیه آماده شد. فرمانده قوای انگلیس تقاضای قوای کمکی کرد چرا که نیروی کافی برای دفاع از قسطنطنیه و دماغه از میت در برابر حملات جدی ملیون در اختیار نداشت. این جا بود که نگاه ها به «ونی زلوس» برگشت و لوید جرج او را به کابینه خود احضار کرد. او نیز، به قول چرچیل، «با روی گشاده به آنجا رفت. و قرار شد دو واحد از پنج واحد یونانی موجود در اسمیرنا به طرف شمال حرکت کرده و به ترک هایی که بر دماغه از میت مسلط شده بودند حمله ور شده و آنها را از آنجا براند». در عین حال، یک واحد یونانی دیگر نیز از منطقه تراس شرقی باید فرستاده می شد.

رهبران کشورهای متحده بار دیگر، و این بار در ویلای ایتالیایی متعلق به «سر فیلیپ ساسون» در «لینین» گرد هم آمدند. در آنجا ونی زلوس با آرامش، خوشبینی، و به صورتی منطقی، آنچه را باید انجام می داد تکرار کرد؛ اما «مارشال فوش» فرانسوی با این اقدامات نظامی به شدت مخالف بود و «ژنرال ویگان» هم نظر او را تایید می کرد. آن ها اعتقاد داشتند که حتی اگر قوای ملیون در ابتدای امر شکست بخورند متحدان همچنان جز از بین بردن نیروهای نامنظم دشمن و حفظ خطوط ارتباطی خود با نقاط ساحلی از طریق سرکوب آناتولی غربی چاره ای نخواهند داشت و، در این صورت، قوای یونانی - که تازه نیمی از آن باید از اسمیرنا دفاع می کرد - کافی نبود. دیگر ژنرال های انگلیسی نیز با نظر ژنرال فرانسوی موافق بودند.

با این همه جرج لوید اظهار داشت که یونانی ها نیروی طالع شونده شرق مدیترانه اند و «ونی زلوس» نیز، که یقین داشت نظرات این کارشناسان را پیشداوری های ضد یونانی شان شکل داده است، بر انجام عملیات اصرار ورزید. هارولد نیکلسون در این مورد نوشته است: «دولتمردان کشورهای متحده، تحت تاثیر خوش بینی های ونی زلوس، تسلیم نظرات او شدند». آنگاه هیئت های کشورهای متحده از یک سوی کانال مانش به سوی دیگر آن رفتند و در یک کنفرانس رسمی تر، در «ویلابل»، و همراه با میهمانی ها و کازینو رفتن هاشان، گرد هم آمده و با پیش روی یونانی ها از جانب منطقه اسمیرنا موافقت کردند. این پیش روی در ۲۲ ماه ژوئن به صورت گذشتن از چهار نقطه بر روی خط «میلن» - که در کنفرانس پاریس به عنوان خط جداکننده یونانی ها از ترک ها اعلام کرده بود - انجام شد و بدینسان عدول روشنی از مقررات ترک مخاصمه صورتگرفت که کمال آن را به تهاجم آلمان به بلژیک مقایسه کرد.

یونانی ها، با اتکا بر تعداد بیشتر سربازان و اسلحه های مدرن تر خود، توانستند به سرعت تمام قوای کم اسلحه و متفرق علی فواد را (که کمال آن را به یک عده اسکلت که نه اسلحه دارند و نه به رسیدن قوای کمکی امیدوارند تشبیه کرده بود) شکست دهند و با هیچگونه مقاومتی روبرو نشوند. اما کمال، به عنوان یک استراتژیست نظامی، زیرک تر از آن بود که چنین موقعیتی را به آسانی برای آن ها فراهم کند. وینستون چرچیل در مورد این حمله نوشته است که: «ستون های سربازان یونانی از جاده های روستایی گذشته و بیشتر و بیشتر به داخل سرزمین

ترکان نفوذ می کردند و نیروهای ترک، تحت یک فرماندهی مقتدر و زیرک خود، در برابر آن ها آب شده و به داخل آناتولی فرو می رفتند» و قوای یونانی را در برابر مرزهای طبیعی فلات آناتولی و امی نهادند - مرزهایی که به صورت دو رشته کوه، همچون دیواری بر گرد آناتولی کشیده شده و در پشت آن ها دو رودخانه و دره وسیع قرار داشت که رسیدن به آن ها مستلزم راه پیمایی بسیار مشکلی بود و یونانی ها را حدود ۲۵۰ مایل از دریا دور می کرد.

ترک ها به صورتی منظم ابتدا به سوی بروسا عقب نشینی کردند که شهر مذهبی آنان در دامنه کوه اولمپوس بود. در خلد شهر هم هر آن کس که می توانست تفنگ به دست بگیرد برای دفاع از شهر آماده شده بود. اما این دفاع سرانجامی نداشت و شکست بروسا موجب شد تا قوای مهاجم به نیروی یونانی دیگری که به منظور بازستاندن از میت از جانب سواحل دریای مرمره حرکت کرده بودند متصل شود. نتیجه این شد که قوای اصلی ترک به طرف شرق عقب نشینی کرد و در پی آنها نیز سیل پناهندگان مسلمان به جانب اسکی شهر به راه افتاد. کمال در آن جا بود بلافاصله مشغول گردآوری و منظم ساختن سربازان و پناهندگان شد تا برای حمله به شهر افیون در قره حصار آماده شوند. در همان زمان نیروی دیگری از یونانی ها بر منطقه تراس شرقی غلبه یافته و آدریناپول را تصرف کرد.

چرچیل نوشته است: «این پیروزی چشمگیر و غیره منتظره نیروهای یونانی با استقبال و تشویق دولتمردان کشورهای متحده همراه شد و ژنرال هاشان به مالیدن چشم هاشان برای بیدار شدن پرداختند. آقای لوید جرج به شدت هیجان زده شده بود. به نظر می رسید که یک بار دیگر او درست گفته و نظامیان اشتباه کرده بودند».

لوید جرج در جمع دولتمردان کشورهای متحده، که این بار در حمام آب گرم گرد آمده بودند، با غرور تمام اظهار داشت: «آن ها شکست خورده و با تمام قوا به طرف مکه فرار می کنند». لر کرزن اما به خشکی او را تصحیح کرد و گفت: «منظورتان آنگورا است». و نخست وزیر پاسخ داد: «لرد کرزن حتما آنقدر التفات دارند که اشتباه کوچک مرا نادیده بگیرند...»

در چنین اوضاع و احوالی بود که داماد فرید، از جانب آن ه که چرچیل آنرا «کابینه عروسک ها» خوانده است، معاهده سورس را امضا کرد - سندی که، به قول چرچیل، «پیش از آماده شدن کهنه شده بود. از آن پس جنگ کشورهای متحده باید به وسیله دست نشاندگان هاشان انجام می گرفت اما جنگ هایی که این گونه صورت می گیرند برای دست نشاندگان بسیار خطرناکند».

اکنون نیروهای ملیون کاملاً به مخاطره افتاده بودند. با سقوط بروسا، شاخص مذهبی و تاریخی ترکان بود به دست یونانی ها افتاده بود. این امر موجب برافروخته شدن مجلس اعلای ملی شد. پرسش این بود که چگونه ممکن است چنین شهری به این آسانی به دست دشمن بیفتد؟

در طی دو ماه گذشته، کمال اکثر وقت و انرژی خود را صرف حفظ و تقویت حس اخوت در بین مردم آناتولی کرده بود. خودش در این مورد گفته است: «من مجبور بودم قبل از سامان دادن به آناتولی دل مردمانش را به دست آورم». و در این زمینه نخستین کار بازگرداندن روحیه به نمایندگان برگزیده این مردم بود. مجلس، مثل هر بنیاد عمومی تازه به دوران رسیده ای، سرگرم خودنمایی و شلوغ کاری بود. و کمال تنها می توانست بر حمایت اقلیتی از اعضای آن، و نیز همراهان بلافاصله اش که چند روشنفکر اغلب افسر ارتشی و مدیران مدنی بودند حساب کند. ا

اکثریت همچنان با دیده تردید به او می نگریست و هر عمل او را به شدت زیر نظر داشت تا مباد او دست به کاری در جهت مقتدر کردن موقعیت خود بزند. اغلب اعضاء این اکثریت از اشراف آناتولی بودند که برای نخستین بار مزه قدرتی فراتر از محل اقامت خود را می چشیدند و مصمم بودند تا این قدرت را به حداکثر مورد استفاده قرار دهند. در عین حال در جمع آن ها گروهی از ملایان ارتجاعی که رأیشان با تغییر جهت وزش باد عوض می شد نیز وجود داشتند.

کمال هر روز به مجلس می رفت. او با ظاهر جوان نما و خوشریخت، و حالتی فاصله دار، در کت صبحگاهی و کلاه کالپاک خود به سرعت وارد مجلس می شد، بر جای خود می نشست، یادداشت هایی برمی داشت و آنگاه با مداد به روی صندلی خود زده و نشان می داد که قصد صحبت کردن دارد. آنگاه نگاه سردش نمایندگان را بر جای خود می نشاند و او با چنان صراحت و روشنی سخن می گفت که موجب یکه خوردن نمایندگان می شد. آنها برای این که بیش از حد به او احترام نگذارند به تسلط خود بر آداب اسلامی متوسل شده و سخنش را قطع کرده و سؤال پیچش می کردند. کمال نیز با تسلط کامل بر خویش و با چند کلام مختصر زمزمه آن ها را خاموش می کرد و با صدای روشنی که تشویق و اقتدار در آن به هم می آمیخت به بحث خود ادامه می داد و افکار و خواسته های خویش را مطرح می ساخت. رفته رفته جادوی او کارگر می افتاد، سر و صداها فروکش می کرد، و هنگام رای گیری دست ها به عنوان پاسخ مثبت بالا می رفت.

اما گاه نیز، به علت فقدان آشنایی با آداب بحث و روندهای دموکراتیک، نمایندگان رفتاری نابهنجار داشتند. اشخاص، در گیر جاه طلبی ها و خواسته های درونی خویش، به سوی تریبون حمله ور می شدند، همکارانشان را کنار می زدند و سرگرم ادای سخنانی بلیغ اما بی ربط می شدند. این سخنرانی ها به شدت ادامه می یافت و صدای زنگی که در دست رییس جلسه بود نمی توانست آنها را قطع کند. گاه بین نمایندگان دعوا در می

گرفت و افراد مسئول تر دخالت کرده و می کوشیدند تا از فحاشی و کتک و گاه بیرون کشیدن اسلحه جلوگیری کنند. کمال، در مواقع خطر، نمایندگان را به کمک یاران شخصی خود که در اطراف سالن ایستاده و بصورتی تهدید آمیز به نمایندگان نگریسته و دست به اسلحه داشتند، ساکت می کرد.

سال ها بعد، وقتی که مجلس اعلای ملی نهادی جاافتاده تر شد، یک سناتور آمریکایی که برای دیدار به آنگورا رفته بود به کمال اظهار داشت که دوست می داشته طرز کار مجلس را از نزدیک ببیند و کمال رو به راهنمای سناتور کرده و از او پرسیده بود که «عجب، پس شما باغ وحش ما را به ایشان نشان نداده اید؟»

باری، اکنون کمال در چنین حال و هوایی از جبهه بازمی گشت تا با یک بحران پارلمانی روبرو شود. نمایندگان به نشانه عزاداری فاجعه ی بروسا، بر تریبون مجلس سیاه پوشانده بوده و قسم یاد کرده بودند که سیاهپوشاندن تریبون را تا پیروزی نهایی ادامه دهند. و در همتن حال که آنها آزادانه به عزاداری مشغول بودند دیگر صدای اذان و دعوت برای نماز دیگر از مناره مسجد سبز شنیده نمی شد. می گفتند که شهر مقدس ما به زیر پای بدترین دشمنانمان افتاده است و دیگر جای عبادت نرست. در این میان سلطان و شیخ الاسلامش نیز از نفرین نمایندگان در امان نبودند. آن ها می پرسیدند آیا سلطان و شیخ الاسلام خیال می کنند که می توانند با سرنیزه یونانی پاسدار مذهب ما باشند؟

یکی از نمایندگان که برای سخنرانی از جای برخاسته بود به گریه افتاده و به ناچار نشست. نماینده ای دیگر اعتراض کنان گفت که اکنون وقت گریستن نیست: «آقایان من از شما خواهش می کنم. دستمال های خود را در جیب تان بگذارید و گریه نکنید. گریه کردن کار زنان است. شما اگر مردید به جای گریستن در برابر این مصیبت همچون شیر بغرید و با عمل خود برتری اسلام را ثابت کنید». اما دیگر این سخنان آتشین برای حفظ خلافت کافی بنظر نمی رسید. سخنرانی دیگر اظهار داشت که: «ما باید متحد شده و شبانه روز کار کنیم. پس بیاید پوشیدن لباس های شیک را کنار بگذاریم و از نوشیدن و خوشی و عشق ورزیدن دست بکشیم». و بدینسان، در راستایی عملی تر، جلسه سری مجلس برای بحث درباره اقدامات دفاعی تشکیل شد.

در این جلسه نمایندگان از یک سو خواستار محاکمه نظامی افسرانی شدند که مسئول سقوط شهر به شمار می رفتند و، از سوی دیگر، خواستار آن بودند که به هر قیمت شده بروسا از دست دشمن خارج شود. رئیس ستاد عمومی قول داد که در این مورد گزارشی تهیه کند و، به این ترتیب، موفق شد که کارها را برای چند هفته ای به عقب بیندازد. اما نمایندگان راضی نبودند.

در طی این جریان کمال صبر کرد تا سخنان سرزنش آمیز آنان فروکش کند؛ آنگاه برخاست و کفن سیاه تریبون را جمع کرد و با صبوری، بلاغت، و کلامی روشن کوشید تا نمایندگانی را که با مسایل نظامی هیچ گونه آشنایی نداشتند آگاه سازد. او گفت که می فهمد که نمایندگان خواستار آنند که همه قوای موجود برای

بازستاندن شهر بروسا به کار گرفته شود و می پذیرد که چنین عملیاتی ممکن است، اما نتیجه ی آن قابل تردید است، چرا که نگاهداری شهر برای مدتی طولانی بسیار مشکل خواهد بود. دشمن با مسلط بودن بر دریا می تواند قوای بیشتری را در «مودانیا» پیاده کند و حتی به خطوط عقب نشینی ترک ها حمله ور شود. او حتی قادر است که از جانب جنوب خود را به خط آهن حیاتی بین اسکی شهیر و افیون برساند و ترک ها در برابر آنها نیرویی برای دفاع نخواهند داشت. در نتیجه، آنچه عملاً اولویت داشت بازستاندن بروسا نبود بلکه دفاع کردن از خود آناتولی بود. و، در راستای این هدف حیاتی، لازم بود که با واقعیت گرایی به مساله نگاه کرده، با احتیاط عمل نموده، احساسات و عواطف خود را در کنترل گرفته و منتظر فرصت ها نشست و خونسردانه خود را برای مقابله با حملهء بعدی دشمن، از هر جانی که بیاید، آماده ساخت.

آنگاه کمال به مساله اغتشاشات داخلی کشور اشاره کرد. برای مقابله با این امر لازم بود که چهار واحد پراهمیت سرباز را از بروسا فرا بخوانند و این امر بدون شک پیش روی یونانی ها را تسهیل می کرد. با این همه اولویت با به دست آمدن وحدت ملی بود و، در نتیجه، سرکوب اغتشاشات بر مقابله با حملهء یونانی ها اولویت داشت. او کوشید تا نظر نمایندگان را به پراکندگی نیروهای وابسته به جنبش ملی جلب کرده و توضیح دهد که چرا این امر تقصیر کابینهء دو ماههء آن ها نبوده و مسئولیت آن بر عهدهء دولت سلطان در قسطنطنیه است.

گفت: «منطقی نیست که بیهوده هیاهو به پا کرده و بگوییم که اگر نیروهای ما در کنار این رودخانه یا آن رودخانه یا این دهکده و آن دهکده موضع گرفته بودند از فاجعه جلوگیری می شد. و یا اگر افسران فرمانده واحدها می توانستند جلوی پیشروی دشمن را بگیرند... همیشه می توان جبهه ای را شکافت، اما ضرورت با پر کردن بلافاصلهء فواصلی است که در خطوط ایجاد می شود. و این تنها زمانی ممکن است که نیروهای ذخیرهء آماده در پشت قوایی که در خط مقدم جبهه می جنگند وجود داشته باشند. اما آیا در نقاطی که نیروهای ملی ما با ارتش یونان مقابله می کنند چنین وضعیتی وجود داشته و آیا ما نیروهای ذخیره ای در پشت سرشان داشته ایم؟»

پاسخ به این پرسش ها منفی بود. و کمال می کوشید تا این نکات را در سر مقاومت کنندهء نمایندگان فرو کند که «هرگز نباید از واقعیات، هر چقدر که تلخ باشند، چشم پوشی کرد». او سخنان خود را با نکته ی خوش بینانه ای به پایان رساند و اظهار امیدواری کرد که وضعیت به زودی بهبود یافته و امکان دادن امید و اعتماد به مردم فراهم شود. اما پیش از آن لازم است که کابینهء ملیون، برای پیوستن مردم به ارتش، دعوت عامی به عمل آورد. و این گونه بود که مجلس شورای ملیون موقتاً از هیجان افتاد.

اما برای کمال آرامشی وجود نداشت. تلاش برای حفظ صبوری خویش در برابر یک مشت آدمی که او آنها را بسیار سطح پایین می دید اعصابش را فرسوده کرده بود. و اضطراب ناشی از فکر درگیر شدن در جنگی در همهء جبهه ها و بدون داشتن منابع کافی بر تنش جان او می افزود. در طول تابستان گرم ۱۹۲۰ افسران روزافزون اما

هنوز اندک شاغل در ستادی که در داخل محدوده ی محقر مدرسه کشاورزی کار می کرد کمال را آدمی زودرنج و آماده انفجار می دیدند. حلیده که او را با چشمان یک آدم رمانتیک سرخورده می نگریست. نوشته است:

«او گاه مسخره کن، گاه مزنون، گاه تسلیم ناپذیر، و گاه به صورتی شیطانی مودی به نظر می رسید. کارهای خود را به زور پیش می برد. اغلب گرفتار قهرمان نمایی های ارزان قیمت خیابانی می شد. او که دارای توانایی تاریخی فراوان اما شناخته نشده ای بود یک لحظه در قامت آدم عوام پسندی نظیر جرج واشنگتن ظاهر می شد و لحظه ای دیگر در حالتی ناپلئون وار. گاه ضعیف و به شدت ترسو می نمود و گاه قدرت و شجاعتی بسیار را به نمایش می گذاشت. در بحث ها می توانست با همه ظرایف سخنوری های کلاسیک چنان بحث کند که رفته رفته کاملاً سخنانش نامفهوم شود و گاه قادر بود تا یک مساله مبهم را با روشنایی خیره کننده ای توضیح دهد... نیز می شد دید که در همه این اوقات در اطراف او مردانی وجود دارند که از لحاظ هوش بسیار نسبت به او برترند و حتی از لحاظ فرهنگ و تحصیلات مافوق او محسوب می شوند اما او - اگر چه نمی توانست از لحاظ تربیت و اصالت از آن ها پیشی گیرد اما - می دانست که هیچ کدام آن ها دارای نیروی زندگی ویژه ای که او در خود داشت نیستند. آنها، صرفنظر از مهارت ها و توانائی های ویژه خود، آدم هایی عادی محسوب می شدند، حال آنکه اگر شور زندگی معیار قضاوت ما باشد، آنگاه کمال آدمی غیر عادی محسوب می شد و همین ویژگی موجب می گردید که بر دیگران تسلط و غلبه داشته باشد».

اگرچه کمال، در این دوره حساس، محتاج تشویق، راهنمایی، و همکاری بود اما گاه نیز نقابی که بر چهره داشت فرو می ریخت و میل عمیق او به تسلط بر دیگران آشکار می شد. یک روز عصر او همه اطرافیان خود را درگیر بحث مبهم و بیهوده ای ساخته بود و در آن میانه نظر حلیده را جویا شد. حلیده پاسخ داد که منظور او را درک نمی کند. به ناگهان لحن صدای کمال عوض شد و به صورت بیرحمانه ای روشن و صریح گردید و گفت منظور من این است: «من از همه می خواهم که آنگونه که من دوست دارم و فرمان می دهم عمل کنند». حلیده پاسخ داد: «مگر تا به حال در هر آنچه که اساسی است و به نفع جنبش است همگی چنین نکرده اند؟»

کمال بی آن که به پاسخ او توجه کند ادامه داد: «من به هیچ گونه تأمل و انتقاد و مشاوره ای نیاز ندارم. من می دانم چه می کنم و همگی باید دستورات مرا اجرا کنید». حلیده گفت: «پاشای من، منظورتان من هم هستم؟» «بله، شما هم!» «اما من تا زمانی از شما اطاعت می کنم که باور داشته باشم شما در خدمت جنبش ما هستید».

پاسخ کمال این بود: «شما از من اطاعت کرده و هر چه را می خواهم انجام می دهید».

حلیده با سرعت و محکم پرسید: «پاشا این یک تهدید است؟»

و ناگهان حالت کمال تغییر کرد. ماسک همیشگی، دیگرباره، او و عمیق ترین احساس هایش را فرو

پوشاند و مشتاقانه لحنی پوزش خواه بخود گرفت و گفت:

«عذر می خواهم. قصدم تهدید شما نبود».

بعدا، در همان تابستان، زمانی که همه چیز در جبهه یونان آرام بود، کمال با یک شورش داخلی بزرگ دیگر روبرو شد. در بخش شرقی فلات و نزدیک آنگورا یک خانواده زمین دار بزرگ به نام چاپان اوغلو تصمیم گرفت که، در حمایت از سلطان، یک دولت مستقل بوجود آورد و هدف خود را تصرف شهر ثروتمند قیصری اعلام کند. برآستی که اگر نمی شد جلوی این جریان را گرفت بخش های عمده ای از آناتولی مرکزی از دست رفته و ارتباط ملیون آنگورا با نیروهایشان در شرق قطع می شد. کمال به منظور حل این مشکل مغرورترین جنگجویان خود، یعنی «چرکس آتم» را از جبهه یونانی اسکی شهر فراخواند.

این مرد با حالتی خشمگین وارد سرفرماندهی شده و اعلام داشت که شورش مزبور ربطی به او ندارد و کمال و ژنرال هایش باید خود با آن طرف شوند. او در عین حال نفرت خود از همه آنها را پنهان نمی داشت. اما کمال که به نیروهای او احتیاج داشت لازم دید که دل او را به دست آورد. در نتیجه از او دعوت کرد که برای دیدار از مجلس اعلای ملی بروند. هنگامی که او وارد مجلس شد نمایندگان برخاسته و نسبت به او احترامات خاص به جا آوردند. این تشریفات دل «آتم» را به دست آورد و او عاقبت با کمی اکراه پذیرفت به آنگورا کمک کند تا از آن مخصمه بیرون آید و در پی آن قطار مخصوصی برای آوردن «الشگریان» او به اسکی شهر فرستاده شد.

بدینسان آنگورا که در آن نیروهای رنگارنگ جنبش ملی از سراسر مناطق با تجهیزات غیرعادی و یونیفورم های ژنده و دیدنی خود گرد آمده بودند رفته رفته شکل یک اردوگاه نظامی را به خود گرفت و به زودی نیروی کافی برای حمله به «یوزگات» فراهم آمد. هنگامی که این نیرو حرکت کرد آنگورا تقریباً بدون دفاع باقی ماند. آن ها پیش از سحرگاه به یوزگات رسیدند. در سراسر روز آن را محاصره کردند و پس از تاریکی «همچون ابری سیاه» وارد شهر شدند.

جنگ کوچه به کوچه و خانه به خانه بصورتی شدید و بیرحمانه ادامه یافت. چاپان اوغلوها با شدت از خود دفاع می کردند و از پشت بام ها بر سر مهاجمین آتش می ریختند. مهاجمین نیز خانه های شهر را بمباران کرده و به آتش می کشیدند به طوری که شعله های آتش قسمت اعظم شهر را فرا گرفت. بدینسان، در میان غرش تفنگ ها و گسترش شعله های آتش و فریاد های قربانیان، «شبی جهنمی» طی شد، کشتار تا سحرگاه ادامه یافت و

تنها در آن زمان بود که ملیون کنترل شهر را به دست آوردند. دستگیر شدگان بلافاصله محاکمه و اعدام شدند و آن ها که گریخته بودند کوشیدند بازگشته و بجنگند اما شکست خوردند.

بدینسان خونین ترین، آخرین، و به یک معنا حساس ترین شورش علیه جنبش ملی به پایان رسید. کمال در این میان بخت مساعدی داشت، چرا که اگر نیروهای خلیفه می توانستند عملیات خود را هماهنگ کنند ملیون به احتمال قوی شکست می خوردند، اما از آنجا که شورش های سه گانه علیه جنبش ملی منفردا و یکی پس از دیگری رخ داد نیروهای ملی برای گردآوردن قوا و انتقال نیروهای اندک خود در فواصل بین شورش ها فرصت کافی به دست آوردند. بدینسان کمال توانست شورش ها را با کمترین امکان بخواباند.

این پیروزی به موقع به دست آمده بود چرا که اکنون حمله خزان یونانی ها قطعی به نظر می رسید و همه چیز وابسته به آن بود که آیا ترک ها می توانند خط آهنی را که بین اسکی شهیر در شمال و افیون در جنوب کشیده شده بود در دست خود نگاهدارند و، در عین حال، از نقاط حیاتی استراتژیکی همچون آنگورا و قونیه محافظت کنند؟ اگر این خط آهن از دست می رفت آناتولی مرکزی و قسمت اعظم جنوبی آن در برابر دشمن گشوده می شد. یونانی ها با داشتن یک ارتش منظم دست بالا را داشتند، حال آن که ترک ها باید بر قوای نامنظم خود تکیه می کردند.

سیاست کمال همچنان عقب نشینی استراتژیک بود - همان سیاستی که اشکانیان در مقابل حمله رومی ها به کار برده و توانسته بودند جبهه دشمن را گسترده کرده و خطوط مواصلاتی آن را طولانی تر نمایند.

کمال، با پیش بینی این حمله، به یکی از خبرنگار روزنامه های خارجی به نام علاء الدین حیدر گفت که: «اگر ونی زلوس همین فردا بخواهد که، به فرمان رییس دیکتاتور خود لوید جرج، یک ارتش نیم میلیونی را قربانی کند احتمالا بدون اشکال موفق به تصرف آنگورا و حتی قونیه خواهد شد. اما اگر ما پیش دستی کرده و به سیواس عقب نشسته باشیم قدرت سرباز گیری مان دو برابر خشده و ارتش ما قادر خواهد بود با راحتی بیشتری در درون جبهه آن ها نفوذ کند - جبهه ای که در آن زمان ۶۰۰ مایل طول آن خواهد بود. به این ترتیب، آقای ونی زلوس با پای خود در آناتولی به طرف تله آمده است و ارتش یونانی چاره ای جز تسلیم خاکی که به آن ها تعلق ندارد نخواهد داشت. آن هم پس از آن که هزاران جسد را بر جای نهاده باشند».

بزودی حمله یونانی ها به سوی راه آهن آغاز شد و ملیون در سراسر جبهه شکست اولیه ای را متحمل شدند. لرد جرج در مجلس عوام انگلستان با غرور اعلام داشت که «ترک ها به صورت جبران ناپذیری درهم شکسته اند» اما فرانسوی ها و ایتالیایی ها از این ماجرا احساس خطر می کردند و فکر اینکه آناتولی به دست یونانی ها بیفتد برایشان هیچ خوش آیند نبود. آنها بر این نکته پافشاری می کردند که یونانی ها با آزادسازی ساحل مرمره و منطقه ترعه ها از دست ترک ها دیگر به مقاصد خود رسیده اند و اکنون لحظه توقف عملیاتشان فرا رسیده

است. این بار فرانسوی ها و ایتالیایی ها توانستند نظر شورای عالی نیدوهای متحد را با خود موافق کنند و شورا علیه نظرات لوید جرج و ونی زلوس رای داده، طی تلگرافی، به یونانی ها دستور توقف پیشروی داد. مطابق این دستور یونانی ها باید متوقف شده و در هر کجا که بودند مشغول سنگر سازی می شدند.

یونانی ها هنوز به نیمه راه رسیدن به خط آهن و لبه اصلی فلات نرسیده بودند و، در عین گرفتار شدن در راه های سخت کوهستانی، جبهه بسیار گسترده ای بوجود آورده بودند که امکان رساندن تجهیزات و نیرو به آن سخت اندک بود. این جبهه جدید در منطقه ای گسترده و خطرناک متفرق بود و حفظ ارتباطات در منطقه کم ارتفاعی که شورای عالی خواستار ترک آن شده بود مشکل می نمود. حال آن که اگر آن ها از ارتفاعات می گذشتند پیشروی شان آسان تر می شد.

فرانسوی ها و ایتالیایی ها از تصمیم شورا خوشحال بودند و کمال هم در این میانه جان تازه ای یافته بود تا به مدد آن بتواند ارتش منظمی را بوجود آورده و یونانی ها را تا ساحل دریا پس براند.

همان گونه که آن کارمند وزارت خارجه به لرد کرزن گفته بود، و تلاش کرزن هم برای آگاه کردن کابینه انگلیس بی حاصل مانده بود، اکنون کمال فرصت آن را داشت که با یک طرح جدی دیپلماتیک رو به روسیه آورد

فصل سی ام - معاهده ترک و روس

یک ضرب المثل ترکی می گوید: «تا از پل نگذشته ای باید خرس خطرناک را عمومی خود بخوانی!» این ضرب المثل در مورد روابط ترک ها و روس ها کاملاً صادق بوده است. از روزگار پطر کبیر و طرح های توسعه طلبانه او، در هر نسلی بین ترک ها و روس ها جنگی وجود داشته است. اما در لحظه ای از تاریخ که کمالیست ها و بلشویک ها هر دو مورد تهاجم غرب قرار داشتند هر دو، به ناچار و با گام های محتاطانه، رو به یکدیگر آورده بودند. کمال، از نخستین لحظه ورود به آناتولی، به ایجاد تفاهمی با اتحاد جماهیر شوروی اندیشیده بود - حتی اگر این تفاهم فقط برای تهدید نیروهای متحده باشد.

واکنش بلافاصله روس ها نسبت به انقلاب ترک ها مساعد بود و آنها علناً آن را به عنوان انقلابی به موازات انقلاب خود و پیشرفتی در جهان اسلام تلقی کرده بودند. روزنامه «ایزوستیا» آن را «نخستین انقلاب شورایی در آسیا» نامیده بود. سرزمین ترک ها از نظر استراتژیک برای بلشویک ها - که در آن زمان از جانب باز مانده های ارتش خودی و نیز مداخلات کشورهای متحده احساس خطر می کردند - دارای اهمیت ویژه ای بودند. یک ترکیه انقلابی می توانست جناح بی حفاظ آن ها در ماورای قفقاز را پوشاند - منطقه ای که هم ترک ها و هم روس ها در آن دارای منافع بودند اما کشورهای متحده نیروهای خود را مابین آن ها مستقر ساخته بودند. کمال، پس از پایان گرفتن کار کنگره در سیواس، ترتیب مسافرت یک نماینده غیر رسمی را به اتحاد شوروی داده بود تا در آنجا در مورد امکان دریافت پول و اسلحه از شوروی ها تحقیق کند. این نماینده حلیل پاشا بود که قبلاً عضو حزب اتحادیه و عمومی انور محسوب می شد؛ و بر اثر کوشش های او بود که مایحتاج محدودی در روزهای نخستین ۱۹۲۰ به آناتولی رسید.

اما عمل مهاجمانه انگلیس ها در بهار ۱۹۲۰ بود که نخستین کوشش های آشکار کمال برای نزدیکی به شوروی را تسهیل کرد. تصرف قسطنطنیه، انتشار مفاد معاهده سورس، و جنگی که پی آمد آن بود، دریافت مایحتاج از روس ها را ضرورتی حیاتی بخشیده بود. اعزام کاظم کارابکر، همراه با یک هیئت نظامی، به باکو در آذربایجان شوروی نتایج مثبتی در بر نداشت اما ایجاد مجلس اعلاى ملی به کمال توانایی بخشید تا بتواند قدم مثبت تری را برداشته و یک هیئت رسمی سیاسی را به مسکو بفرستد. سرپرستی این هیئت با وزیر خارجه کابینه ملیون، یعنی بکر سامی، بود. او فرزند یک ژنرال روس بود که مورد غضب رژیم تزاری قرار گرفته و سال ها پیش به سرزمین ترکان مهاجرت کرده بود. کمال این اقدام را با فرستادن یادداشتی برای لنین تکمیل کرد و از او خواست تا بین دولت ملیون و اتحاد جماهیر شوروی روابط دیپلماتیک رسمی برقرار شود و، در عین حال، انقلابیون ترک در مبارزه خود علیه امپریالیسم مورد حمایت و کمک شوروی قرار گیرند.

متعاقب این جریان نامه ای از «چیچرین» واصل شد که طی آن شوروی میثاق ملی ملیون ترک را به رسمیت شناخته و این تصمیم مجلس اعلاى ملی را که می گفت «ما باید فعالیت خود و عملیات نظامی خودمان و شما علیه دولت های امپریالیستی را با هم هماهنگ سازیم» مورد پذیرش قرار داده و، در عین حال، با برقراری روابط رسمی دیپلماتیک و تبادل کنسول موافقت کرده بود. در عین حال، چیچرین در ارتباط با منافع متقابل شان در مسایل ارضی، معتقد به انجام رفراندومی در مناطق مختلف ترک و روس نشین بود و نیز پیشنهاد می کرد که شوروی در اختلاف بین ترک ها و ارمنی ها و نیز اختلافات ارضی بین ترک ها و ایرانی ها میانجیگری کند. کمال که با این پیشنهادات موافقت داشت متقابلاً خواستار انجام معامله ای شد که بر اساس آن دولت ملیون ادعاهای ارضی روسیه نسبت به آذربایجان را در مقابل بازگذاشتن دست ترک ها در حمله به ارمنستان می پذیرفت. در پایان نیز خواستار «پول و اسلحه به منظور بازسازی نیروهای خود برای مبارزه مشترکی که داشتند» شده بود.

این مراودات ایجاب می کرد که عملیات علیه ارمنستان - که کاظم کرابکر بی صبرانه منتظر آن بود و کمال انجام آن را در پایان ماه ژوئن تصویب کرده بود - به تعویق بیفتد. بدینسان، کاظم مجبور بود دوره ای از بی تحرکی را تحمل کند. این امر او را سخت آزار می داد و به جبران آن بیشتر وقت خود را با آنچه که «لشکر کودکان» خویش می نامید و اکنون تبدیل به رژیمان هفدهم شده بود می گذراند. او برای حفظ روحیه سربازانش، که نمی توانستند دست به عملیات بزنند، متوسل به انجام مسابقات گل آرایی شد و آنها را تشویق به آراستن میزهای خود با گل های هماهنگ می کرد و می گفت: «ساختن دسته گل اثر بسیار خوبی بر روان آدمیان دارد؛ به خصوص آدم های عصبی و تندخو».

کاظم در انزوای خود رفته رفته ناشکیبا شد و تلگراف های بیشمارى را، در انتقاد به نحوه انجام کارها به وسیله کمال، برای دیگران می فرستاد. در واقع آنچه او درک نمی کرد این بود که زمان اکنون به نفع آنان می گذشت و، در همان مدتی که او با سربازانش - بیکار و بدون برنامه - در ارض روم نشسته بود، شورای عالی کشورهای متحده در پاریس مشغول این مذاکره بود که آیا ارض روم را به ارمنستان، به عنوان «یک دولت آزاد و مستقل»، هدیه نماید یا نه. اما به زودی آشکار شد که این شورا برای صدور اجازه در راستای هر گونه عمل نظامی آمادگی ندارد و هیچ کدام از کشورها نیز آماده پذیرش چنین فکری نیستند. در عین حال، هنگامی که پرزیدنت ویلسون - که برای داوری در امر تعیین مرزها دعوت شده بود - فکرهای خود را اعلام داشت معلوم شد که آنچه مطرح شده کوچکترین ارتباطی با واقعیات ندارد. چرا که کمالیست ها و بلشویک ها که در محل حاضر بودند تصمیم قطعی گرفته بودند که نگذارند هرگز دولت مستقل ارمنستانی بر روی نقشه آسیا ظهور کند.

هیئت دیپلماتیک دولت ملیون، پس از یک مسافرت هفتاد روزه بسیار مشکل، و از طریق دریای سیاه به سیستم راه آهن شوروی که جنگ و انقلاب آن را منقطع ساخته بود، در ماه جولای به مسکو رسید. آنها در پی این

تجربه تلخ بلافاصله مسأله گشودن راهی از میان جمهوری های ارمنستان و گرجستان را مطرح ساختند - زاهی که اجازه می داد کمک های نظامی با سهولت بیشتری به آناتولی برسد. هیئت همچنین اعلام داشت که تنها برای دریافت کمک نیامده است بلکه خواستار برقراری نوعی ائتلاف است. روس ها در این مورد مردد بودند. چپچیرین اگرچه می پذیرفت که شوروی متعهد است که از سرزمین ترک ها دفاع کند اما، در عین حال، به خطرات ناشی از تهدیدات ناشی از نیروهای متحده در لهستان اشاره می کرد؛ خطراتی که می توانستند هر گونه کوششی را برای رسیدن به چنان اتحادی به تأخیر بیندازند. به زودی آشکار شد که روس ها در واقع در پی آنند که در مقابل ارسال کمک به ترک ها بخش ترک نشین ارمنستان را جدا ساخته و در زمانی پسین تر کل ارمنستان را خود تصاحب کنند.

هیئت، پس از چند هفته تأخیر، بالاخره موفق شد با لنین دیدار کند و او در این دیدار با روحیه دوستانه تری به مسأله گشودن راهی برای انتقال اسلحه و مایحتاج به ترک ها برخورد کرد. اما در مورد نقشه های روسیه نسبت به ارمنستان و گرجستان چندان مخفی کاری نکرد. از نظر ترک ها این همان نقشه های قدیمی تزارها بود که دیگر باره رو می شد و حال قرار بود که به جای نفوذ از طریق جنگ به صورت نفوذی صلح آمیز شکل گیرد. بکر سامی در گزارش خود به آنگورا اعتقاد راسخ خود را بر این که روس ها هر لحظه ممکن است دولت ارمنستان را سرنگون کنند مطرح کرد و توضیح داد که در آن صورت دولت ملی چاره ای جز دست زدن به عملیات نظامی نخواهد داشت.

با وصول این گزارش، کمال تحلیل خود از وضعیت را برای مجلس شورا تشریح کرد و توضیح داد که در ارزیابی او روس ها نیاز دارند که از یکسو جهان اسلام را از مقاصد دوستانه خود مطمئن کرده و، در عین حال، هم جلوی نفوذ ترک ها در این حوزه را بگیرند و هم بکوشند تا جهان غرب آن ها را نیروی اصلی حامی انقلاب ترکان بداند. از نظر کمال، هدف نهایی آن ها استقرار کمونیسم در ترکیه و تبدیل آن به یکی از اقمار مسکو بود. در عین حال، روس ها که مورد تهدید غرب بوده و از احساسات ضد بلشویکی مسلمانان می هراسیدند در آن لحظه نمی توانستند ترک ها را از خود برانند و، در نتیجه، احتمالاً در آخرین تحلیل، مجبور بودند با ایجاد یک اتحادیه موافقت کنند. کمال در ارزیابی خود نوشت که ترک ها باید کار خود را با ایجاد یک امکان ترابری در دریای سیاه شروع کنند. در این راستا آن ها اگرچه از لحاظ تسهیلات دست خالی بودند اما مقادیر کافی طلا برای انجام این کار در اختیار داشتند. او اضافه کرده بود که بالاتر از همه این مسایل «باید مستقل از مسکو بر علیه ارمنستان اقدامات لازم صورت گیرد».

در همین حال روس ها در ماه سپتامبر «کنگره ملل شرق» را در باکو بر پا کرده و قصد داشتند که از طریق آن نظر همسایگان مسلمان را به خود جلب کنند. کمال نیز هیئت پر جمعیتی را به این کنگره اعزام داشت.

روس ها هم مثل انور در فکر ایجاد یک جنبش پان اسلامی که تا مرزهای هند گسترده می شد بودند و، در واقع، انور شخصا در این امر به آن ها کمک کرده بود چرا که او و جمال از طریق آلمان خود را به مسکو رسانده بودند و انور با پوشیدن یک فینه بلند سیاه که اندام کوچک او را بلندتر نشان می داد در خیابان ها و دفاتر دولتی مسکو نظرها را به خود جلب کرده بود. او در باکو هم به عنوان یکی از رهبران مسلمان در کنگره شرکت داشت. این رهبران همگی با سوءظن به روسیه می نگریستند و آمده بودند تا دریابند که چه چیزی از این کنگره نصیب شان خواهد شد.

در همین زمان هم بود که انور دست به مکاتبه با کمال زده و به او اطمینان داد که هدفش «ایجاد و سازماندهی جهان اسلام و آزاد سازی کشور» است. او که کمال را با ضمیر اول شخص مفرد خطاب می کرد به سختی می کوشید تا او را قانع سازد که خودش نزد رهبران شوروی دارای موقعیت خاصی است و می تواند برای کمال نه تنها اسلحه که پشتیبانی نظامی نیز فراهم کند. در یکی از نامه هایش نوشته بود: «از دوستانی که به این جا آمده اند شنیده ام که تو با مشکلاتی روبرو هستی. من این وضعیت را پیش بینی می کردم» و ادامه داده بود که چندان امیدوار نیست که کمک روس ها به میزان متناوبی صورت گیرد. آنگاه با لحن پدرانه ای توصیه کرده بود که «من فکر می کنم تو باید برای از بین بردن نفاق در کشور اقدامات لازم را هر چه زودتر انجام دهی».

کمال به این مطالب گوناگون پاسخ هایی مودبانه می داد و می اندیشید که احتمالا حفظ رابطه با انور می تواند مفید باشد. او که هنوز به نام خلیفه عمل می کرد کاملا آماده بود تا از جنبش های اسلامی برای شکست دادن انگلیس ها و متعادل ساختن قدرت در کشور خویش برای قد برافراشتن در برابر اتحاد جماهیر شوروی استفاده کند و، در نتیجه، نظر اصلی انور را در مورد لزوم متحد ساختن جنبش های ملی مشرق زمین تایید می کرد. اما، در عین حال، به شدت با ماجراجویی تحت نام پان اسلامیت مخالف بود، چرا که می اندیشید این عمل بی اعتمادی روس ها را موجب خواهد شد.

جمال نیز برای کمال نامه ای فرستاد. کمال به آن نامه نیز حتی با لحن غیر رسمی تری پاسخ گفت. او به هر دوی آن ها اطمینان داد که انعقاد قراردادی با مسکو بیش از این به تاخیر نخواهد افتاد. در واقع نیز به زودی یک معاهده دوستانه در مسکو به وسیله نماینده ترک ها که یوسف کمال نام داشت امضا شد و این شخص معاهده مزبور را با خود به کشورش برد. به هنگام ترک مسکو، قطار حامل او مقدار یک میلیون روبل طلا را نیز حمل می کرد که عموما برای پرداخت حقوق کارمندان غیرنظامی در آنگورا در نظر گرفته شده بود و، در عین حال، قرار بود که به تدریج اسلحه، مهمات، و مایحتاجی که ترک ها خواستار آن بودند از طریق قایق و دریای سیاه ارسال شود.

اما چند روز بعد چیچرین مسئله مرزها را با بکرسامی مطرح ساخته و خواستار آن شد که دو استان وان و بیتلیس از عثمانی جدا و ضمیمه ارمنستان شود. او اعلام داشت که ادامه کمک به ترکیه در صورت پذیرش این موضوع تحقق خواهد یافت. هنگامی که کمال از این موضوع مطلع شد چنین تشخیص داد که لحظه عمل فرارسیده است. او پیشنهاد چیچرین را به شدت رد کرده و دستور داد که ارتش شرق به سوی ارمنستان حرکت کند.

بدین سان و بالاخره، انتظار طولانی و بی قراری های کاظم کرابکر به پایان رسیده بود. هدف حمله پس گرفتن مناطق ترک نشین ارمنستان، از جمله کارس اردهان و باتوم بود، که در جنگ سال ۱۸۸۷ به وسیله روس ها تصرف شده بودند و انور در سال ۱۹۱۸ توانسته بود آن ها را پس بگیرد اما معاهده ترک مخاصمه با نیروهای متحده بار دیگر این سرزمین ها را جدا کرده بود.

در ۲۸ سپتامبر قوای زیر نظر کاظم شهر ساری کامیش را تصرف کرد. آنگاه کاظم پس از اندکی توقف به سوی کارس پیش رفت و این شهر را نیز بدون روبرو شدن با مقاومت بدست آورد. هنگامی که قوای ترک وارد شهر می شدند فرمانده روس - ارمنی شهر در رختخواب بود و آجودان او جرات نکرد که پیش از ورود کامل قوای دشمن به شهر و گرفتن هزاران اسیر و تصرف سرفرماندهی، او را بیدار کند. پس از آن ارتش ارمنستان که تاب جنگیدن با قوای کاظم را نداشت با پریشانی به سوی آرپاچای عقب نشست و ساکین وحشت زده شهر نیز از ترس افتادن به دست ترک ها و تحمل تجاوز و قتل عام آن ها به دنبالشان به راه افتادند.

خبر سقوط «کارز» آنگورا را غرق شادمانی کرد. اکنون کمال سرفرماندهی خود را به ساختمانی در ایستگاه قطار منتقل کرده و سالن وسیع مدرسه کشاورزی را با دیوارهایی تقسیم و به کارکنان رو به ازدیاد خود داده بود. هنگامی که حلیه ادیب وارد این سالن تقسیم شده شد رییس ستاد کمال خبر پیروزی ها را به او داده و سپس از کنار در ورودی به افسرانی که در دفاتر کوچک مکعبی خود نشسته بودند گفت: «بخش شرقی امشب شام شیرین خواهد داشت اما بخش غربی با سبزی پخته پذیرائی خواهند شد». حلیه نوشته است که «همچنان که افسر مزبور سخن می گفت سیزده در گشوده شد و بیست افسر ستاد در راهروی باریک جمع شده و با عواطفی فروخته همزمان مشغول سخن گفتن شدند. این نخستین حادثه ای بود که اطمینان ما را به خود باز می گرداند. و به معنایی پاداش آن همه ماه های بلند و بی امید بود». عصمت نیز با شادمانی به آن ها پیوست، با مهربانی به شانه حلیه زد و آنگاه متفقا مشغول نوشتن تبریکی برای کاظم کرابکر شدند.

ارمنی ها که بیهوده به چهچرین متوسل شده و تنها دلگرمی های توخالی از پرزیدنت ویلسون مبنی بر این که «اختلافات با حکمیت حل خواهد شد» دریافت داشته بودند خواستار قراردادی برای ترک مخاصمه شدند. بر این اساس در ماه دسامبر ترک ها و روس ها در شهر الکساندرو پل معاهده موسوم به «گومرو» را (که اسم

ترکی است) امضا کردند و به این ترتیب نخستین موافقت نامه بین المللی بین دولت ملیون و کشوری دیگر به امضا رسید و بر اساس آن خاک عثمانی به مرزهای شرقی سنتی خود در کناره رودهای ارس و آرپاجای بازگشت. در همین ایام روس ها ارتش منطقه رانگل در غرب را شکست دادند و در نتیجه سیلی از پناهندگان به سوی قسطنطنیه به راه افتاده بود - پناهندگانی که با خود جواهرات بسیار داشتند و در بازارهای شهر آن ها را با نان معاوضه می کردند و کاباره های شهر را رونق می بخشیدند. «سرهوراس رامبولد»، کمیسر عالی جدید انگلیس، نوشته است که «این پایتخت هرزه، هرزه تر هم شده است». اکنون دست روس ها برای تصرف بقیه ارمنستان هم باز شده بود. سوارنظام آن ها وارد شهر اریوان شد و اسب هایشان بدون مصرف یک گلوله و برخاستن صدایی از جمعیت به نرمی از روی برفی که شهر را پوشانده بود گذشتند. روس ها از بالکن پارلمان شهر سخنرانی های آتشینی به راه انداخته و مرتب از لنین و مارکس نقل قول می آوردند و به همراه آن فریادهایی شنیده می شد که چنین شعار می داد: «زنده باد ارمنستان شوروی، زنده باد آذربایجان شوروی، زنده باد روسیه شوروی، گرجستان هم به زودی حکومت شورایی خواهد داشت، بعد نوبت ترکیه خواهد رسید، ارتش سرخ ما سراسر اروپا را در خواهد نوردید... زنده باد انترناسیونال سوم». جمعیت اما در خیابان ساکت بود. «آلیور بالدوین» در کتاب «شش زندان و دو انقلاب» نوشته است که از یک ارمنی شنیده که زمزمه می کرد «چه مزخرفاتی» و در همان حال کشورش تبدیل به جمهوری سوسیالیستی فدراتیو شورایی ارمنستان تغییر نام می داد.

در طی ماه های بعد ترک ها و روس ها بقیه منطقه ماورای قفقاز را بین خود تقسیم کردند. ارتش روس ها وارد گرجستان شد و آن را به جمهوری شورایی تبدیل کرد. ترک ها آرداهان و ارتوین را تصرف کردند. بر سر تصرف باتوم مسابقه ای در گرفت که برنده آن ارتش سرخ بود. و رفته رفته زمان آن رسید که دست آوردهای نظامی را بصورتی سیاسی رسمی کنند.

کمال هیئت جدیدی را به ریاست یوسف کمال برای عقد معاهده ای نو به مسکو فرستاد. این بار نمایندگان می توانستند مستقیماً از طریق گرجستان سفر کرده و در طول راه مقدار زیادی هم از یک تاجر گرجی شراب خریداری کنند. آن ها در مسکو به گرمی پذیرفته شدند و، به جای مذاکره با چیچرین دیپلمات، با استالین واقع گرا روبرو شدند که حالتی دوستانه تر داشت. استالین در برابر تشکر یوسف کمال دو انگشت خود را بالا برده و به اختصار گفت «دیپلو» (به معنی «دیپلمات»). اشاره اش به چیچرین و دیوانسالاری وزارت خارجه شان بود.

در شانزده مارچ ۱۹۲۱ معاهده مسکو بین دولت کمالیست و اتحاد جماهیر شوروی به امضا رسید. این معاهده همان خطوط معاهده قبلی را همراه با اضافاتی تثبیت می کرد. هر دو طرف معاهده با توجه به «نقاط مشترک بین جنبش مردم شرق برای رهایی ملی و مبارزه کارگران شوروی برای نظم جدید اجتماعی» به «حقوق این مردم برای آزادی و استقلال» صحنه می گذاشتند و آزادی انتخاب دولت را برای آنان تصدیق می کردند.

طرفین معاهده متعهد می شدند که از آن پس از انجام هر گونه عملیات تخاصمی در سرزمین های یکدیگر خودداری کنند.

بدینسان دو واقع گرای برجسته، یعنی کمال و استالین، اختلافات مرزی خود را از طریق مذاکره حل کردند؛ هر چند که بسیاری از مسایل نیز بین آن ها حل نشده باقی ماند. آنها بر روی نقشهء جغرافیا خطی را رسم کردند که تا امروز نیز مرز بلااختلاف این دو دشمن قدیمی محسوب می شود.